اطلاعات هفتگی

بها ۱۵۰۰ ریال

شماره ۳۱۹۵
چهارشنبه [illegible]
چهارشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۸۲

جادوی رنگها را در این شماره از دست ندهید

کامپیوتر ایرانی فوتبال به حرف آمد

یک داستان عجیب از عشقی بزرگ

گزارشی از آسمان شهر تهران !

پاورقی جدید «خاک سست» داستان آخرین عروسی شهر متروک

V-C 8000 HE

CYKING™

V-C 8000 HE

DX

فیلتر قابل شستشو (ضد آلرژی) – محفظه ضد باکتری – بدون کیسه
لوله تلسکوپی تاشو و قابل تنظیم ELBOW – تخلیه آسان و بهداشتی
در چهار رنگ: نقره‌ای، آبی، قرمز، طلایی

بالاترین قدرت مکش
بین تمام جاروبرقی ها

مراکز مشاوره و اطلاع رسانی LG
با یک تلفن در خدمت شماست
۲۲۶۹۱۷۷

خدمات پس از فروش تهران
دفتر مرکزی: [illegible]

LG

GOLDIRAN
گلدیران نماینده رسمی لوازم خانگی LG در ایران

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی «مشرف و مشکل نشت
اطلاعات و فناوری هسته‌ای» ۶
سه‌گانه ۸
گزارش هفته ۱۰
یک هفته چند نگاه ۱۲
داستان زندگی ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۶
بخندید یا گریه کنید؛ انتخاب با شماست ۱۷
گزارش رنگی «بحران روسری» ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
روانکاوی نقاشی‌های شما ۲۱
گزارش از زندانها ۲۲
در پیچ و خم دادگاه ۲۴
ماجراهای خواستگاری ۲۵
با نام‌آوران امروز ایران ۲۶
فرهنگ مردم ۲۷
زندگی رنگین ۲۸
پاورقی ایرانی ۳۰
خاطرات روانپزشک ۳۲
از گوشه وکنار جهان ۳۴
پاورقی کوتاه ایرانی «خاک سست» ۳۶
پاورقی خارجی «شرافت در میان دزدان» ۳۸
تماشاگه راز ۴۰
دستپخت عدسی ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
یک هفته حادثه ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵۴
جهان هنر ۵۶
ورزشی ۵۸
ترازو ـ گفتنی‌های علمی ۶۲
اطلاعات مفتکی ۶۳
جادوی رنگها ـ رمزهای زیبایی پوست ۶۴
هفته بعد شما ۶۵
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت
جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۲۵ - چهارشنبه ۸ بهمن ۱۳۸۲
۵ ذیحجه ۱۴۲۴ ۲۸ ژانویه ۲۰۰۴

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

عید سعید قربان بر عموم مسلمین جهان مبارک‌باد

روز دهم ذیحجه مصادف است با عید سعید قربان. در ایام تشرف حجاج به بیت‌الله الحرام و پس از اینکه اعمال حج به پایان رسید، قربانی کردن به عنوان تتمه این اعمال و برای قبولی اعمال و مناسک از وظایف زائران کوی حق و حقیقت است. ابراهیم نبی هنگامی که به امر حضرت حق اسماعیل را به مذبح آورد تا در پیشگاه الهی ذبح کند، چندین بار کارد را بر گلوی اسماعیل نهاد و فشار وارد آورد اما کارد گلوی اسماعیل را نبرید تا اینکه از جانب خداوند گوسفندی ظاهر شد و ندا آمد که ای ابراهیم تو از آزمون الهی سربلند بیرون آمدی اکنون این گوسفند را قربانی کن!

عید قربان به عنوان یکی از اعیاد مهم مذهبی درمیان مسلمانان گرامی داشته می‌شود و مجالس جشن و سرور در این روز باشکوه خاصی برگزار می‌شود. یکی از اعمال این روز نماز عید قربان است که همه ساله توسط مؤمنین برگزار می‌گردد.

شهادت حضرت امام محمدباقر(ع)

در روز هفتم ذیحجه سال ۱۱۴ هجری قمری حضرت امام محمدباقر(ع) پنجمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت به شهادت رسیدند شیخ‌کلینی از حضرت امام صادق(ع) روایت کرده‌اند که فرمود: پدرم چون در بستر افتادند وصیت کردند به‌من که ای جعفر! چون من به عالم بقا رحلت کنم، مرا غسل ده و کفن کن و قبر مرا چهار انگشت از زمین بلند گردان و آب بر قبر من بریز و اهل مدینه را دراین وصیت گواه گرفت.

چون مردم رفتند گفتم ای پدر آنچه می‌فرمودی به عمل می‌آوردم و احتیاج به گواه نبود فرمود: ای فرزند برای این گواه گرفتم که بدانند تو وصی من هستی در امامت و با تو نزاع نکنند.

سالروز شهادت این امام همام را به همهٔ شما شیعیان و پیروان آن حضرت تسلیت عرض می‌نمائیم.

سالروز ورود حضرت امام(ره)

حضرت امام خمینی(ره)، بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و رهبر فقید ایران اسلامی در دوازدهم بهمن سال ۱۳۵۷ در ساعت ۹/۳۳ صبح وارد میهن عزیزمان ایران شد.

حضرت امام که پس از سالها تبعید به ترکیه، عراق و فرانسه و پس از فرار شاه از ایران در بیست و ششم دی‌ماه، عزم بازگشت به ایران نمودند، اما بختیار نخست وزیر وقت دستور داد فرودگاهها را بسته و از ورود امام جلوگیری به عمل آید. اما به دلیل اعتراضات گسترده مردمی و خیزشهای انقلابی که در اوج خود قرار داشت فرودگاه مهرآباد پذیرای حضرت امام شد و هواپیمای فرانسوی حضرت امام را به میهن اسلامی ایران منتقل کرد و قلب ملت ایران شاد شد. ده روز پس از ورود حضرت امام(ره) و در بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی پیروز شد. از دوازدهم تا بیست و دوم بهمن در ایران دهه مبارکه فجر نامگذاری شده و گرامی داشته می‌شود.

ورود مسلم به کوفه و شهادت آن حضرت

حضرت مسلم‌بن عقیل(س) فرستاده ویژه امام حسین(ع) در روز هشتم ذیحجه به کوفه وارد شد و اصحاب خود را امر کرد تا خروج کنند.

اندک زمانی نگذشت که از اصحاب مسلم مسجد و بازار مملو شد و دور قصرالاماره را گرفتند و کار را بر «ابن‌زیاد» تنگ کردند. اتباع «ابن‌زیاد» کوفیان را تخویف و انذار کردند و از معاونت مسلم، ایشان را سست گردانیدند. کوفیان بنای نفاق و تفرق نهادند و پیوسته از دور «مسلم» پراکنده شدند تا شب شد و از آن جماعت جز سی نفر کسی باقی نماند.

مسلم نماز مغرب را در مسجد بجای آورد و چون از مسجد خارج شد دیگر کسی با او نبود. متحیرانه در کوچه‌های کوفه می‌گردید به در خانهٔ طوعه آمد. او از پذیرش مسلم سر باز زد. مسلم گفت: من مسلم‌بن عقیل هستم که کوفیان مرا فریب دادند و دست از یاری من برداشتند و مرا تنها و بیکس گذاشتند.

مسلم شب را در منزل طوعه بود. شب عرفه و روز عرفه را در آنجا ماند تا اینکه او را دستگیر کردند و به شهادت رساندند.

غیرت انسان به اندازه حمیت و ناموس پرستی اوست ● حضرت امیر(ع)

همکار گرامی جناب آقای هوشنگ بختیاری

درگذشت خواهر همسر مکرمه‌تان را تسلیت عرض نموده، برای آن مرحومه غفران الهی و برای بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

همکار ارجمند جناب آقای مهندس شهلافر

فقدان اسفبار جوان ناکام، فرزند برومندتان دکتر شهلافر را تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و غفران الهی و برای شما و خانواده محترم، صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته
محمدامین
جوادی

آفات انقلاب

هر ساله در بهمن ماه، یکی دو یادداشت را به مناسبت فرارسیدن سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی به این رویداد اختصاص می‌دهیم و پیرامون آفاتی که این انقلاب را تهدید می‌کنند صحبت می‌کنیم. گاه شاید این صحبت‌ها رنگ و بوی تکرار هم به خود بگیرند اما سالی یکبار بیان این مسائل ضروری است.

انقلاب اسلامی چند محور اساسی داشت. نخستین محور، مبارزه مردم بر علیه ظلم و بی‌عدالتی و تبعیض و فقر بود. محور دیگر حرکت مردم دینداری مردم و دوری رژیم شاه از اسلام و تمایل مردم به مبارزه با فساد و بی‌دینی بود. نکته مهم دیگر نادیده گرفتن مردم و تحقیر آنان و عدم دخالتشان در سرنوشتشان بود که باعث می‌شد هویت خود را تحقیر شده ببینند. این تحقیر هم درونی و بیرونی بود. مردم ایران از اینکه در داخل توسط حکومت به بازی گرفته نمی‌شدند و برای رژیم اصلاً مهم نبودند ناراحت بودند و هم از اینکه مقدرات مملکت توسط بیگانگان تعیین می‌شد و رژیم شاه به‌صورت ژاندارم منطقه و عنصری وابسته عمل می‌کرد ناراحت بودند.

در چنین شرایطی این ملت با رهبریهای یک مرد وارسته و خدایی توانست رژیم وابسته شاه را سرنگون کند. شعارهای آن روزهای مردم ایران هم بدون هیچ تردیدی بوی دینداری می‌داد. اصولاً کسانی که به هر دلیل بخواهند این خصیصه انقلاب را که مردم در شعارهایشان نمادهای مذهبی را مطرح می‌کردند نادیده بگیرند. انقلاب را تحریف کرده‌اند. همه مردم استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی را فریاد می‌زدند.

هیهات من‌الذله، نه آمریکا نه پهلوی، حکومت عدل علی، یا مرگ یا خمینی، ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به فرمان توایم خمینی و... از اصلی‌ترین شعارهای مردم بود. اما مردم، انتظاراتی از حکومت اسلامی داشتند و به همین خاطر هم جملگی تحت این لوا گرد آمدند.

آنها در قالب حکومت اسلامی، رفع تبعیض، مبارزه با فساد در همه ابعاد آن، عدالت و حفظ کرامت انسانی، رفع محرومیت، پیشرفت و... را نیز می‌خواستند. امام امت تا زمانی که حیات داشت همواره بر این نکته تاءکید داشت که ما بدون مردم مشروعیتی نداریم. میزان راءی ملت است. مردم ولی‌نعمت ما هستند. این کلمه «ولی‌نعمت» بار معنایی بالایی دارد یعنی همه چیز از این مردم است. اما حرف مردم نیز این بوده و هست که به روح این شعار به عنوان یک هدف و یک فریضه مؤمن باشیم وگرنه اگر قرار باشد این کلمه را دستاویز قرار دهیم چه فرقی می‌کند که کسی منت سر اعلیحضرت بگذارد و کار خودش را پیش ببرد و یا منت سر مردم بگذارد و کار خودش را ساماندهی کند. اینکه چپ و راست اهداف و آمال خود را به آب زمزم مردم بشویند و به اسم مردم کار خودشان را بکنند هیچ نشانه‌ای از آرمانهای انقلاب ندارد. اتفاقاً اصل مطلب نیز همین است و یکی از مهمترین آفات انقلاب نیز همین است که به اسم مردم به آنان خیانت کنیم و کاری برایشان نکنیم. حال به بخشهایی از آفاتی که انقلاب اسلامی را تهدید می‌کنند بپردازیم:

۱. فساد... فساد رژیم شاه و نیز فسادی که او در جامعه تزریق می‌کرد از جمله عوامل انقلاب بود. اما فساد ابعاد گوناگونی دارد. فسادی که درحال حاضر در جامعه و در بخشهایی از حکومت و دولت وجود دارد، هم یکی از آفات مهم انقلاب است.

از کارمندی که رشوه می‌گیرد تا مسوولی که از رانت استفاده می‌کند، تا زنی که به‌خاطر فقر تن به خودفروشی می‌دهد، همه و همه فساد است و در جمهوری اسلامی مایه ننگ و عذاب. فساد را تنها در بیرون زدن موی فلان دختر و یا زن از زیر روسری و یا در بگو بخند یک دختر و پسر در یک کافی‌شاپ و یا در آرایش فلان خانم و یا تی‌شرت فلان آقاپسر نبینیم. بزرگترین فساد این است که کارها از مدار عدل و قسط خودش خارج شود. درحال حاضر از بزرگترین فساد موجود چشم پوشیده‌ایم و آنهم فسادی است که ریشه در فقر دارد. کافی نیست تا ما مظاهر علنی فساد را که مثلاً فاحشه‌خانه‌ها و یا قمارخانه‌ها هستند ببندیم بدون آنکه ریشه‌هایش را خشکانده باشیم. اگر زمینه‌هایش وجود داشته باشد فساد پنهانی می‌شود و البته بسیار فراگیر و البته متنوع و عمیق. می‌شود بخشی از فرهنگ پذیرفته شده مردم.

۲. تبعیض. تبعیض در گذشته نمادهای محدودی داشت. وابستگان دربار طبقه برخوردار جامعه بودند که از بهترین امکانات بهره می‌بردند و اکثریت مردم در فقر و بدبختی دست و پا می‌زدند. در همه چیز تبعیض وجود داشت. خانه‌های دوهزار متری و ویلاهای آنچنانی و حلبی‌آبادها و زاغه‌نشینی‌ها. این تبعیض هنوز هم یکی از آفات بزرگ انقلاب اسلامی است. اینکه همه مردم دارای امکانات مساوی و شرایط عادلانه‌ای برای پیشرفت نباشند. گرچه مقایسه نظام شاهنشاهی و نظام جمهوری منصفانه نیست و قیاس مع‌الفارق است اما تبعیض هنوز هم از جمله آفاتی است که انقلاب و سلامت آن را تهدید می‌کند.

۳. تحدید آزادی. مقایسه شرایط امروز جامعه ایران با شرایط گذشته کاملاً اشتباه است.

در این زمینه خاص به هیچ‌وجه شرایط امروز با گذشته قابل مقایسه نیست. آنها که آن شرایط را درک کرده‌اند و ساواک و شرایط و پلیس آن زمان و خفقان حاکم بر رژیم گذشته را دیده‌اند، درمی‌یابند که مقایسه کاملاً غیرمنطقی است و توقع هم همین است. چرا که مردم خواستار آزادی بوده و هستند، اما هنوز هم تهدیدهایی برای آزادی وجود دارد که از جمله آفات انقلاب به حساب می‌آید. محدود کردن تعریف آزادی و بسته کردن محدوده آن هم یک آفت است. کسی برای بیان عقاید خود نباید هزینه‌های زیادی بپردازد. البته خوشبختانه در این زمینه توفیقات زیادی داشته‌ایم اما گاه بدون دلیل فکر می‌کنیم گسترش آزادیهای مدنی، امنیت اسلام و انقلاب و جامعه را به خطر می‌اندازد و لذا درصدد برمی‌آییم تا محدودش کنیم و بویژه در عصر رسانه‌ها و ارتباطات دایره‌های تنگی برای فعالیت‌های مطبوعاتی و نیز دانشجویی تعریف کنیم که محدودکننده آزادی است و به اعتقاد نگارنده اصولاً نیازی به آن نیست و گسترش آزادیهای مدنی و مطبوعاتی خطری برای نظام ندارد. بلکه این محدود کردن آزادی است که برای نظام خطرآفرین است. هرچه که در جامعه هزینه گرایشهای سیاسی و آزاداندیشی و تکثر فکری و تعاطی اندیشه را بالا ببریم گرایشهای منفی و مبتذل و بی‌تفاوتی و بی‌دانشی بیشتر می‌شوند و جامعه به سمت بی‌تفاوتی و ابتذال سوق پیدا می‌کند.

لذا محدود کردن دایره آزادی، خود یک آفت است. یکی از بزرگترین آفات انقلاب، محدود کردن آزادی‌های فکری، سیاسی و مطبوعاتی در جامعه است.

ادامه در شماره آینده

نامه‌های بدون واسطه

به فکر مردم باشیم

وقتی انقلاب شد من مسوولیتی در شرکت نفت داشتم. در آن روزها من چقدر خوشحال شدم از اینکه انقلاب پیروز شد و بساط ظلم و تبعیض از بین رفت. همه ما امیدوار بودیم که ظلم و تبعیض ریشه‌کن شده و وضع همه بویژه محرومین خوب شود، اما چرا هنوز نتوانسته‌ایم شعارهای انقلاب و نیز رهنمودهای امام را جامه عمل بپوشانیم؟ حضرت پیامبر فرمود از هر دری که فقر وارد شود ایمان از در دیگر خارج می‌شود. پس چرا جلوی فقر را نمی‌گیریم؟ چه کسی باید به داد این محرومین برسد؟

در همین اهواز خودمان شکر کیلویی ۵۰۰ تومان و در آبادان به‌خاطر شکر وارداتی بصره ۲۰۰ تومان است.

دهها موتور گازی بی‌پلاک و شماره در شهر رفت و آمد می‌کنند که خیلی از آنها در کار کیف‌قاپی‌اند. ناامنی و رشوه و فساد هم در شهر زیاد شده و حتی اسلحه هم وجود دارد و ریشه بسیاری از این مسائل فقر است. آیا نباید فکری برای این نابسامانیها کرد؟

نورالله خواجات ـ اهواز

«ربا» بیچاره‌ام کرده است

برادران و خواهران دینی؛

من یک کارمند آبرومند هستم که ناخواسته اسیر رباخواران شدم. بدهی کوچک من در سایه استیصال تبدیل به کوهی از بدهی شده است. شب و روز ندارم. خانه‌ای را که با بدبختی ساخته بودم قبل از آنکه بتوانم حتی ۳ روز در آن زندگی کنم فروختند. به اینهم بسنده نکرده حکم جلب مرا هم گرفتند. ۳ ماه در زندان بودم که بر من ۳ سال گذشت. نه اداره‌ای که در آن کار می‌کنم به دادم رسید و وامی به من داد و نه به کسی امیدوارم.

به نظر شما چه باید بکنم تا بتوانم زندگی کنم؟ آیا کسی هست که مرا از هیولای «ربا» و رباخواران نجات بخشد تا عمری مرهون خدمتش باشم؟

حمید ـ ع ـ تهران

به طبیعت رحم کنیم

چندی پیش، هنگامی که قرار شد برای اردو به یکی از مناطق زیبای طبیعی بروم، که فقط تصاویر زیبایش را به‌صورت کارت پستال دیده بودم، وقتی به مکان موردنظر رسیدیم، و هنگامی که هنوز دنبال جایی می‌گشتیم تا زیراندازمان را پهن کنیم، متوجه یک حقیقت تلخ شدم، چون هرچه بیشتر می‌گشتیم، کمتر جایی می‌یافتیم که پاکیزه باشد و از زباله و آشغال پاک. پس از اینکه بالاخره جایی پیدا کردیم و نشستیم، وقتی قرار شد گشتی در اطراف بزنیم، هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر از رفتن به آنجا پشیمان می‌شدم. دیدن شاخه‌های درختان را که به خاطر میوه‌شان، چه بیرحمانه شکسته شده بودند، زباله‌های فراوان همراه انبوه مگس که همه‌جا پخش بودند، و خصوصاً تلی از آنها ریخته در کنار سکوهای مخصوص سیمانی، برای نشستن افراد، یعنی درست در یکقدمی سفره‌ها، دیدن خون و دل و روده مرغها و گوسفندانی که برای تهیه غذا آنجا کشته شده بودند، ریخته در روی زمین و داخل آب، خصوصاً و بدتر از همه اینها وضعیت دستشویی‌ها بودند و همچنین

فضولات انسانی که هر گوشه و کنار آن منطقه، و همراه با بوی بد و زننده آن بود که بودن و ماندن را در آن دره زیبا دشوار می‌ساخت. به حدی ناراحت و عصبانی از این رفتار غیرانسانی بعضی انسانها بودم که اصلاً نفهمیدم اردو چگونه گذشت. و واقعاً برایم جای سؤال دارد که در کجای این دنیا، با طبیعت زیبای خدا اینطوری بی‌رحمانه برخورد می‌کنند؟ راستی حدیث زیبای «النظافه من الایمان» را در لابلای صفحات کدام کتاب جا گذاشته‌ایم؟

و کی می‌خواهیم ریشه این فرهنگ غلط «که رعایت نظم و نظافت، فقط داخل چهار دیواری به نام (خانه») را از وجودمان ریشه‌کن سازیم؟

و آیا در دنیای پیشرفته کنونی، واقعاً جای تعجب نیست که ما هنوز «اندر خم یک کوچه» باقی مانده‌ایم؟ کاش قدری به خودمان بیاییم و باور کنیم که حدیث زیبای «النظافه...» را فقط برای داخل «خانه» نفرموده‌اند!!

با تشکر: زهرا سرلک از الیگودرز

سرمایه‌گذاری بی‌فرجام

در اواخر سال ۷۵ با تبلیغات رسانه‌ها و نیز با اعتماد به استاندار وقت آذربایجان، یعنی آقای عبدالعلی‌زاده سهام «شرکت توسعه و سرمایه‌گذاری...» را خریداری کردیم تا پشتوانه‌ای باشد برای ما در ایام کهولت سن، اما تا به‌حال که شش، هفت سال از آن تاریخ می‌گذرد، متأسفانه جز مبلغ اندکی سود سهام چیز دیگری به ما داده نشده و سهام ما نیز بعد از این همه سال، مشتری درست و حسابی ندارد. درحالی که در این مدت معلوم نشده که شرکت مزبور چه کارهای صنعتی و تولیدی صورت داده؟ شما را به خدا به مسوولان امر بگویید ما باید چه کار بکنیم؟ مسوولان استان آذربایجان شرقی چرا به داد من و صدها نفر سهامدار چون من نمی‌رسند؟

غلامرضا ـ ج ـ سراب

ما فرزندان فرهنگیان

ما می‌خواستیم صدای مظلومیت خود را از طریق مجله شما به گوش تمام دنیا برسانیم تا شما بدانید ما فرزندان فرهنگیان چقدر تحت فشار فقر و محرومیت هستیم. ما پدرانمان دبیر هستند و واقعاً از اینکه پدرانمان دبیر هستند احساس کمبود می‌کنیم، چون ما نمونه‌های کامل تبعیض هستیم و محرومیت از امکانات، ولی چون ما انسانهای قانعی هستیم و با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داریم و به خاطر حفظ آبرو دم برنمی‌آوریم کسی از درد و رنج ما مطلع نمی‌شود.

آخر ترا به خدا این چه وضع زندگی‌است که ما فرزندان فرهنگیان داریم؟ آخر شما که در کاخها زندگی می‌کنید و ماشینهای آخرین مدل دارید چه می‌فهمید محرومیت یعنی چه؟ (به خدا من از دست خدا و خلق‌اش شکایت دارم) این انسانهایی که ماهی یکی، دو میلیون درآمد دارند از کجا می‌فهمند که پدران دبیر ما با ماهی صد و پنجاه هزار تومن در چه وضع رقت‌بار و نابسامانی زندگی می‌کنند. پدرانمان دردشان یکی، دوتا نیست. از همه طرف تحت فشارند. آیا تابه‌حال فکر کرده‌اید پدرانمان تا کی می‌توانند جلوی همه سرافکنده باشند و دم برنیارند؟ و تا کجا می‌توانند تبعیض را تحمل کنند و در مقابل خواسته‌های معقول و البته ابتدایی خانواده‌هایشان سرافکنده باشند؟ چرا ما نباید مثل همسن و سالانمان باشیم فقط به این دلیل که پدرانمان راه پیامبران و اولیا را درپیش گرفته‌اند؟ چون قانع‌اند و اهل دروغ گفتن و ریاکاری نیستند؟ چرا ما باید از نیازهای اولیه مثل خانه مناسب، پوشاک خوب و غذای مناسب که جزء نیازهای ضروری و اولیه هر بشری است محروم باشیم؟ اگر این عدالت است ما عدالت نخواستیم (زنده‌باد بی‌عدالتی). ما فرزندان دبیران به قانعی پدرانمان نیستیم آنها انسانهای بزرگواری هستند که در مقابل این همه تبعیض ساکت‌اند. چون آنها باوجدان هستند و حاضر نیستند به خاطر لقمه‌ای نان همنوع خود را تحت فشار قرار دهند محکوم به نیستی‌اند شما آمار بگیرید چند درصد از خانواده فرهنگیان دچار معضلات اجتماعی‌اند؟ ما فرزندان فرهنگیان کمترین توقع را داریم، در عوض جزء مثبت‌ترین گروه همسالان هستیم و کمتر دچار انحرافات اخلاقی می‌باشیم. درعوض به ما چه داده‌اند؟ هر کجا می‌رویم در آخر صف قرار می‌گیریم، چون اهل رشوه دادن نیستیم، چون حق را طلب می‌کنیم، باید همیشه محروم بمانیم. ای ننگ بر شما که چنین برای زحمتکشان جامعه قدم برداشتید و از کسانی که پرورش‌دهنده نسل آینده این مرز و بوم هستند کمترین و ابتدایی‌ترین نیازها را نیز دریغ می‌کنید. ما (من) در همین جا اعلام می‌کنیم شما به پدرانمان ظلم کرده و آنها را با تبعیض خار و خفیف کرده‌اید.

عده‌ای از فرزندان دبیران ـ ساوه

مهاجرت ایرانیان

با وجود اینکه از ابتدای ریاست جمهوری آقای خاتمی شعار ایران برای ایرانیان مطرح و همگی خواستار بازگشت مهاجران ایرانی به کشور شده‌اند، متأسفانه روند مهاجرت رو به رشد است. طبق اظهارات یکی از اساتید دانشگاه ساکن کشور آمریکا در سال ۲۰۰۲ ایرانیان در بین ۶۷ کشور و ملیت ساکن در آمریکا تحصیلکرده‌ترین قشر را تشکیل می‌دهند که از این تعداد ۲۶ درصد بالای فوق‌لیسانس و ۵۶ درصد بالای لیسانس می‌باشند و اکثراً نیز در رده‌های بالای مدیریتی مشغول به‌کارند. طبق آمار بخش عمران سازمان ملل، ایران در بخش توسعه انسانی رتبه ۹۸ و در بخش درآمد سرانه رتبه ۷۶ را دارا می‌باشد. با توجه به آمار فوق آیا سرمایه‌گذارانی که دارای سهام عمده ۵۸۰ شرکت ملی و فراملی و دارای ۳۸۰ شرکت بزرگ شخصی در آمریکا هستند هیچ رغبتی برای بازگشت خواهند داشت؟ مگر آنکه ما بتوانیم بستری مناسب برای سرمایه‌گذاری و بهبود وضعیت نامناسب اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی خود فراهم کنیم تا بتوانیم امیدوار به بازگشت این عزیزان به میهن اسلامی باشیم.

م ـ شاهد ـ ساری

انتخابات هیأت مدیره انجمن صنفی عکاسان برگزار شد

باخبر شدیم که در اولین جلسه کاری هیأت مدیره انجمن صنفی عکاسان مطبوعات ایران که در آغاز سومین دوره کاری انجمن برگزار شد، همکار عزیزمان آقای مجید شادمان‌نژاد به عنوان نایب رئیس هیأت مدیره انتخاب شد که ضمن تبریک به ایشان برای همه دوستان انجمن صنفی عکاسان آرزوی موفقیت داریم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی:

☐**ایرج ـ د ـ کازرون** از اینکه چاپ نامه شما در مجله باعث احسان شده و یکی از خوانندگان نیکوکار مجله در تهران، به نام آقای صناعتی با ایثار و نوعدوستی، بخش اعظم مشکلات مالی شما را حل کرده‌اند و خوشبختانه با این کمک پانصد هزار تومانی امید تازه‌ای به زندگی پیدا کرده‌اید، بسیار خوشحالم. خدا به شما و به ایشان جزای خیر بدهد. فکر می‌کنم همین چند خط برای قدرشناسی کافی باشد.

گرچه شما نصف صفحه از ایشان ذکر خیر و برایشان دعا کرده‌اید. موفق باشید.

☐**فاطمه گداریان ـ بندرعباس** کارت شما صادر شد و به‌زودی برایتان ارسال خواهد شد.

☐**مهدی بمانی‌زاده ـ قم** از لطف شما متشکرم. نامه شما را به جنگ هنر دادم تا به دست هنرمند موردنظر شما برسانند تا اگر جوابی به نامه شما داده شد در جنگ هنر مطرح شود.

☐**سعیده بهشتی ـ ماهدشت** داستانهای شما را به بخش قلمرو داستان فرستادم تا در صورت تناسب مورد استفاده قرار گیرد.

خواهر من! حق‌التحریر مطبوعات آنقدر نیست که بتواند مشکلی از کسی حل کند. اما بهرحال اگر قرار شد داستانهایتان را چاپ کنیم حق‌التحریر آنرا برای شما کنار می‌گذاریم.

☐**کاظم طبسی ـ سبزوار** بارها از شما و خوانندگان محترم مجله درخواست کرده‌ام که نامه‌هایی را که مربوط به سایر بخشهای مجله است، برای من نفرستند. نامه شما را به بخش «زندگی رنگین» تحویل دادم. اما خواهش می‌کنم در آینده نامه‌هایتان را به همان بخش ارسال کنید.

☐**مرضیه سالور ـ شهرری** نامه شما را خواندم. البته نظر شما برای ما مهم و محترم است. بهرحال اگر دیدیم که بخش قابل توجهی از خوانندگان مجله از تصاویر روی جلد انتقاد دارند و مایل نیستند تصاویر بچه‌ها روی جلد بیاید، از تصاویر دیگر هم استفاده خواهیم کرد. بهرحال به‌زودی فرم نظرخواهی را چاپ خواهیم کرد.

☐**زهرا سرلک ـ الیگودرز** خوب است که نظر شما درست عکس نظر خانم «سالور از شهرری است»، بهرحال از اینکه تغییرات مجله تا این همه مورد توجه شما قرار گرفته خوشحالیم و از لطف شما نیز سپاسگزاری می‌کنیم. سلام شما را به خانم مختاری می‌رسانم.

☐**بهرام نادی ـ تهران** بنده هم چون شما معتقدم که جواب نامه مثل جواب سلام واجب است اما به شرط رعایت نوبت و حق تقدم. اتفاقاً برای آنکه چاپ مطالب در پیچ و خم دادگاه موجب ناامیدی جوانان از ازدواج نشود، صفحه قصه‌های خواستگاری را راه‌اندازی کردیم.

ارتباط اینترنتی با خوانندگان هم پیشنهاد قابل مطرحی است که پیرامون آن بررسی خواهیم کرد. موفق باشید.

☐**محمدرضا درویشی ـ تبریز** باور کنید خیلی تلاش کردم تا نامه شما را بخوانم اما نتوانستم. لطفاً در مکاتبات بعدی با خط خواناتری نامه بنویسید. ضمناً فاصله بین سطرها هم بیشتر باشد.

☐**ذکریا آقابابایی ـ گرگان / و محسن ذوالفقاری ـ ساوه** از شما دو خواننده عزیز، چند نامه جدید به دست من رسید که به نوبت مورد بررسی قرار می‌گیرد.

از همکاری شما خوانندگان خوب و فعال با مجله خودتان سپاسگزارم.

زیاده روی بسیار را نابود می سازد

حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

- خاتمی: آنچه در ایران می‌گذرد، امری داخلی است.
- مجید انصاری: مجمع روحانیون مبارز در انتخابات فرمایشی شرکت نمی‌کند.
- ۳/۷ میلیون نفر معتاد در کشور وجود دارد.
- وضعیت مجلس سبب توقف ارائه تسهیلات یک میلیارد دلاری دوبی به ایران شد.
- رئیس دادگاه انقلاب قم از رشد صددرصدی جرایم مربوط به مواد مخدر از سال ۷۹ تاکنون خبر داد.
- ۴۰۰ میلیون تومان دارو و لوازم پزشکی از بم سرقت شد.
- دبیرکل مؤتلفه از احتمال برخورد ناخوشایند با نمایندگان متحصن خبر داد.
- سالانه هفت هزار نفر در ایران براثر آلودگی هوا می‌میرند.
- هیأت دولت: غیرقانونی بودن احزاب را فقط مقامات صالحه باید تأیید کنند.
- احمد ناطق نوری از رد صلاحیت دفاع کرد.
- خزعلی: چند روز هم تحصن کردید بعد چه کار می‌خواهید بکنید.
- امین‌زاده: باکو برای حل مسائل خود با ایران مصمم است.
- کمیسیون انرژی مجلس قیمت بنزین را ۷۵ تومان تعیین کرد.
- وزیر مسکن اعلام کرد در صورت زلزله در تهران فقط برجها مقاوم هستند.
- نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد ۳۷/۴ درصد از مردم در انتخابات شرکت می‌کنند.
- کروبی: عدم احراز صلاحیت داوطلبان جایگاه قانونی ندارد.
- الله‌کرم: نظام در مقابل گردن کلفتی نمایندگان می‌ایستد.
- حسن روحانی: پایان دوره ریاست جمهوری بهترین زمان برای ازسرگیری روابط ایران و آمریکاست.
- برادر چاوز سفیر ونزوئلا در کوبا شد.
- کلینتون: با وجود شارون، صلح ممکن نیست.
- نیکوزیا آمادگی خود را برای آغاز فوری مذاکرات اتحاد قبرس اعلام کرد.
- دختران صدام خواستار پناهندگی از سوریه شدند.
- ژنرال دوستم خواستار تشکیل ارتش ۲۰ هزار نفری ضدتروریستی شد.
- بوش در سخنرانی سالانه خود اعلام کرد که آمریکا مأموریت ایجاد صلح در جهان را دارد.
- سربازان ژاپنی وارد عراق شدند.
- عراقی‌ها در حمایت از انتخابات آزاد تظاهرات کردند.
- هند ناو هواپیمابر روسی گورشچکف را تحویل می‌گیرد.
- عضویت ترکیه در اتحادیه اروپا منوط به حل مسأله قبرس است.
- اسرائیل تهدید کرد که شیخ یاسین را می‌کشد.

حسن فتحی

مشرف و مشکل نشت اطلاعات و فناوری هسته‌ای

درز اطلاعات و فناوری هسته‌ای پاکستان به دیگر کشورها به مسأله‌ای حاد نه‌فقط برای این کشور بلکه برای آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای و آمریکا تبدیل شده است به‌طوری که سبب گردیده مشکلی بر مشکلات ژنرال مشرف افزوده شود.

البته مسأله درز و نشت اطلاعات هسته‌ای پاکستان به برخی از کشورها از جمله ایران، کره شمالی، لیبی و سوریه مسأله جدیدی نیست که به‌تازگی افشا شده باشد زیرا از مدتها قبل رسانه‌های گروهی و برخی کشورها بر روی این مسأله تبلیغ و جوسازی خود را آغاز کرده بودند، اما وضعیتی که برای فعالیت‌های هسته‌ای ایران به‌وجود آمد و موافقت **سرهنگ قذافی** رهبر لیبی با آژانس بین‌المللی انرژی اتمی درباره متوقف کردن فعالیت‌های هسته‌ای خود سبب گردید این بار با قدرت و قوت بیشتری این مساءله مورد توجه و تبلیغ قرار بگیرد. به‌طوری که مقامات پاکستانی نیز ناگزیر به اعتراف به آن شده و عده‌ای از کارشناسان هسته‌ای خود را بازداشت کرده و تحت بازجویی قرار داده‌اند که در این میان آنچه اهمیت دارد و حاکی از جدی بودن مساءله است مطرح شدن نام عبدالقادرخان پدر بمب اتمی پاکستان می‌باشد.

ولی آنچه بیش از همه هراس آمریکا و غربی‌ها را درپی داشته و به صورت جسته و گریخته بارها مورد تأکید قرار گرفته همکاری **عبدالقادرخان** و برخی از اعضای گروه او با القاعده و عوامل وابسته به بن‌لادن می‌باشد که اگر این مسأله صحت داشته باشد باید مسأله بمب کثیف تروریست‌ها را جدی گرفت.

در زمانی که پس از حادثه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نظامیان آمریکا و متحدینش در قالب جنگ علیه تروریسم راهی افغانستان شدند تا طالبان را سرکوب کرده و عوامل وابسته به القاعده را به مجازات برسانند از جمله مسائلی که مطرح شده و پس از آن قوت گرفت، دستیابی این گروه تروریستی به سلاحهای کشتار جمعی و بمب کثیف می‌باشد. اگرچه در آن مقطع زمانی بنابه دلایلی بر روی این موضوع سرپوش گذارده شد ولی با استمرار جنگ و گریز بن‌لادن و اعضای بلندپایه القاعده و بازسازی و سازماندهی مجدد این سازمان که با اقدامات تروریستی در برخی از کشورهای جهان از جمله اندونزی، مراکش، عربستان، ترکیه و عراق همراه بود این شایعه قوت گرفت که این گروه ممکن است به تکنولوژی و فناوری هسته‌ای دست یافته و یا در تلاش باشد از طریق برخی کارشناسان پاکستانی، در این راستا اقدام کند.

وضعیت حاکم بر پاکستان خصوصاً در سالهایی که این کشور متحد طالبان و القاعده بوده و از ثبات سیاسی چندانی برخوردار نبود، این ذهنیت را به وجود آورده بود که ممکن است اطلاعات هسته‌ای و موشکی این کشور نشت کرده و دراختیار کشورها و گروههایی قرار بگیرد که به ستیز با جامعه جهانی برخاسته و مخالف آمریکا و نظم کنونی جهان هستند.

این شایعه سبب شده اسرائیل و هند که در همسایگی پاکستان قرار داشته و رقیب سیاسی، هسته‌ای و امنیتی اسلام‌آباد می‌باشند درصدد حمله مشترک به تأسیسات هسته‌ای پاکستان برآمده وسعی کنند مانع ادامه فعالیت‌های هسته‌ای این کشور شوند.

ولی از روزی که ژنرال مشرف با کودتای بدون خونریزی علیه محمد نواز شریف قدرت را در دست گرفته و ارتش در راءس امور قرار گرفت این امیدواری به وجود آمد که امنیت در تاءسیسات هسته‌ای پاکستان برقرار شده و این کشور بتواند شرایطی را به‌وجود بیاورد که مانع نشت اطلاعات شود.

ولی مسأله‌ای که طی این سالها وجود داشته و هنوز هم مقامات پاکستان از پذیرش آن طفره می‌روند پذیرفتن نشت اطلاعات و فناوری هسته‌ای این کشور توسط کارشناسان هسته‌ای می‌باشد.

> **درز اطلاعات هسته‌ای پاکستان به بیرون از کشور یکی از مشکلات اخیر دولت پاکستان است**

یکی از مشکلاتی که پس از فروپاشی شوروی و سقوط رژیمهای کمونیستی در شرق اروپا به‌وجود آمد، آزاد شدن کارشناسان هسته‌ای کشورهای بلوک شرق و سست شدن کنترل بر تاءسیسات هسته‌ای و نیروگاههای هسته‌ای شوروی پیشین و رژیم‌های کمونیستی شرق اروپا بود. اگرچه برخی از کشورها از جمله اسرائیل و آمریکا بیشترین بهره را از پیدایش چنین وضعیتی بردند و توانستند بسیاری از این کارشناسان را که نیاز مبرم مالی داشتند به خود جذب کنند اما کشورهای دیگر هم بیکار ننشسته و درصدد برآمدند از این اوضاع آشفته بهره گرفته و توشه‌ای بردارند.

در همین رابطه بود که خبر کشف اورانیوم و قطعات مختلف تولید و فناوری هسته‌ای در گوشه و کنار جهان به گوش رسید و قوت گرفت. آن زمانها نام کشورهای چکسلواکی، رومانی و قزاقستان همراه با اوکراین و روسیه سفید بیش از دیگر کشورها به گوش می‌رسید و برخی از کشورهایی که درصدد توسعه و تشدید فعالیت‌ها و تأسیسات هسته‌ای خود بودند به این کشورها و کارشناسان آنها متوسل شدند.

در این شرایط آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به همراه آمریکا و برخی آژانس‌های دیگر تلاش وسیعی را برای ایجاد ثبات در بازار هسته‌ای آغاز کردند تا مانع راهیابی این مواد و تجهیزات به بازار آزاد و غیرقانونی شوند، زیرا راهیابی این مواد و تجهیزات به بازار آزاد و قاچاق، می‌توانست امنیت جهانی را با خطر مواجه ساخته و مشکلاتی را برای تمامی

جهانیان به ارمغان بیاورد. در این مقطع زمزمه‌هایی مبنی بر تلاش برخی کشورها از جمله ایران، سوریه، عراق، کره شمالی، لیبی، اسرائیل و حتی آفریقای جنوبی درباره تلاش برای دستیابی به سلاحهای اتمی و کشتار جمعی آغاز شد که به‌تدریج شدت گرفت. در این میان به دلیل موقعیت اسرائیل، مخالفت خاصی را از سوی آمریکا و متحدینش علیه این رژیم شاهد نبودیم در عوض کشورهای دیگر در معرض انواع فشارها قرار گرفتند.

آزمایش‌های پی‌درپی هسته‌ای و موشکی پاکستان که به رقابت با هند برخاسته بود و ارتباط تنگاتنگ هسته‌ای این کشور با چین، این واقعیت را آشکار ساخت که محدودیت‌ها و موانع ایجاد شده نمی‌تواند کارساز بوده و مانع دستیابی کشورها به سلاحهای کشتار جمعی و فناوری هسته‌ای شود، ولی مساءله این بود که پاکستان درنهایت توانسته به این تکنولوژی دست یافته و به آرزوی دیرینه این کشور که بارها از سوی ذوالفقار علی‌بوتو نخست وزیر فقید پاکستان مورد تأکید قرار گرفته بود جامه عمل بپوشاند به همین دلیل باید تلاشی فراگیر صورت می‌گرفت تا این تکنولوژی از جمهوریهای شوروی سابق و یا جمهوریهای پیشین کمونیستی شرق اروپا و پاکستان به کشورهای ثروتمند طالب این تکنولوژی انتقال نیابد. به این دلیل که آمریکا و دوستانش در باشگاه کشورهای هسته‌ای تمایلی به افزایش تعداد اعضا نداشته و مایل نبودند کشورها و حکومتهایی وارد این مجموعه و وادی شوند که مخالف نظم جهانی کنونی هستند.

در همین راستا فشارها به ایران، کره شمالی و عراق شدت گرفت و بوش رئیس جمهوری آمریکا صراحتاً از آنها به عنوان کشورهای عضو محور شرارت نام برد. رژیم بعث عراق و صدام حسین در راستای مقابله با کشورهای محور شرارت با حمله آمریکا مواجه شده و سرنگون شد. کره شمالی با انواع فشارها مواجه شد تا فعالیت‌های هسته‌ای خود را متوقف سازد. ایران هم درنهایت پذیرفت غنی‌سازی اورانیوم را متوقف ساخته و پروتکل الحاقی را امضا کند. ایران برای تن دادن به این مساءله حتی از شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی اخراج شده و جای خود را به پاکستان داد.

درنهایت پس از حل مشکل محور شرارت و اعلام موافقت لیبی با توقف فعالیت‌های هسته‌ای، آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و آمریکا تلاش وسیعی را برای یافتن کشورها و عاملین انتقال فناوری و اطلاعات هسته‌ای به این کشورها به عمل آوردند که از تکنولوژی مشابهی در برنامه‌های هسته‌ای خود استفاده کرده بودند. عاقبت سرنخها به پاکستان و عبدالقادرخان پدر بمب اتمی این کشور و اطرافیانش ختم شد و این عده در مظان اتهام قرار گرفتند.

عبدالقادرخان که یک متالورژیست می‌باشد و سالها برای یک کنسرسیوم مهندسی هسته‌ای انگلیسی، هلندی و آلمانی به نام «یورنکو» کار می‌کرد، در بازگشت به کشور خود آزمایشگاه تحقیقاتی «خان» را در کشورش بنیان نهاد. در همین رابطه پاکستان در سال ۱۹۹۸ اولین بمب هسته‌ای خود را در صحرای بلوچستان آزمایش کرد.

کشف تجهیزات هسته‌ای مشکوک در لیبی و اطلاعاتی که این کشور دراختیار بازرسان آژانس بین‌المللی انرژی اتمی قرار داد مشخص کرد که دانشمندان پاکستانی و دستیاران عبدالقادرخان در انتقال فناوری هسته‌ای نقش داشته‌اند.

پاکستان نخستین بمب اتمی خود را در سال ۹۸ در صحرای بلوچستان امتحان کرد

سرگئی ایوانف وزیر دفاع روسیه در این رابطه اعلام کرد کشورش از نقل و انتقال تکنولوژی هسته‌ای توسط پاکستان به دیگر کشورها آگاه بوده و به منظور جلوگیری از گسترش سلاحهای کشتار جمعی و افتادن آنها به دست افراد نادرست در تماس نزدیکی با دهلی‌نو است.

وی با اشاره به همکاری پاکستانی‌ها با ایران و لیبی گفت: من اعلام این مطلب را برعهده ایگور ایوانف گذاشتم. ولی محمود قصوری وزیر خارجه پاکستان اعلام کرد سناریوی جهانی تغییر کرده و ایران پروتکل الحاقی را امضا و لیبی نیز درخواست خود را برای ورود به جامعه بین‌المللی ارائه کرده است. به گفته وی، با تحولاتی که روی داده، اسلام‌آباد تلاش می‌کند جهان را متقاعد سازد که در زمینه مسائل هسته‌ای کشور مسوولیت‌شناس است.

با وجود اینکه پاکستانی‌ها سعی داشتند به هر طریق ممکن مانع افشای حقایق شوند، اما ناگزیر به بازجویی از هشت متخصص فناوری هسته‌ای از جمله سه نظامی شدند. شیخ رشید احمد وزیر اطلاع‌رسانی پاکستان گفت: بازجویی از این هشت نفر با توجه به ملاحظات آژانس بین‌المللی انرژی اتمی انجام شده است. به گفته وی این بازپرسی‌ها برای اطمینان بخشیدن به آژانس انجام می‌شود و پس از تکمیل آن، مردم پاکستان در جریان جزئیات قرار خواهند گرفت.

مطبوعات پاکستان دو ماه قبل خبر بازداشت و بازپرسی از سه دانشمند اتمی از جمله دکتر عبدالقادرخان را به اتهام همکاری در برنامه هسته‌ای چند کشور خارجی چاپ کرده بودند. در این ارتباط همسر سرلشکر بازنشسته **اسلام الحق** گفت: وی هنگام خروج از منزل عبدالقادرخان در اسلام‌آباد برای انجام بازپرسی درباره همکاری در برنامه اتمی کشورهای خارجی بازداشت شده است.

همچنین رادیو صدای آمریکا در برنامه‌ای اعلام کرد: مقامات پاکستانی در جست‌وجوی کیفیت و نحوه انتقال اطلاعات اتمی به ایران اقدام به بازداشت سرگرد اسلام‌الحق کرده‌اند. درحالی که ایران عنوان کرده کمک‌های پاکستان به شکل یاری در امر خرید تجهیزات لازم برای برنامه‌های هسته‌ای خود بوده است. اما **شبکه سی.ان.ان** از قول ژنرال مشرف رئیس جمهوری پاکستان گزارش داد که رئیس جمهوری پاکستان قول داده کنترل دولت بر کارشناسان هسته‌ای خود را افزایش دهد.

ولی مسأله حادتر از آن بود که پاکستانی‌ها اعلام می‌کردند جناح مخالف دولت پاکستان در سنا از ادامه بازجویی‌ها ابراز نگرانی کرده و خواستار برگزاری جلسه‌ای غیرعلنی میان پارلمان و دولت شد.

سخنگوی دولت در پاسخ به آنها گفت: بازجویی‌ها برپایه اعلام نگرانی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی صورت گرفته ولی به گفته وی تاکنون مدرکی دال بر احتمال انتقال فناوری اتمی توسط این افراد به خارج از پاکستان به دست نیامده است. اما جالب توجه است که دولت پاکستان سفر مسوولان آزمایشگاههای پژوهش اتمی کهوته از جمله فیزیکدانان هسته‌ای این مؤسسه را به خارج از کشور ممنوع می‌کند و روزنامه پاکستانی «دان» می‌نویسد: همه کارکنان آزمایشگاه کهوته تحت‌نظر هستند و حتی «جاوید اشرف میرزا» رئیس این مؤسسه از سفر به عربستان برای انجام مناسک حج منع شده است.

در ادامه، این روزنامه افزوده بود: اعضای خانواده یک فیزیکدان اتمی به نام «نذیر» مدیرکل بخش همکاری علمی و فنی این مؤسسه برای انجام بازجویی بازداشت شده از وی اطلاعی ندارند و پاسخ قانع‌کننده‌ای نیز از رئیس مؤسسه درباره وضعیت وی دریافت نکرده‌اند.

ولی با شدت گرفتن قضایا، وزارت خارجه پاکستان اعلام می‌کند تسلیم دانشمندان هسته‌ای از سوی پاکستان به هر کشور خارجی بعید است. همچنین گفته شد، در صورتی که تحقیقات و بازجویی‌هایی که از این افراد انجام می‌شود ثابت کند که آنها در انتقال تکنولوژی هسته‌ای به خارج از پاکستان دست داشته‌اند تحویل دادن آنها به یک کشور دیگر از سوی اسلام‌آباد بعید به نظر می‌رسد. از سوی دیگر سخنگوی نخست وزیر پاکستان نیز گفت: اخبار انتشار یافته مبنی بر شرکت بازجویان آمریکایی در روند بازجویی‌های این دانشمندان یا اخبار انتشار یافته درباره دست داشتن مستقیم آنها در انتقال تکنولوژی هسته‌ای به خارج صحت ندارد. اما «مجلس متحده عمل» که جناح مذهبی مخالف در پارلمان پاکستان می‌باشد، اعلام کرده در اعتراض به این مساءله در سراسر کشور تظاهرات برگزار می‌کند. **«قاضی حسین احمد» یکی از رهبران این گروه گفت: مردم پاکستان نسبت به موضوع اتمی نگران هستند و نخواهند گذاشت حیثیت دانشمندان اتمی با فشار کشورهای خارجی لکه‌دار شود.** حقوقدانان دادگاه عالی لاهور نیز تهدید کردند در اعتراض به این مساءله اعتصاب خواهند کرد.

مشکل دانشمندان اتمی پاکستان و نشت فناوری و اطلاعات هسته‌ای از این کشور به دیگر کشورها، به یک معضل بزرگ برای ژنرال مشرف و دولت او تبدیل شده و بهانه‌ای به دست مخالفین داده تا او را تحت فشار قرار دهند.

مشرف علاوه بر گروههای مخالف داخلی از سوی آمریکا و آژانس بین‌المللی انرژی اتمی نیز تحت فشار است، زیرا اگر مشخص شود که اطلاعات و فناوری هسته‌ای از این کشور به دیگر کشورها انتقال یافته، اعتبار و حیثیت اسلام‌آباد خدشه‌دار شده و از این پس، امنیت اطلاعاتی و حفاظت از تاءسیسات و اطلاعات هسته‌ای پاکستان زیرسؤال خواهد رفت.

فاش کردن راز خیانت است

حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

در حالی که دولت پنج میلیارد تومان از بودجه سال آینده خود را به بازسازی ارگ بم اختصاص داده، کسانی که وظیفه نگهداری و حفظ میراث فرهنگی را برعهده دارند، معتقدند ارگ بم نیازی به بازسازی ندارد!

کسی به «ارگ» دست نزنند!

از جمله خسارتهایی که در جریان حادثه بم، به این شهر وارد شد، ویرانی بخش قابل توجهی از بنای درخشان «ارگ» بود، قدیمی‌ترین و بزرگترین بنای ساخته شده از خشت و گل که پس از دو هزار و پانصد سال ایستادگی در برابر حوادث طبیعی و دست اندازیهای انسانی، سرانجام در برابر زلزله مهیب بم فروریخت.

پس از این حادثه، از آنجا که نجات جان شهروندان شهر، در رأس اولویتهای مسوولان امدادی قرار داشت، تا مدتی ویرانه‌های ارگ، در سکوت و ماتم تنها ماند و تا چند روز بعد از حادثه تنها کسانی که به ارگ بم نزدیک شدند، مأموران نیروی انتظامی بودند که با تشکیل ستادی، وظیفه نگهبانی از آن را به عهده گرفتند تا از گزند و تعرض سودجویان و سارقان میراث تاریخی در امان بماند، اما پس از گذشت چند هفته از حادثه و سامان یافتن نسبی صدمه‌دیدگان، نگاهها بیش از پیش به ارگ و لطمه بزرگی که در زلزله دیده بود، معطوف شد. ارگ تاریخی بم که تا پیش از زلزله، در اثر رسیدگیهای سازمان میراث فرهنگی و مرمتهای چندباره‌ای که در آن انجام شده بود، پس از ۲۵ قرن، هنوز شکل طبیعی خود را حفظ کرده بود و دیوار خانه‌ها، حصار دور ارگ و دالانهای پیچ در پیچ آن کاملاً قابل تشخیص و سالم مانده بود، پس از تکانهای ویرانگر زلزله، بیشتر به تلی از خاک شبیه شد تا ارگی از خشت؛ و به این ترتیب جز بخشی از بنای مرکزی ارگ تقریباً تمام دیوارها و سقفهای آن صدمه جدی دیده‌اند، به‌طوری که اگر تا پیش از زلزله، آنها که قصد بازدید از این بنا را داشتند، به‌سادگی می‌توانستند در کوچه‌های آن قدم بزنند و سر چهارراه بعدی با همراهانشان قرار بگذارند! اکنون و پس از زلزله، تنها باید پای بر انبوهی از خاک بگذارند و تنها به یاد آورند که جایی که اکنون ایستاده‌اند، یک ماه پیش بزرگترین کوچه ارگ بم بود.

این آسیب جدی به ارگ بم که درحقیقت آسیب جدی به میراث فرهنگی و تاریخی ایران بود، باعث شد تا اعضای محترم دولت، در نشست‌های خود که با هدف تنظیم بودجه سال آینده کشور تشکیل می‌شد، تصمیم بگیرند که مبلغ **«۵ میلیارد تومان»** از بودجه سال آینده کشور را به بازسازی و احیای ارگ بم اختصاص دهند تا شاید بتوان با همت هنرمندان ایرانی، یکبار دیگر بخشهایی از ارگ را که صدمه قابل جبرانی دیده است، از زیر خاک بیرون آورده و نام ارگ بم را در فهرست افتخارات ملی ایران حفظ کرد. از سوی دیگر سازمان میراث فرهنگی نیز یک وظیفه عقب افتاده خود را سرانجام پس از این زلزله ویرانگر به یاد آورد و با ارسال درخواستی از بخش فرهنگی سازمان ملل متحد (یونسکو) خواست که نام **«ارگ بم»** را در فهرست میراث فرهنگی جهانی قرار دهد تا به این وسیله نه‌تنها ایران و ایرانیان، بلکه تمام مردم جهان ارگ بم را میراث به‌جای مانده از پیشینیان خود بدانند و هر اندازه که می‌توانند در حفظ و ماندگاری آن بکوشند.

سازمان ملل متحد، البته هنوز به این درخواست ایران جواب قطعی نداده و ظاهراً مشغول بررسی این موضوع است، اما همزمان با این تلاشها و نیز توجه خارجیان و به‌ویژه سازمان ملل متحد به بازسازی و احیای ارگ، یکی از مسوولان بلندمرتبه داخلی که به احتمال فراوان تا چندی دیگر مسوولیت حراست و تصمیم‌گیری در مورد ابنیه تاریخی و میراث فرهنگی ایران را در دست خواهد گرفت، به نتیجه عجیبی در مورد ارگ بم و آینده این اثر تاریخی رسیده است.

مسوول سازمان ایرانگردی و جهانگردی ایران که براساس قانونی که در مجلس تحت بررسی است و مراحل نهایی را می‌گذراند، تا چندی دیگر با ادغام دو سازمان **«ایرانگردی و جهانگردی»** و **«میراث فرهنگی»** ریاست بر آن را به عهده خواهد گرفت، چنین گفته است که ارگ بم نیازی به بازسازی و مرمت ندارد، چراکه جهانگردان خارجی برای دیدن خرابه‌های این بنای از دست رفته نیز شوق فراوانی دارند و حتی ویرانه‌های این بنا نیز می‌تواند جهانگردان فراوانی را به سمت ایران بکشاند! وی البته برای اثبات ادعای خود، به برخی بناهای تاریخی در جهان اشاره کرده است که با وجود صدمات بزرگی که در اثر وقایع طبیعی دیده و بخش بزرگی از شکل قبلی خود را از دست داده‌اند، اما همچنان در مرکز توجه جهانگردان قرار دارند و چیزی از ارزششان کاسته نشده است!

به این ترتیب و در شرایطی که یکی از مهمترین و یا شاید مهمترین مرکزی که وظیفه برنامه‌ریزی و تلاش برای حفظ آثار باستانی ایران را برعهده دارد، توسط کسانی اداره می‌شود که اعتقاد دارند ویرانه‌های ارگ را باید همین‌طور که هست حفظ کرد و به جهانگردان نشان داد، دیگر نباید امید داشت که روزی بتوان بار دیگر در کوچه‌های ارگ قدم زد و تنها می‌توان راهپیمایی بر روی ویرانه‌های ارگ را به جهانگردان وعده داد! ضمن اینکه در این شرایط ظاهراً برای آن **پنج میلیارد تومانی** که دولت، برای ارگ بم کنار گذاشته بود نیز، لابد فکری شده و جای بهتری برای خرج کردن آن پیدا شده است.

به هرحال اگر شهروندان زخم خورده بم، زبانی برای فریاد کردن درد خود و کمک خواستن از دیگران داشتند، ارگ دو هزار و پانصد ساله بم، امروز تنها مشتی خاک است که جز صدای باد که در ویرانه‌هایش می‌پیچد، دیگر صدایی از آن برنمی‌خیزد تا بگوید، اگر جهانگردان امروز دنیا حاضرند، حتی برای دیدن ویرانه‌های بسیاری از آثار تاریخی، از این سوی جهان تا آن‌سوی دیگر بروند، به سبب شهرتی

است که صاحبان آن در جهان برایش ایجاد کرده بودند، اما ارگ مظلوم بم که تا پیش از زلزله حتی پیشنهاد ثبت‌نام آن در فهرست میراث تاریخی جهانی، از سوی ایران داده نشده بود، برای جهانیان آن‌قدر شناخته نشده بود که امروز، ویرانه‌هایش دل از جهانگردان برباید.

صاحب این کلنگ هم گم شده است!

هرچقدر شروع طرحهای عمرانی و کلنگ زدنهای آقایان، با آب و تاب فراوان در رسانه‌های متعدد منعکس شده و به اطلاع مردم می‌رسد، خبر بر زمین ماندن آن کلنگ‌ها و متوقف شدن آن طرحها اما بسیار بی‌سروصدا و در سکوت کامل مطرح می‌شود.

برای نمونه، درحالی که این روزها خبر افتتاح فرودگاه امام خمینی(ره)، با حجم فراوان در رسانه‌ها انعکاس یافته و همه از خبر تأسیس این فرودگاه بزرگ بین‌المللی در دشتهای بی‌آب و علف جنوب تهران لبخند بر لب دارند، کمتر کسی مطلع است که طرح بزرگ آزادراه تهران ـ شمال که هنگام خوردن اولین کلنگ آن بر زمین اعلام شد، در سال ۸۲ افتتاح می‌شود، درحالی که تنها چند کیلومتر از ۱۲۰ کیلومتر آن به پیش رفته بود، درمیان جنگل‌های سبز شمال، متوقف مانده و کسی هم سراغی از آن نمی‌گیرد، طرحی که در آغاز کار با مخالفتهای بسیاری از سوی دوستداران محیط زیست و در رأس آنها سازمان حفاظت محیط زیست روبرو شد، و پس از ماهها بحث و جدل سرانجام سازندگان آن به سازمان محیط زیست قول دادند از راهی خواهند رفت که کمترین لطمه به جنگل‌های شمال وارد شود و جاده را طوری خواهند ساخت که در کناره‌هایش هیچ ساخت و سازی انجام نشود. طرح آغاز شد و هرازچندگاه اخبار ضد و نقیضی از چگونگی ادامه آن به افکار عمومی داده می‌شد تا اینکه چند ماهی است در شرایطی که هیچ خبری از طرح در مطبوعات و رسانه‌ها منعکس نمی‌شود و همگی خیال می‌کردیم، کارگران و مهندسان در آرامش و سکوت، مشغول شکافتن دل کوه تا رسیدن به خزر هستند، مدیرکل دفتر جنگل‌های شمال کشور، در بخشی از گفتگویش با رسانه‌ها اعلام کرد ۵ هکتار از اراضی و جنگل‌هایی که در شمال کشور به این طرح اختصاص یافته بود، با تلاش مسوولان جنگل‌داری به این سازمان برگردانده شده و از آنجا که این اراضی در مسیر ساخت آزادراه بوده، این طرح مدتهاست که متوقف مانده!

این طرح البته جزو معدود طرحهایی است که از سر اتفاق خبر توقف آن هم به نوعی به مردم رسید، اما چه بسیار طرحهایی که شمع‌شان در میانه راه خاموش می‌شود و در تاریکی و سکوت، دیگر خبری از آن به کسی نمی‌رسد و در این میان آنچه در تمام طرحهای ناتمام مشترک است، ضرر فراوانی است که از معطل ماندن میلیاردها تومان سرمایه‌ای که دولت از محل ثروت ملی و مالیاتهایی که از مردم دریافت می‌کند، به این طرحها اختصاص می‌دهد و در آخر چه این طرحها به سرانجام برسد و چه در سکوت و بی‌خبری فراموش شوند، هیچ کس پاسخگوی این ضرر نیست. این سرمایه‌ها در حسابهای شرکتهای مجری طرح می‌ماند و هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌شود، درحالی که اگر دراختیار بانکها قرار می‌گرفت، دست‌کم چند درصد سود سالیانه نصیبش بود. جالب اینجاست که این ضرر هیچ فرقی با از بین بردن اموال شخصی مردم توسط یک ارگان دولتی ندارد، چراکه با از بین رفتن و استهلاک این سرمایه‌ها، سال آینده دولت برای پیش بردن وظایفش، مالیات بیشتری از شهروندان خواهد گرفت و با یک واسطه، این مردم هستند که این ضرر و استهلاک را جبران می‌کنند و هیچ اعتراض و شکایتی هم ندارند، درحالی که اگر این ضرررسانی به‌طور مستقیم و توسط یکی از مأموران دولتی به اموال شخصی هر شهروند صورت می‌گرفت، بلافاصله کار به مراجع قضایی ارجاع می‌شد و شهروند متضرر، به هر وسیله حق خود را از مأمور دولت می‌گرفت.

به تأخیر افتادن عملیات هر طرح عمرانی، ضرری است که مردم با پرداخت مالیات بیشتر و فروش نفت بیشتر ضرر آن راپرداخت می کنند و هیچ اعتراضی هم ندارند!

جنجالهای اخیر سیاسی در کشور فرصتی فراهم کرد تا همه ارزش یک قانون خوب و دردسرهای یک قانون بد رابشناسند

اسباب بازی تازه‌ای به نام «قانون»

درحالی که هیچ‌یک از برجسته‌ترین سیاستمداران یا جامعه‌شناسان ایران در کمتر از سه هفته مانده به انتخابات **مجلس شورای اسلامی**، قدرت پیش‌بینی دقیق مقدار مشارکت مردم در انتخابات را ندارند، دعواهای سیاسی به اوج خود رسیده و در روزهای اخیر به اندازه کافی تحلیل و خبر درباره روند اتفاقات دراختیار آنها که مایل به پیگیری اخبار هستند گذارده شده، که البته حاصل جمع این خبرها، حاکی از تشدید اختلاف‌نظرها و درگیریهای سیاسی جناحهای رقیب در انتخابات می‌دهد، به‌گونه‌ای که گاه شعله‌های این درگیریها به اصل انتخابات هم نزدیک شده و برگزاری یک انتخابات آرام و سالم را به‌طور جدی تهدید می‌کند، اما فراتر از ادعاهای جناحهای سیاسی و فارغ از اینکه «حق» نزد کدام‌یک از آنهاست، نکته‌ای که در این اتفاقات اخیر بیش از پیش به چشم می‌آید، کلاه بی‌پشمی است که بر سر قانون گذارده شده است. از سویی برای آرام شدن فضای کدورت‌آمیز بین رقبا، این عده امر به تبعیت از قانون شدند و از سوی دیگر هریک از طرفین دعواهای سیاسی خود را پایبند به قانون دانسته و ادعا می‌کنند هیچ عمل غیرقانونی انجام نداده‌اند. به این ترتیب می‌بینیم که بسیاری از قوانین در ایران و به‌ویژه قوانین مرتبط با انتخابات، به‌گونه‌ای نوشته شده و آنچنان قابل انعطاف‌اند که هر دسته و گروهی از آن، همان چیزی را بیرون می‌کشد که دلخواه اوست و نتیجه اینکه قانون به عنوان معیار درستی یا نادرستی عملکرد افراد جامعه، خود آنچنان ضربه‌پذیر است که حرکتهای تند هیچ جناح سیاسی را نمی‌توان با حربه قانون متوقف کرد. و این البته نشان از کم‌دقتی کسانی است که پیش از این در همین مجلسی که این روزها برای نشستن بر صندلیهایش، صندلیها را بر سر یکدیگر خُرد می‌کنند، حضور داشتند و قوانینی نوشتند که در شرایط بحرانی و سخت، استفاده چندانی ندارند.

فرصت ولی این بار از دست رفته است و ظاهراً باید چیزی غیر از قانون میداندار اختلافات سیاسی اخیر شود، اما این جنجالها فرصتی شد تا رأی‌دهندگان و رأی‌گیرندگان بدانند قانونی که این عده برای نوشتنش به مجلس می‌روند، آشی نیست که پُختنش از عهده هر که از راه رسید، ساخته باشد، که اگر کسی از راه رسید و به مجلس رفت و قانون نوشت، اوضاع چنان خواهد شد، روزی که کشور محتاج اجرای آن نوشته باشد، هرچه بیشتر در این کلمات دقت می‌کند، کمتر چیز به‌درد بخوری پیدا می‌کند! ■

گزارش اختصاصی خبرنگار ما از میان ابرها!

در آسمان تهران هم خبرهایی هست!

از: م.ح عابدینی

پیش گزارش

این ایرانیهای بزرگوار و هموطنان عزیزی که هر روز چندین هزار نفرشان را زیارت می‌کنیم و بی‌توجه به آنها از کنارشان می‌گذریم، هر جای دنیا که باشند کارهای عجیب و خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهند که شنیدن آنها نفس هر کس را بند می‌آورد!

همانطور که چندی پیش در خبرها اعلام شده بود ریاست کمیته تحقیق در مورد مریخ در سازمان فضانوردی آمریکا (ناسا) را یک ایرانی به‌نام آقای **«نادری»** برعهده دارد؛ درحالی که در کشور ما، تحقیق در مورد خیلی چیزها که از مریخ هم به ما نزدیکترند، صورت نمی‌گیرد، چه برسد به خود مریخ!! البته تا آنجایی که حافظه بنده قد می‌دهد، در گذشته‌های دور در کشور ما انسانهای بزرگی مثل خیام نیشابوری یا ابوریحان بیرونی وجود داشتند و سرشان درد می‌کرد برای اکتشاف و کنکاش در دنیای کواکب و صور فلکی، اما حالا که تکنولوژی و تجهیزات مدرن، هر سیاره و یا ستاره‌ای را که شما بخواهید آنچنان به شما نزدیک می‌کند که انگار دارید باغچه حیاط خانه همسایه را دید می‌زنید! دیگر هیچ کس برای ستاره‌ها تره هم خرد نمی‌کند.

اما با تمام این حرفها درحال حاضر حرکتهای کوچکی که هنوز تبدیل به یک جریان خروشان تحقیقی و کاملی نشده، به وجود آمده، آن هم توسط جوانانی که همیشه با چندرغاز امکانات و بودجه تخصیص داده نشده، نه به خاطر پول، بلکه به دلیل عشق و علاقه‌ای که به حیطه فعالیتی خود دارند، این تحرکها را شکل می‌دهند و امروز ما هم به میان این جوانان پرشور در فرهنگسرای بهمن می‌رویم تا این بار از آنها بپرسیم که...

باور کنید نوجوانهای ۱۴ ساله‌ای هستند که تمام شب با یک چراغ قوه، بر روی نقشه کهکشانها بیدارند و تا ستاره موردنظرشان را نیابند و از آن عکس نگیرند دست‌بردار نیستند

در آسمان چه خبر است؟ مثل جنازه‌کشان

آسمان گرگ و میش بود و خورشید در تردید بین رفتن یا ماندن که جلوی در فرهنگسرای بهمن از ماشین پریدم بیرون و در انتهای راهرو به جمعیتی که شاید تعدادشان در حدود یکصد نفر بود، برمی‌خورم. ناگفته نماند که خورشید هم دیگر سفره خود را جمع کرده بود و چراغهای ساختمانهای مختلف که باید یک شب دیگر کار می‌کردند، آنجا را روشن کرده بود. طیف سنی اجتماع مذکور، عمدتاً در میانگین ۱۵ تا ۲۵ ساله بود و با این وجود می‌شد و از میان آنها چهره پیرمردها و پیرزنها و خردسالهایی که شور و اشتیاقشان به فضا و نگاههای جستجوگرانه‌شان در آسمان کمتر از بقیه نبود بیشتر به چشم می‌خورد.

البته می‌دانستم که قرار است امشب اتفاقات خاصی در آسمان روی بدهد، ولی به همان اندازه‌ای که شما از لهجه بومیان شرقی بورکینافاسو اطلاع دارید، من هم از وقایع سماواتی خبر داشتم!! (زهی خبرنگار بی‌خبر!)

دوربین‌های تک‌چشمی، شمع محفل و عزیزدردانه آنهایی بود که داشتند و آنهایی هم که از این موهبت بزرگ بی‌بهره بودند و سرشان بی‌کلاه مانده بود، سعی می‌کردند که با استفاده از دوربین‌های خدادادی‌ای که پروردگار درمیان کاسه سرشان تعبیه کرده بود آسمان را دید بزنند، اما چون مثل من ـ که چشمهایم نیز آستیگماتیسم است ـ چیزی نمی‌دیدند، به شنیدن تعاریف آبدار و «به‌به و چه‌چه»هایی که «دارا»ها از پشت چشمی دوربین‌هایشان بیان می‌نمودند، بسنده می‌کردند. یکی دو کلمه بیشتر دیکته نکرده بودم که دیگر از اگزوز خودکارم، چیزی بیرون نیامد، نزدیکترین کسی که در آن حوالی یافت می‌شد، جوانی بود که در کنار تعداد زیادی کیف و ساک دستی و زنبیل نشسته بود:

شما مسوول امانات هستی؟

ـ تقریباً. ولی جانشین لازم دارم. شما قبول می‌کنی؟

تعارفش را که تیکه‌پاره کرد، پرسیدم چه خبره که با لحن شاعرانه‌ای گفت:

ـ «امشب در سر شوری داریم»!

چه شوری؟

ـ امشب از آن شبهای استثنایی است که نظیر آن به این زودیها تکرار نمی‌شود. امشب در فاصله میان ما و مریخ اتفاقی می‌افتد که با چشم مجهز می‌توان به‌راحتی سطح این کره را دید.

من فقط یک کره می‌شناسم، آن را هم روی نان می‌مالم!

ـ (می‌خندد) نه عزیز من! کره مریخ که یخ بسته و سفید است را می‌گویم و...

در این لحظه او بدون آنکه آلبوم مکالمه را تکمیل کند به میان جمعیت پرید و مرا هاج و واج بر جایم باقی گذاشت، همراه با تمامی آن ساکها و زنبیل‌هایی که ذکرشان را برایتان گفتم!

جمعیت قاچ شد!

خدا نصیب هیچ‌کس نکند ولی به هرحال همه‌تان، تشیع جنازه رفته‌اید و می‌دانید که چگونه وقتی تابوت را می‌آورند، یکدفعه شلوغ می‌شود و همه می‌خواهند یک‌جوری زیر بال مرده بدبخت را بگیرند؛ (بگذریم که تا زنده بود، هیچ‌کس حتی نظری هم به وی نمی‌انداخت) گویا در آنجا هم جنازه آورده بودند، آن هم نه یکی، بلکه دوتا و به این صورت جمعیت به دو قسمت قاچ شدند و من مانده بودم که ذکر این تشیع جنازه نجومی، چه می‌تواند باشد؟!

اصغر دوان دوان برگشت و هن و هن‌کنان و سریعتر از آنکه بتوانم به او چیزی بگویم گفت:

ـ تلسکوپهای ۴/۵ اینچی را آورده‌اند که...

این بار دیگر نوبت من بود که اصغر را قال بگذارم و به سمت تلسکوپها بروم؛ تلسکوپهایی که چندان هم بزرگ و پیچیده به نظر نمی‌آمدند، ولی به هرحال بهترین تلسکوپهایی بودند که گیر این جوانان دوستدار آسمان افتاده بود.

«سرخه! چقدر خوشگله! حمیده! باید حتماً اینو ببینی. زوم کردن بلدی؟»

سه چهار نفر از دخترخانمهای جوان بودند که داشتند با دوربین‌های خودشان زاغ سیاه مریخ را می‌زدند. از این گروههای کوچک و چندنفره تا دلتان بخواهد در اطراف حیاط و گوشه و کنارهای تاریک آن تشکیل شده بود، ولی همانطور که گفتم تلسکوپهای ۴/۵ اینچی خاطرخواه بیشتری داشت. جلو می‌روم و می‌گویم:

بزرگنمایی این دوربین چقدره؟

معصومه خُرمک که دوربین مال اوست، جواب می‌دهد: «۴۰ برابر».

می‌خواهم سؤال بعدی را بپرسم که پسر کوچولویی اصرار می‌کند که بگذارند او هم ببیند. منهم صبر می‌کنم تا نوبت تماشای او تمام شود تا خاضعانه استدعای تماشا بنمایم. آنوقت تمام زورم را در مردمک چشمهایم جمع می‌کنم تا مریخ را ببینم، اما جز چراغهای مزاحم افق، چیزی دیگری به چنگم نمی‌آید.

معصومه می‌گوید: «حالا اینکه چیزی نیست، اگر با تلسکوپ ببینید اندازه ماهی‌تاوه دیده می‌شود!!»

ـ مقیاس شما دخترخانمها «ماهی‌تاوه» هست؟

او و دوستانش به مطایبه من می‌خندند و من که هیچی ندیده‌ام، یک سؤال دیگر می‌پرسم:

پدر و مادرهایتان برای حضور در این اجتماعات سختگیری نمی‌کنند؟

ـ (معصومه:) خیلی نه. چون کاملاً به ما اطمینان دارند و علاقه ما را به نجوم درک می‌کنند.

چرا به نجوم علاقه پیدا کردید؟

ـ هر کس با یک نوع تفریحی تخلیه روحی می‌شود؛ یکی با ورزش، یکی با موسیقی و من هم با نجوم.

چگونه شروع کردید؟

ـ ما یک گروه هستیم، من متصدی کتابخانه فرهنگسرا هستم. با دوستانم راضیه یوسفی (مربی مهدکودک) و

مرضیه رمضانی (دانشجو) هنگامی که شنیدیم در فرهنگسرا، «باشگاه نجوم» دایر شده در کلاسهای آن شرکت کردیم.

راضیه ادامه می‌دهد: «هنگام شرکت در کلاسها، فکر می‌کردیم که استاد از نقطه صفر شروع به تدریس می‌کند، ولی بعد دیدیم که همه، کلی چیز بلدند و ما هنوز گیج می‌زدیم تا اینکه در جلسه دوم تصمیم گرفتیم تا با استاد، محرمانه صحبت کنیم که ساده‌تر درس بدهد. معصومه این کار را در خارج از کلاس انجام داد و گویا به استاد برخورد؛ چون به محض وارد شدن به کلاس، دقیقاً و موبه‌مو حرف معصومه را برای همه گفت و ما را خیط کرد. (هر سه می‌خندند).

مرضیه: حسن مطلب اینجا بود که ما تمام تلاشمان را انجام دادیم تا به بچه‌های کلاس برسیم، ضمن آنکه استاد هم از آن به بعد شیوه تدریس خود را تغییر داد.

دیالوگهای فضایی

جمع دخترخانمهای فعال عضو باشگاه نجوم را ترک می‌کنم که صحبت ـ نمی‌دانم جدی یا شوخی ـ دو پسر جوان توجهم را جلب می‌کند:

اولی: من یک تلفن ازش داشتم.

دومی: از کی؟

اولی: از آدم فضاییه!

دومی: خب خب بعد چی شد؟

اولی: هیچی فوت کرد، من هم چند تا فحش دادم.

اولی و دومی، هیچکدام عضو انجمن نجوم نیستند و فکر کنم حق داشتم که بپرسم:

ـ پس چرا اومدید اینجا؟

اولی: نیتمون خیر بود. بعد دیدیم تلسکوپ آوردند، ما هم...

دومی: این عشقش تلسکوپه. آخرین تخصصش دکترای مریخه.

می‌پرسم: مریخ را چطور دیدی؟

دومی: خیلی بزرگ بود، واقعاً ستاره قشنگیه(!!) داشتم از گرمای هواش می‌پختم. شن‌هاش هم قرمزه. اگه آب هم داشته باشه، با یک کم سیمان می‌شه دو سه طبقه بالا برد.

اولی: باباش بساز بفروشه. طبقه بالای مخ پسرش‌رو هم اجاره داده!

دومی: خودت چی علاف...

اولی و دومی را که عین «لولک و بولک»، دیالوگهای افسانه‌ای رد و بدل می‌کنند ترک می‌کنم و بهرام ابراهیمی ـ یکی از فعالیترین‌های باشگاه به قول بچه‌ها ـ را می‌یابم.

بهرام ۱۸ ساله، لاغر و با پیراهنی قرمزرنگ و موهایی طلایی است.

ـ به رنگ مریخ، پیراهن پوشیدی؟

ـ این هم یه نظریه هست!

ـ توضیح علمی اتفاق امشب چیه؟

ـ اگر زمین بین خورشید و سیاره قرار بگیرد به این حالت «مقابله» می‌گویند که سیاره به نزدیکترین فاصله‌اش با زمین می‌رسد.

ـ بنابراین نباید نور خورشید به آن برسد!

ـ بدلیل آنکه آنها کاملاً مستقیم در راستای خورشید نیستند و با همدیگر زاویه دارند، سایه زمین بر روی ستاره نمی‌افتد و ما آنرا مشاهده می‌کنیم. آیا شما با تلسکوپ تماشا کرده‌اید؟

ـ متأسفانه فرصت نشد!

ـ با اینکه تلسکوپ ما چندان قوی نیست(۴/۵ اینچ) ولی دو قمر مریخ به نامهای «فوبوس» و «دیموی» (ترس و وحشت) تقریباً رؤیت می‌شوند.

چرا نامهایشان وحشت‌انگیز است؟

به این دلیل که در زمان قدیم، مریخ الهه جنگ محسوب می‌شده و نام قمرهایش هم متأثر از نام خودش است.

باشگاه شما چگونه عضو می‌پذیرد؟

ما محدودیت سنی نداریم. از ۱۶ ساله می‌آیند تا کسی که متولد ۱۳۲۰ است. ولی عموماً جوانان هستند که بر سر کلاسها حاضر می‌شوند و جدیدترین اخبار نجومی را از اینترنت و سایت‌های تخصصی تهیه می‌کنند. ما حتی در فرهنگسرا رصدخانه‌ای هم داریم که در یونسکو ثبت شده است.

پس چرا امشب از آنجا استفاده نمی‌کنید؟

چون تلسکوپ ندارد!! یعنی ساختمان آنرا ساخته‌اند ولی به دلیل اشتباهاتی در معماری، هم‌اکنون فرهنگسرا از خریدن تلسکوپ برای آن خودداری می‌کند، درحالی که با یک راهکار اساسی می‌توان آنرا به یک رصدخانه کاربردی و مفید تبدیل کرد.

شاید فرهنگسرا بودجه ندارد؟

به هرحال وقتی طرحی را می‌نویسند، بودجه‌اش را هم درنظر گرفته‌اند، وگرنه آن طرح غیرکارشناسانه قلمداد می‌شود. مگر امکان دارد که بودجه ساختمان رصدخانه را بدون تلسکوپش تخمین بزنند؟ تازه فقط این که نیست، فرهنگسرا یکدستگاه آسمان‌نمای E5 هم تهیه کرد. ولی آنرا نصب نمی‌کند.

آسمان‌نما چیه؟

ـ دستگاهی است که زیر یک سقف گنبدی شکل قرار می‌گیرد و آسمان و کهکشانها را به صورت مصنوعی بازسازی می‌کند که از این وسیله برای آموزش به آماتورها استفاده می‌شود.

ابرهای حراست

باد تندی می‌وزد که درختهای فرهنگسرا را به ترقص وامی‌دارد و بهرام به من سفارش می‌کند که تا هوا ابری نشده، به مریخ نظری بیندازم. منهم اطاعت امر می‌کنم و در صف تماشا می‌ایستم که چندین نفر از برادران حراست فرهنگسرا با لباسهای فرم آبی رنگ سر می‌رسند و با اینکه هنوز عده‌ای مشتاقانه مترصد فرصتی هستند که مریخ را مشاهده کنند، خبر می‌دهند که وقت تمام شده و باید برنامه را تعطیل کرد. جملگی جمعیت اعتراض می‌کنند و می‌خواهند که وقت تمدید بشود، اما بچه‌های حراست ـ که حاضر نیستند مصاحبه هم داشته باشند ـ مخالفت می‌کنند و در این میان مردی حدوداً سی و پنج ساله که با همسر و دختر کوچکش آمده، بیشتر از همه به افراد حراست معترض است:

رصدخانه فرهنگسرای بهمن تلسکوپ ندارد! یعنی ساختمان آنرا ساخته‌اند ولی به دلیل اشتباهاتی که در معماری شده فرهنگسرا از خرید تلسکوپ خودداری می‌کند

مرد: ... آخر اگر ساعت ۷ تا ۱۰ را به یک آدم معمولی بگویند بیاید قبول می‌کند، ولی یک حرفه‌ای می‌داند که بهترین فرصت دیدن تا ۱۲ شبه.

حراست: آقا اینجا جوادیه هست و شب خطرناکه!!!

مرد: یعنی چی آقا؟ ما خودمون بزرگ شده همین جاییم. جوادیه مگر چشه؟ می‌خواهید فضا را ناامن نشان بدهید که ما برویم؟

برادر حراستی به او جواب نمی‌دهد و من به سمت او (علی‌اصغر کمیجانی) می‌روم و او می‌گوید:

همه داستان این است که از دو روز پیش با بوق و کرنا اعلام کردند که باشگاه امشب برنامه دارد و حالا به این ترتیب مانع می‌تراشند.

بهرام: همین برخورد نشان می‌دهد که تا چه اندازه به نجوم اهمیت داده می‌شود!

کمیجانی: من عضو «انجمن نجوم آماتوری ایران» هستم. در انجمن ما اکثر اعضا جوان هستند که فقط به کمی پشتیبانی نیاز دارند تا بهترین تحقیقات را انجام دهند. باور کنید نوجوانهای ۱۴ ساله‌ای هستند که تمام شب با یک چراغ قوه، بر روی نقشه کهکشانها بیدارند و تا ستاره موردنظرشان را نیابند و از آن عکس نگیرند، پلک روی پلک نمی‌گذارند. ولی ببینید چطور با آنها رفتار می‌شود. من خودم امشب...

(به توصیه مجدد همان برادر حراستی مجبور می‌شوم که ادامه صحبت‌ها را درحال حرکت بنویسم:)

کمیجانی: امشب قصد داشتم تلسکوپ فرهنگسرا را به امانت بگیرم و به پارک محله‌مان ببرم تا بچه‌ها استفاده کنند، ولی می‌بینید که اینجوری شد.

تتمه کلام

گرچه دلمان از بچه‌های حراست گرفته بود، ولی به هر تقدیر آنها هم مأمور بودند و معذور و فقط به فرامینی که از بالا به آنان القاء شده بود، عمل می‌کردند. اما این سؤالها با بیرون آمدن از در فرهنگسرا شروع به وزوز کردن در مغزم نمود طوری که یک گوشه‌ای زیر نور چراغ برق ایستادم و شروع به یادداشت‌برداری کردم:

اول آنکه علم نجوم در سیستم آموزش و پرورش ما چه بهایی دارد و تا چه اندازه به یادگیری و تحقیقات درباره این مقوله و شاخه علمی، اهمیت داده می‌شود؟ آیا به خاطر سپردن نام اجرام منظومه شمسی در کلاس چهارم یا پنجم ابتدایی که آن هم در بسیاری از موارد از ذهن دانش‌آموز رخت برمی‌بندد، ادامه راه پرورش خیام‌هایی است که قرار است نتایج و دستاوردهای خود را برای آیندگان به ودیعه بگذارند؟

و **سؤال دوم** آنکه با جوانانی که در این حیطه کار می‌کنند و حتی در مقابل کسانی که وقتی می‌فهمند آنها درباره ستارگان فعالیت می‌کنند، آنها را به مسخره می‌گیرند، مقاومت داشته باشند، چگونه برخورد کرده‌ایم؟ ■

مجلس،

یک هفته
چند نگاه

محمد سروش

برای بسیاری از ناظران سیاسی که تحولات داخلی را دنبال می‌کنند شاید احتمال اینکه تحصن نمایندگان مجلس در اعتراض به روشها و رویه های اعمال نظارت استصوابی این اندازه طولانی شود و ابعاد مختلف به خود بگیرد تا حدی دور از ذهن بود. البته رد صلاحیت گسترده داوطلبان نمایندگی دور هفتم مجلس به خودی خود از آن درجه اهمیت برخوردار بود که وقوع واکنشهای اعتراضی گسترده را قابل پیش بینی کند. ولی انجام تحصن آن هم به مدت بیش از دو هفته کمتر در برنامه ها محتمل به نظر می‌رسید. تحصن یا بست نشینی که طی چند هفته اخیر اکثر اخبار و رخدادهای سیاسی کشور حول آن طرح می‌شود سابقه طولانی در تاریخ ایران بویژه تاریخ پارلمانهای مختلف گذشته داراست. بست نشینی‌ها و تحصن هایی چند در دوره های گذشته مجلس در مواقعی که نمایندگان وقوع خطری را برای کشور بویژه ازناحیه دشمن خارجی پیش بینی می‌کردند در تاریخ ثبت شده است. اما گویا این تحصن و بست نشینی اخیر نمایندگان تا حدی از نظر شکل و نیز محتوا با موارد گذشته متفاوت است. در تحصن اخیر نمایندگان هرچند قریب صد نماینده تصمیم به عدم خروج از ساختمان پارلمان گرفتند و اعتراض خود را به این وسیله اعلام نمودند. اما از انجام کارهای روزمره و وظایف نمایندگی سر باز نزدند و به امور جاری مجلس می‌پرداختند. بویژه آنکه در این روزها و هفته ها مجلس دوره کاری پرحجمی را نیز سپری می‌کند و علاوه بر تشکیل کمیسیونهای مختلف برای بررسی لایحه بودجه سال ۸۳ پیگیری روند تصویب برنامه چهارم توسعه نیز در دستور کار مجلس قرار دارد.

انجام تحصن به عنوان یک حرکت اعتراضی چه در چارچوب یک استراتژی تدوین شده صورت گرفته باشد و چه تاکتیکی موقتی برای گذراندن دوره پرالتهاب کنونی و چالش بزرگ با شورای نگهبان باشد به اندازه ای از اهمیت و حساسیت برخوردار بود که رسانه های داخلی و خارجی مرتب اخبار آن را و نیز اظهارنظرها و برخی تصمیم گیریهای انجام شده در آن را پوشش خبری گسترده می دادند و مقامات مختلف کشور نسبت به آن به گونه ای اتخاذ موضع کردند. در نخستین روزهای آغاز تحصن رئیس جمهوری که برای تقدیم لایحه برنامه چهارم توسعه در مجلس حاضر شده بود از متحصنان خواست به تحصن خود خاتمه دهند و کمک نمایند تا مشکل پدید آمده از طرق قانونی و در آرامش حل شود. از آنجا که نمایندگان تحصن کننده توصیه رئیس جمهوری را برخوردار از یک ضمانت اجرای قوی و امیدبخش که چشم انداز روشنی از حل مشکل ارائه کند ندیدند با تشکر از آقای خاتمی آنرا نپذیرفتند و علاوه بر تداوم تحصن اعلام روزه سیاسی نیز نمودند. حرکتی که به خودی خود می‌توانست چنانچه بستر اجتماعی مناسبی فراهم بود تبعات و پیامدهای سیاسی و اجتماعی بسیاری را درپی داشته باشد.

تجربه روزه سیاسی از چندی پیش که برخی احزاب و گروههای سیاسی از آن به عنوان یک روش اعتراضی و مسالمت جویانه بهره بردند، آغاز شد.

تحصن نمایندگان مجلس که پیامد رد صلاحیت گسترده کاندیداهای انتخابات و از جمله شامل ۸۵ نماینده فعلی مجلس بود از دید سرمقاله نویس **روزنامه رسالت** واجد «خطاهای استراتژیک» ارزیابی شد که موجب گردید «طراحان به جای قرار دادن تله پیش پای سوژه ای چون شورای نگهبان، تله را پیرامون خود ساخته و حتی از خود به عنوان طعمه در این بازی استفاده کنند».

به عقیده این نویسنده «تلاش طراحان بازی تحصن ایجاد گشایش در فضای بسته ای بود که ادامه آن می‌توانست شکست سنگینی را در انتخابات هفتمین دوره مجلس شورای اسلامی نصیب بازیگران افراطی جبهه دوم خرداد نماید» و نیز «پوزیسیون یا جنبش نیروها در این بازی به گونه ای بود که نوعی همدردی ناشی از رد صلاحیت توسط شورای نگهبان می‌توانست انگیزه ای قدرتمند برای پیوستگی و چسبندگی سازمانی را درمیان نمایندگان پدید آورد و نیز فضای عاطفی (خشم) حاصل از یک شکست (رد صلاحیت)، پتانسیل لازم را برای پیشبرد رادیکال خواسته ها فراهم می‌کرد».

> علی‌رغم گذشت دوره زمانی نسبتاً طولانی از آغاز بست نشینی مجلسیان این موضوع در سطح عمومی و بستر اجتماعی منجر به بروز همسویی عملی و یا وقوع اقدامی از ناحیه جامعه نشده است. درحالی که به دلیل اطلاع رسانی کامل مطبوعات تقریباً غالب افراد در جریان موضوع قرار گرفته اند

سرمقاله‌نویس روزنامه رسالت که نمایندگان مجلس را دارای اشتباه های استراتژیک توصیف کرده در اشاره به اشتباه ها نوشته است: «روش رومانتیک طراحی بازی‌های سیاسی در دوم خرداد هرچند آنها را زیبا و شعاری می‌گرداند اما شدیداً این استراتژی‌ها و تاکتیک های مبتنی بر آن را موهوم و ناکارآمد می‌نماید. مثلاً اتخاذ شیوه تند و تهاجمی هرچند زود به نبردهای سنگین و خلاقانه می‌انجامد، اما ترکیبات پدید آمده از نیروهای درون مجلس که اکثراً به خاطر خصلت جایگاه خود محافظه کارانه عمل می‌نمایند باعث می‌شود این بازی از بنیان پوزیسیونی محکمی برخوردار نبوده و نیروها تا انتها، بازی مذکور را همراهی نکنند. بازیهای سریع و رمانتیک اساساً محتاج قربانی دادنهای بسیار هستند. مثلاً استعفای جدی نمایندگان، اما تا چه حد نیروهای عامل در بازی تحصن آمادگی قربانی شدن دارند؟... مشکل اصلی مبتدیان در بازی سیاسی آن است که به چند پیروزی و برتری ساده دل می‌بندند و درک درستی از ماهیت پویا و (دینامیک) بازی سیاسی ندارند. از پیروزی دریک مرحله مهمتر داشتن طرح روشن و عینی برای مراحل بعد است. به وضوح آشکار است که رادیکالهای دوم خردادی طرح جامعی را برای پیشبرد بازی تحصن نداشته اند. این بی‌برنامگی آنان را بدانجا کشانده است که همزمان با از دست دادن زمان امکان کنترل بر نقاط کلیدی بازی من جمله فضا را از دست می‌دهند. بدون هیچ اغراقی طراحان بازی تحصن اکنون فقط منتظر آن هستند که فرصتی پدید آید که شرافتمندانه از این تله خارج شوند. فرصتی که اخلاقاً شورای نگهبان باید حساب شده آن را برای نیروهای تابع و نه عامل اصلی فراهم آورد.»

سرمقاله نویس روزنامه **منتقد اصلاحات** که اصولاً تلاش دارد همه رویدادها و اتفاقات عالم خارج از ذهن را با چارچوبهای ذهنی تئوریزه کند همچنین عقیده دارد: «رفتار با نیروهای عامل اصلی تابع قوانین خاصی است که در زمان مناسب به آن خواهیم پرداخت ولی شکی نیست که تعدادی از افراد مؤثر بدون کمترین نتیجه در این بازی سوختند. اقدامی که از درایت سیاسی کاملاً به دور بود».

هفته گذشته و در اوج فعالیت نمایندگان متحصن، بازار طرح دیدگاهها و یادداشت نویسی در روزنامه ها بسیار داغ بود و هر مطبوعه دیدگاه گردانندگان خود را در این باب به نحوی بیان می‌کرد. گذشته از سرمقاله نویس رسالت که اشاره رفت، روزنامه **یاس نو** نیز طی سرمقاله ای با عنوان **«فعلاً تداوم»** با اشاره به اینکه «هر پدیده طبیعی و اجتماعی آفاتی دارد که موجب فرسایش و تباهی آن می‌گردد» و «آفت یک حرکت جمعی نیز تردیدو تزلزل و تکروی و تفرق است» نوشته است: «اگر نمایندگان محترم متحصن در مجلس به هر دلیلی پیش از نیل به مطالبات قانونی مطرح شده خود عقب نشینی کرده و مجلس را ترک نمایند. علاوه بر وقوع سکته در جنبش اصلاح طلبی و افتادن سایه تاریک ابهام بر آینده آن آخرین امیدهای مردم به اصلاح پذیری نظام جمهوری اسلامی و ساختار سیاسی آن نیز برباد خواهد رفت. از این‌رو نمایندگان شجاع یادشده نه برای موقعیت خود و نه برای سرنوشت مجلس هفتم و حتی نه برای آزادی انتخابات بلکه برای امیدهای جوانه زده در دل مردم در آخرین روزهای زمستان سرد انفعال و ناامیدی باید به تداوم راهی که درپیش گرفته اند بیندیشند و تا حصول نتایج قابل قبول از حرکت بازنایستند.»

نکته جالب توجهی که از تحصن نمایندگان مجلس قابل اشاره است اینکه علی‌رغم گذشت دوره زمانی نسبتاً طولانی از آغاز بست نشینی مجلسیان این موضوع در سطح عمومی و بستر اجتماعی منجر به بروز همسویی عملی و یا وقوع اقدامی از ناحیه جامعه نشده است. درحالی که به دلیل اطلاع رسانی کامل مطبوعات تقریباً غالب افراد در جریان موضوع

انتخابات و تداوم تنش ها

آغاز روزه سیاسی متحصنین

> **حجت‌الاسلام محتشمی پور :**
> **«شورای نگهبان در گذشته براساس اصل حقوقی و شرعی استصحاب عمل نکرده است و بسیاری از افراد که در دوره های گذشته کاندیدا شده و صلاحیت‌شان تأیید شده بود را رد صلاحیت کرده است.»**

قرار گرفته اند.

در پاسخ به این سؤال و در مقام طرح این بحث روزنامه **همبستگی** که درواقع ارگان حزب همبستگی نیز می‌باشد، یادداشتی نوشته است با عنوان «**چرا اعتراضات سیاسی نمایندگان عمومی نمی‌شود؟**». در این یادداشت آمده است: «فقدان همسویی فراگیر مردم با تحصن اعتراض‌آمیز نمایندگان آن هم در سیاسی‌ترین کشور جهان که پدیده ها و رویدادهای متعارفی همانند افزایش قیمت بنزین، گرانی ناگهانی گوشت مرغ، ارتقای بهای بلیت اتوبوس و حتی کمبود سیمان و مصالح ساختمانی هر یک به تنهایی قادر است موجی از خشم و اعتراض عمومی را برانگیزد، اگر از عجایب سیاسی عصر ما نباشد، قطعاً موضوعی درخور تأمل و توجه جدی است... واقعیت این است که این اقدام نمایندگان اصلاح طلب برخلاف تحلیل های بی‌محتوی و بدون مصداق محافظه کاران مخالف، هیچ گاه از محضر افکار عمومی ملت ایران دور نمانده و در آینده نیز بدون تأثیر نخواهدماند، اما انصاف حکم می‌کند که قبل از محاکمه نابه جای افکار عمومی که دست کم در چند سال اخیر به ویژه در مواقع ضروری با هوشیاری و قدرت غیرقابل وصفی ظاهر شده است، باید به بررسی ریشه های این تردید ملی در درون‌ساختار و رفتار سیاسی دولت اعم از رئیس جمهوری و گروهی که تحت عنوان هیأت دولت و مشخصاً کابینه خاتمی وی را همراهی می کنند پرداخت، خاصه اینکه از آغاز پیدایی جنبش اصلاحات تاکنون شخص رئیس جمهوری خواسته یا ناخواسته و درست یا غلط مسوولیت پرچمداری آن را نیز عهده دار بوده است.»

نویسنده با انتقاد از آقای خاتمی به خاطر «سکوت و عدم ایستادگی» وی و نیز حرکت کند دولت و پذیرش انفعالی ناخواسته توسط دولت اصلاح طلب خاتمی این مسائل را زمینه ساز انفعال اجتماعی توصیف می‌کند و می‌نویسد: «به هر ترتیب وقتی از پنج سال گذشته تاکنون ملت با چنین مواضع و رفتارهایی آن هم از سوی دولت اصلاحات مواجه بوده اند آیا انتظار بروز رفتارهایی غیر از آنچه امروز شاهدیم منصفانه است؟»

درمیان موضع گیریهای مختلف که طی دو هفته اخیر درخصوص انتخابات و رد صلاحیت ها صورت گرفته شاید بتوان **بیانیه مجمع روحانیون** مبارز را یکی از مهمترین مواضع و از بعدی دارای تأثیر بسیار در مجموعه نیروهای سیاسی موسوم به جبهه دوم خرداد دانست. این مجمع که در ترکیب شورای مرکزی آن، رئیس جمهوری، رئیس مجلس، وزیر کشور، معاون حقوقی رئیس جمهور و در میان اعضای آن چندین نماینده برجسته مجلس حضور دارند پس از یک جلسه فوق العاده که با شرکت کلیه اعضا تشکیل شد، نگرانی شدید خود را از رد صلاحیت جمع کثیری از داوطلبان نمایندگی اعلام داشت و این اتفاق را غیرقابل قبول توصیف کرد. مجمع روحانیون مبارز که از محوری‌ترین و پرسابقه ترین تشکل های حاضر در ترکیب جبهه دوم خرداد می‌باشد و طی چند سال گذشته درغالب تحولات سیاسی کشور حضور فعال داشته پس از نشست فوق العاده خود بیانیه ای صادر کرد که در آن آمده بود: «چنانچه برای رفع مشکل پیش آمده اقدام فوری صورت نگیرد و وضع موجود که رقابت آزاد گرایش‌های آزاد قانونی را در عرصه انتخابات غیرممکن ساخته است، ادامه یابد وجهی برای شرکت مجمع روحانیون مبارز در انتخابات هفتمین دوره مجلس شورای اسلامی باقی نخواهد ماند.»

در این زمینه **حجت الاسلام محتشمی پور** رئیس فراکسیون دوم خرداد مجلس و از اعضای برجسته مجمع روحانیون مبارز نیز طی یک موضع گیری اعلام کرد: «شورای نگهبان در گذشته براساس اصل حقوقی و شرعی استصحاب عمل نکرده است و بسیاری از افراد که در دوره های گذشته کاندیدا شده و صلاحیت‌شان تأیید شده بود را رد صلاحیت کرده است.»

به گفته این نماینده مجلس و عضو مجمع روحانیون مبارز «مجمع از هرگونه اقدام تند و رادیکال» پرهیز می‌کند اما «تلاشهای مصلحانه مجمع به نتیجه ای نرسیده و از سوی دیگر فرصت برای انتخابات سالم و آزاد و رقابت برابررفته رفته از دست می‌رود چرا که رقبای جبهه دوم خرداد که تأیید صلاحیت شده‌اند لیست های خود راآماده کردند. درحالی که مجمع روحانیون مبارز و سایر گروههای دوم خرداد و رد صلاحیت‌شدگان تکلیف شان مشخص نیست و هیچ قدمی نمی‌توانند بردارند».

اقدام وحرکت مجمع روحانیون مبارز بلافاصله مورد حمایت و استقبال سایر گروههای سیاسی جبهه دوم خرداد قرار گرفت و دکتر **محمدرضا خاتمی** دبیرکل جبهه مشارکت و سخنگوی متحصنین در این زمینه گفت که موضع مجمع روحانیون سبب افزایش انسجام درمیان اصلاح طلبان شد. درخصوص تحصن نمایندگان از طرف جناح منتقد تاکنون کمترین موضع گیری صورت گرفته و اخبار و گزارشهای پیرامون این موضوع تا حدی با بایکوت خبری رسانه های آن جناح مواجه شده است.

در این میان اما **حبیب الله عسگراولادی** دبیرکل حزب مؤتلفه اسلامی از تشکل های قدیمی و محوری طیف راست طی اظهارنظری تحصن نمایندگان مجلس را «بی‌مهری به نظام و کشور» توصیف نموده و گفته است: «اگر این بی‌مهری‌ها تداوم یابد ممکن است با واکنش هایی مواجه شوند که خیلی خوشایند طراحان تحصن نباشد. مردم و نخبگان جامعه معتقدند متحصنین نباید بنای ماجراجویی و لجبازی با نهادهای قانونی نظام را داشته باشند.» به تدریج که به انتخابات نزدیک می‌شویم احتمال هرگونه ایجاد التهاب و تنش در فضای سیاسی جامعه بیشتر می‌شود. در این میان حرکت اخیر نمایندگان متحصن مجلس و هم‌قسم شدن آنها برای ادامه تلاش برای تضمین انتخابات آزاد و مقابله با تشکیل مجلس فرمایشی درکنار استعفای تعدادی از مقامات اجرایی فصل تازه ای را در داستان چالش های اخیر میان ارکان نظام باز کرده است. افزایش التهابهای سیاسی و کور شدن فضا، پیش بینی آینده را دشوار کرده است. ■

آه، ای رفیق...

قسمت دوم و آخر

براساس سرگذشت؛
کامران

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

در قسمت نخست این زندگینامه خواندید که: راوی زندگینامه که کامران نام دارد، تعریف می‌کند که به محض خروج از محضر و لحظاتی پس از طلاق دادن زنش «فرحناز»، مردی به او تلفن می‌کند و می‌گوید: «کسی که باعث شد تو زنت را طلاق بدهی من هستم، به این نشانی بیا تا دلیلش را برایت بگویم». کامران صدای دوست و صاحبکار قدیمی‌اش «قدرت» را می‌شناسد و به یاد می‌آورد که چند سال قبل که کارگر قدرت بوده، با معتاد کردن او دار و ندارش را بالا کشیده و باعث از بین رفتن زندگی خانوادگی قدرت شده است. کامران همانطور که اتومبیل خود را بسوی نشانی - در خارج از شهر - می‌راند، در فکر است که ماجرای فرحناز چه بوده و... اینک پایان ماجرا:

هرقدر به آن گاراژ متروکه خارج از شهر -که محل زندگی «قدرت» بود - نزدیک می‌شدم، اضطرابم بیشتر می‌شد! نه از روی ترس و هراس؛ هیجان دانستن رازی که «قدرت» وعده گفتنش را داده بود، مضطربم ساخته بود.

حوالی ظهر بود که به آنجا رسیدم. ماشین را جلوی گاراژ، یعنی وسط دشت پارک کردم و پیاده شدم. محیط خلوت و خوفناک آن گاراژ به‌گونه‌ای بود که اصلاً نمی‌شد پذیرفت کسی آنجا زندگی می‌کند! به همین خاطر برگشتم داخل ماشین و چند بوق رمزی - به همان شیوه‌ای که در سالهای دور زنگ خانه «قدرت» را می‌زدم -زدم تا این‌طوری اعلام حضور کنم، که نتیجه‌بخش بود و لحظه‌ای بعد یکنفر از پشت دیوارهای مخروبه گاراژ بیرون آمد و با بی‌قیدی گفت: «بیا تو... آقا «قدرت» منتظرته»!

خیالم راحت شد و درها را قفل کرده و بسوی گاراژ راه افتادم و تازه متوجه چهره و هیبت مرد شدم؛ که در خلاصه‌ترین کلام اینطور معرفی‌اش می‌کنم؛ چهره خلافکاران خشن محله هارلم را در فیلم‌های آمریکایی به نظر بیاورید. آن مرد همان هیبت را داشت. بی‌اختیار به او سلام کردم، اما مرد انگار کلمه‌ای را شنیده باشد که هرگز در تمام عمرش نشنیده است، بی‌آنکه جواب سلام را بدهد، دستش را به‌طرفم دراز کرد، به شکلی که انگار چیزی را می‌خواهد بگیرد! پرسیدم: «چی»؟ و مرد با لحنی که به چهره و رفتارش می‌آمد، پاسخ داد: «سوئیچ»!

یک لحظه جا خوردم و با لحنی شبیه خودش گفتم: «بابام بهم وصیت کرده که تا گواهینامه کسی‌رو ندیدی، ماشینت‌رو بهش نده!»

این را گفتم و پوزخندی زدم و خواستم از کنارش رد شوم که مرد با کف دست پهن و بزرگش کوبید توی سینه‌ام و تا خواستم واکنشی نشان دهم، شمشیر تیز و بلندی را از کنار دیوار برداشت و نوک آن را زیر گلویم گذاشت و کمی فشار داد و دندانهای زرد و چرکمرده‌اش را به علامت تبسم!! نشان داد و گفت: «اول بگو «کدام بابات» این نصیحت‌رو بهت کرده و بعداً گواهینامه‌رو ببین» و بعد با یک حرکت تند دست داخل جیب کت‌ام کرد و سوئیچ را بیرون آورد و مرا به گوشه‌ای هل داد و خودش به‌سوی ماشین راه افتاد. هنوز از بهت رفتار مرد و توهین زشتش درنیامده بودم که صدای خنده دسته جمعی چند نفر را از پشت دیوار - که به شوخی رفیقشان می‌خندیدند - شنیدم و هنوز پژواک خنده‌ها داخل گاراژ تمام نشده بود که صدایی آشنا را شنیدم: «بیا تو رفیق... مجلس بی‌ریاست»!

با هراس دیوار نیمه ریخته گاراژ را دور زدم و داخل شدم؛ یک سالن به طول ده متر پیش رویم بود که چند اتاق در اطرافش بود و همه اتاقها مأوای سگهای ولگرد و گربه‌های گرسنه بود که با صلح و صفا کنار هم زندگی می‌کردند! در انتهای سالن که سقفش جابه‌جا ریخته و نور خورشید همچون ستونهای آسمان به کف زمین دوخته شده بود، چند نفر را دیدم که دور یک منقل «دست‌ساز» جمع شده بودند؛ منقلی که درحقیقت یک فرغون بزرگ بود که چرخهایش را کنده بودند و پر بود از ذغال و پر بود از ته سیگارهایی که تا انتها کشیده بودند. از رقص دود آبی رنگی که بر فراز منقل و بالای سر آدمهایی که دور هم نشسته بودند و همگی مخمور و نشئه بودند، می‌شد به راحتی تشخیص داد که آنجا چه خبر است! به روی خودم نیاوردم و پس از چند ثانیه که چشمانم به تاریکی و به دود عادت کرد، رو کردم به هیکل نحیف و درهم مچاله شده‌ای که فکر می‌کردم باید «قدرت» باشد و قبل از سلام گفتم: «این یارو که سوئیچ‌رو از من گرفت می‌شناسی آقا «قدرت»؟ ماشین منو کجا برد؟»

«قدرت» یک خروار دود را از گلویش بیرون فرستاد و گفت: «اول علیک سلام رفیق؛ تو هنوز بی‌ادبی! و دوم اینکه اون کسی که سوئیچ‌رو ازت گرفت «یارو» نبود، بلکه «آقاجمشید» بود و دوست من بود! و بالاخره اینکه، نگران ماشینت نباش... آقاجمشید چندتا رفیق داره که «مال‌خر» ماشین‌های دزدی هستن! یا رفته سراغ اونها یا اینکه سری می‌زنه به بازار اوراقچی‌ها؛ بستگی داره که کدامشون پول بهتری واسه ماشین خوشگل و مدل بالات بدن... [و بعد رو به همنشینانش کرد و پرسید:] درست میگم؟»

پاسخ دوستانش قهقهه‌های تحقیرآمیزی بود که سر و روی مرا نشانه گرفته بودند! لذا با غیظ گفتم: «آقاقدرت این رسم مشتی‌گری نیست... من مهمون تو هستم... بهت اطمینان کردم که تنها اومدم و...

او حرفم را قطع کرد و ابتدا به‌طرفم تف انداخت و سپس با خشم زیاد گفت: «ببینین کی داره از «مشتی‌گری» صحبت می‌کنه...؟ آره، تو خیلی مردی... منتهی توی حرمسرای ناصرالدین شاه!... [و بعد از جا برخاست و درحالی که به زور هیکل تاشده‌اش را می‌کشید، به طرف من راه افتاد و ادامه داد:] چرا جاخوردی حیوون؟ این همان کاریه که تو با من کردی، با این تفاوت که تو از پشت به من خنجر زدی، ولی من مرد و مردانه دارم از روبرو لختت می‌کنم... [و بعد خندید و به ادامه گفت:] تازه این اول قصه است آقاکامران، هنوز خیلی مونده تا دلخور بشی...

و سپس رو به اطرافیانش کرد و با لحن آمرانه‌ای فریاد زد: «بگیرینش، لختش کنین... اگه دسته چک‌اش‌رو پیدا نکردین، کتش‌رو پاره کنین، از همان بچگی آب زیرکاه بود و توی آستر کتش جاسازی داشت...»

قبل از اینکه اعتراضی بکنم، پنج نفر ریختند سرم و سی ثانیه نشد که تمام لباسهایم را درآوردند؛ و دسته چک را از توی آستر کت بیرون آوردند و تمام پولهایم را نیز برداشتند و بعد، همگی برگشتند سر جایشان؛ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد!

آقا «قدرت» دسته چک را از آنها گرفت و پس از اینکه رقم باقیمانده در حسابم را از روی ته چک آخری خواند، عین آن رقم را توی یک برگ چک نوشت و آن را داد دستم و گفت:

ـ امضاش کن کامران، بی‌کلک هم امضاش کن... یادت نرفته که خودم «امضا»رو بهت یاد دادم؟ ضمن اینکه خودت باید با این «ماسماسکت» ـ به تلفن همراهم اشاره کرد ـ به بانک تلفن کنی و به رئیس بانک بگی که «حتماً چک‌رو پاس کنین چون داری یک معامله بزرگ انجام میدی» یادت باشه «کامران»، اگر کلک سوار کنی سرت‌رو می‌برم...

مانند کسانی که از خواب بیدار شده‌اند، منگ و مات نگاهش کردم و دستوراتش را ـ بی‌کم و کاست ـ انجام دادم. او هم چک را به دست یکی از همنشینانش داد تا برود و همه پولی را که در حساب داشتم بگیرد!

ـ بگیر بنشین...

با اینکه ترسیده بودم، اما چون چاره‌ای نداشتم جلو رفتم و روبروی «قدرت»، آن‌طرف منقل نشستم. او وافور را آماده کرد و پرسید: «می‌کشی؟» و «نه» را که از من شنید، به دوستانش گفت: «راست میگه، رفیق ما خیلی زرنگه... اون خوب بلده «ولینعمت» خودش‌رو معتاد کنه، اما خودش هیچ خلافی نمی‌کنه...» و بعد خودش آن بست را هم کشید و سیگاری آتش زد و گفت: «خب، حالا می‌رسیم به وعده‌ای که بهت دادم، بهت قول داده بودم که بگم چطوری آتیش انداختم توی زندگی‌ات تا همان‌طور که من چند سال قبل زن بیچاره‌ام‌رو طلاق دادم، تو هم زن نجیب و خانمت‌رو [که تو لیاقت داشتنش‌رو نداشتی] طلاق بدی! آره «کامران» جون، بهت قول دادم که داستان رو بگم و حتماً میگم، از اونجایی که تو بیشتر از یکساعت دیگه زنده نیستی، حتماً ماجرارو بهت میگم، چون دلم می‌خواد وقتی زیر خاک هستی، بدنت توی گور هم بلرزه! آخر می‌دونی «آقاکامران» تا چند دقیقه دیگه که رفیق من پولهات‌رو از بانک بگیره، تصمیم دارم به زندگی پر از کثافتت خاتمه بدم... ناراحت نباش رفیق، نمی‌گذارم این آقایان راحتت کنند، چون خودم می‌خوام راحتت کنم [و بعد چشمان پر از نفرتش را به من خیره کرد و ادامه داد:] خودم با همین دستهایی که یکروز به تو اونقدر پروبال داد تا نابودم کنی، می‌خوام بکشمت... ولی اول باید قصه‌رو بشنوی!

درحالی که از ترس دندانهایم کلید شده بود، «قدرت» سیگاری آتش زد و سپس این‌طور گفت:

ـ اون کسی که فکر تورو نسبت به زنت خراب کرد من بودم، اون کسی که باعث شد تو به فرحناز نجیب و مؤمنت شک کنی، من بودم، می‌دونی چطوری؟ خیلی راحت، من خوب می‌دونستم که تو به‌طور کلی آدم شکاکی هستی... واسه همین زمینه‌ای درست کردم که تو اونطوری فکر کنی، اون کسی که به خونه‌ات تلفن می‌زد و اگر فرحناز گوشی را برمی‌داشت حرف می‌زد و اگر تو گوشی را برنمی‌داشتی سکوت و قطع می‌کرد، من بودم! یادت هست یکروز سر کار بودی و یکنفر بهت تلفن زد و گفت که الان زنت «مهمان مخصوصی» داره؟ اون کسی که تلفن زد من بودم...! یادت هست نیمساعت بعد که مثل دیوونه‌ها با ماشین اومدی خونه و همین که پارک کردی، یک پسر جوان از خونه‌تون بیرون آمد و سوار موتور شد و فرار کرد؟ اون پسر جوون‌رو من فرستاده بودم... البته زن معصوم و نجیب تو حتی روحش از این قضایا خبر نداشت، اما من اون صحنه‌سازی‌رو جور کردم تا تو دیوونه بشی و فکر کنی فرحناز بهت خیانت کرده! البته من اون شب خیلی ناراحت شدم که شنیدم تو با شلاق زن بیچاره‌ات‌رو کتک زدی، جداً ناراحت شدم، اما خب، چون تصمیم داشتم هرطور شده کاری کنم که تو به فرحناز شک کنی و طلاقش بدی، مجبور بودم ادامه بدم! واسه همین اون صحنه‌سازی‌هارو ادامه دادم، از جمله اینکه یکروز که قرار بود برای خرید چند فرش به کاشان بری، یکنفر بهت تلفن زد و گفت: «شب که زنت فکر می‌کنه مسافرتی بی‌خبر و سرزده به خونه برگرد تا مچ‌اش‌رو بگیری» توی احمق هم همان کاررو کردی و ساعت ۲ نیمه شب مثل دیوونه‌ها پریدی توی خونه! یادت هست که وقتی داشتی توی کمد و زیرتخت‌رو می‌گشتی، یکنفر از روی دیوار حیاط خونه‌ات پرید توی کوچه و تو هم هرچی دویدی نتونستی بهش برسی؟ اون هم کار من بود! تا اینکه اون عکس به دستت رسید! عکسی که از بس بی‌شعور بودی و اونقدر دچار مالیخولیا شده بودی که حتی یک لحظه هم پیش خودت فکر نکردی که شاید اون عکس «مونتاژ» باشه؟! و آن موقع بود که دیگه کارد به استخوانت رسید و تصمیم گرفتی زن نجیب و خانمت‌رو به اتهام خیانت طلاق بدی!

«قدرت» با صدای بلند خندید و ادامه داد: از همان روز تا امروز صبح که فرحنازرو طلاق دادی، منتظر این لحظه بودم تا توی صورتت نگاه کنم و به نابود شدنت بخندم... می‌بینی چقدر بده؟!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بی‌اختیار گریستم؛ گریه‌ای که مانند آن را هرگز در تمام عمرم نکرده بودم! نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، به حماقتهای خودم می‌گریستم، به اینکه چقدر راحت زندگی شیرینم را نابود کردم، به اینکه چقدر زن محبوب و نجیبم «فرحناز» را آزار دادم! او چقدر التماس می‌کرد و قسم می‌خورد که بی‌گناه است؟ ولی من که مغزم را به شیطان فروخته بودم، حتی لحظه‌ای فکر نکردم که شاید او راست بگوید! و حالا اینجا، روبروی مردی که یکروز نابودش کرده بودم نشسته‌ام و دارم به حرفهای او که زندگی‌ام را نابود کرده، اشک می‌ریزم!

چند دقیقه‌ای به همین حال بودم تا اینکه یکمرتبه فضا عوض شد؛ «قدرت» بامهربانی دست به سرم کشید و با لحنی مهربان گفت: «نگران نباش، من هرگز مثل تو نامرد نیستم، این بازی‌رو درآوردم تا تو مزه زجرکش شدن‌رو بچشی! همه این آدمهایی که اینجا می‌بینی، تمامشان مثل من سوخته رفاقت هستند، امروز هم این نمایش‌رو اجرا کردند که به تو حالی کنند «نامردی یک رفیق چقدر بد و کمرشکن است»! ولی ناراحت نباش، من همه چیزرو درست می‌کنم!

سپس با صدای بلند گفت: «جمشید... ابراهیم، کجایید؟» و لحظه‌ای بعد آن دو نفر پیدایشان شد؛ جمشید که سوئیچ را گرفته بود، و ابراهیم که رفته بود چک را نقد کند! «قدرت» سوئیچ و چک را تحویلم داد و خندید و گفت: «ماشینت صحیح و سالم جلوی در پارک شده، این هم چک‌ات که حتی به بانک نرفته، در مورد «فرحناز» هم غصه نخور، همین الان بلندشو و برو سراغ زنت و هرطور شده با خودت بیارش، اگر مخالفت کرد با داداشش بیارش، همه حرفهایی‌رو که بهت زدم حاضرم جلوی اونها تکرار کنم! درسته که زندگی من نابود شد، ولی خدارو خوش نمیاد سر تو هم همان بلا بیاد... برو، برو و اونهارو بیار...

احساس می‌کردم از خواب برخاسته‌ام... نمی‌دانستم باید اشک بریزم یا شاد باشم؟ به پای «قدرت» افتادم و دستش را بوسیدم و گفتم: «من همه چیزرو جبران می‌کنم... دوباره از اول شروع می‌کنیم، حجره‌رو بهت برمی‌گردونم و هرطور شده خانواده‌ات‌رو بهت می‌رسونم... تو... تو فقط همین حرفهارو جلوی «فرحناز» تکرار کن، قسم می‌خورم بقیه چیزهارو درست کنم...

ـ پس چرا معطلی؟ برو تا دیر نشده زنت‌رو بیار؟

«قدرت» که این را گفت، مثل برق از جا پریدم و دویدم و سوار ماشین شدم و به‌طرف تهران و به‌سوی خانه «فرحناز» حرکت کردم. طوری رانندگی می‌کردم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم، تا سرانجام به خانه آنها رسیدم. وقتی «فرحناز» مرا دید و قبل از اینکه هر صحبتی بکند، به پایش افتادم و همه چیز را برایش تعریف کردم و سرانجام گفتم:

ـ می‌دونم حرفهام‌رو باور نمی‌کنی... حق داری، ولی... فقط یک ساعت همراه من بیا تا همه چیز برایت روشن بشه!

خدا می‌داند که چگونه «فرحناز» را راضی به آمدن کردم، آن هم موقعی که برادرش «فرهاد» حرفم را قبول کرد، و بعد همگی سوار ماشین من شدیم و راه افتادیم. دربین راه گل و شیرینی هم خریدم تا تتمه دلخوری‌ها را از دل «قدرت» بیرون بیاورم اما...! هنگامی که از ماشین پیاده شدیم و زنم و برادرش را همراه خودم تا داخل گاراژ متروکه دواندم، کم مانده بود سکته کنم! باورم نمی‌شد، باور نمی‌کردم... پس «قدرت» کجاست؟ پس او و دوستانش کجا هستند؟ آن منقل کجاست؟ آنها کجا هستند؟ «قدرت» کجا رفته؟ نام او را فریاد زدم، ده بار فریاد زدم «آقاقدرت»؟ اما او جواب نداد، «قدرت» آنجا نبود... انگار هرگز آنجا نبوده!

ـ مرتیکه عوضی ما رو مسخره کردی یا خودت دیوونه شدی؟

این آخرین جمله ای بود که از زبان زنم شنیدم و تا همین امروز، حتی یک کلمه هم از او حرفی نشنیده‌ام... او را اصلاً ندیده‌ام!

O

از آن روز تا الان که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، بیش از صدبار به سراغ «قدرت» رفته‌ام، صدها بار داخل آن گاراژ متروکه نشسته و اشک ریخته‌ام، اما «قدرت» را ندیده‌ام. اگر امروز هم دارم زندگینامه‌ام را برای شما می‌نویسم، علتش یک کورسوی امید ناچیز است؛ «قدرت» در آن قدیمها که هنوز من ریشه زندگی‌اش را نخشکانده بودم، از خوانندگان دائمی مجله شما بود. نمی‌دانم که امروز نیز ـ با آن وضعی که دارد ـ هنوز مجله شما را می‌خواند یا نه؟ شاید هم یکی از آشنایانش این داستان را بخواند. کسی چه می‌داند؟ به همین خاطر فقط می‌خواهم به «قدرت» بگویم: «تو را به خدا بس کن... می‌دانم که در حق تو بد کردم... می‌دانم که نابودت کرده‌ام، اما تو... تو هم که انتقام گرفتی؟ پس چرا این بازی آخر را با من کردی؟ «قدرت» تو را به خدا به سراغم بیا... می‌دانم که من خیلی بد هستم، اما... اما تو که مثل من نیستی؟ تو هرگز مثل من نبوده و نیستی... تو یک رفیق هستی... یک رفیق واقعی!

■

بهترین دوست کسی است که با او روی سکوی نشیمن، چیزی به او نگویی و وقتی از او دور شدی حس کنی که بهترین گفت و گوی عمرت را از دست داده‌ای

صدای سبز بسیج
طاها

مظلومیت خرمشهر

از زبان عبدالعزیز قادر، سرهنگ ارتش صدام

قسمت دوم

تهیه از: نرگس عرب

در خرمشهر مرغ دزدی می‌کردیم

مشکلات و سختی‌ها روزبه‌روز نمایان‌تر می‌شد و دوری شهر از خطوط مرزی، مزید بر علت بود و باعث ضعف در پشتیبانی و تدارک نیروهای مستقر در خرمشهر می‌شد.

به همین دلیل گاو و گوسفند و سایر چارپایان و مرغ و خروسهای مردم را به زور می‌گرفتیم و برای تغذیه افراد واحدهای خودمان از آنها استفاده می‌کردیم! در قاموس ارتش صدام، حلال و حرام معنی نداشت. سرگروهبان گردان، ستوانیار «گطان داغرالناصری» از اهالی ناصریه هر روز برای گردان تعداد زیادی مرغ می‌دزدید. در یکی از روزها که طبق عادت برای غارت به اطراف خرمشهر رفته بود، بازنگشت. یک گروه گشتی برای یافتنش گسیل کردم، پس از مدتی جسد او را در یکی از نخلستانهای عراق پیدا کردند. پس از تحقیقات معلوم شد که وی قصد تجاوز به یکی از دختران بومی را داشته‌که مورد اصابت گلوله قرار گرفته است.

فرمانده لشگر «حمدالحمود» خانواده آن دختر را به یکی از زندانهای بصره فرستاد و تا آنجایی که اطلاع دارم، تا به امروز در زندان به‌سر می‌برند.

دیدار هیأتهای کشورهای مختلف از خرمشهر

از دیگر مشکلات نفس‌گیر، دیدار هیأتهای کشورهای مختلف از شهر خرمشهر بود. به همین خاطر با تلاش زیاد جلوه ظاهر شهر را ترمیم کردیم و تعدادی از افراد ارتش عراق را نیز ملبس به لباس غیرنظامی می‌کردیم، طوری که هنگام عبور هیأتهای مختلف، در خیابانها و کنار منازل می‌ایستادند و شعارهای از پیش تعیین شده‌ای مانند: «ما در سایه ارتش عربی خوشبختیم، ما ارتش عراق را می‌خواهیم و...» سر می‌دادند!

میلیونر شدن با اموال مردم خرمشهر!

آجرها و سنگهای قیمتی و در و پنجره منازل خرمشهر را با رذالت تمام دزدیدیم و در شهرهای عراق فروختیم. من درخلال این تجارتها، پس از یک ماه، میلیونر و صاحب سه خانه در شهر بغداد شدم. افکارم مغشوش بود و نگرانیهای زیادی داشتم و با وجود این همه ثروت و مال و منال بادآورده، احساس خوشبختی و آسایش نمی‌کردم. وجدانم معذب بود، از خودم بدم می‌آمد، احساس گناه می‌کردم و خود را عاری از انسانیت می‌دیدم، از سرنوشت مجهولی بیم داشتم و حتی در کنار خانواده‌ام نیز احساس آسودگی نمی‌کردم، تا اینکه سرانجام دست غیب، اولین ضربت شستش را نشانم داد و پس از گذشت یکسال، پسر عزیزم را از دست دادم. قسمتی از اموالم از بین رفت و مادرم مرد. به همسرم «نهاد» گفتم: «فکر نمی‌کنی این مصایب در این مدت کوتاه به خاطر دزدیهای ناجوانمردانه من باشد؟!»

پس از چند روز یقین حاصل کردم که علت همه بدبختی‌هایم همین است. بلافاصله به نجف اشرف رفتم و با یکی از مراجع ملاقات کردم و موضوع را با او درمیان گذاشتم.

ایشان گفتند: «هرچه دزدیده‌ای مطلقاً بر تو حرام است و باید آنها را به صاحبان اصلی و شرعی‌اش برگردانی!»

> **تاریکی شب، برای سربازان ما بسیار رعب‌انگیز بود، زیرا آنان را طعمه شکار بسیجیان قرار می‌داد، به همین دلیل دستور ممنوعیت خروج شبانه را صادر کردیم**

دردهای عجیبی وجودم را احاطه کرد، آرامش از من سلب شد و خواب بر من حرام گردید. همسرم دچار ناراحتی‌های مضاعفی شد و به افسردگی مبتلا شد، طوری که شبها را با گریه به صبح می‌رساند. بیماریهای لاعلاجی بر فرزندانم عارض شد، منزلم با تمامی اثاثیه آن طعمه آتش شد و بیشتر از آنچه دزدیده بودم، به من ضرر رسید. اعتقاد پیدا کردم که قوانین الهی، ثابت و لایتغیراند. کابوسهای مختلف، خواب را از دیدگانم و آرامش را از وجودم گرفته بودند، احساس می‌کردم که تمام موجودات عالم درصدد انتقام گرفتن از من هستند. در گردان، یک دسته از افرادم را برای محافظت از خودم انتخاب کرده بودم که در تمام ساعات شب از من مراقبت می‌کردند. یک بار یکی از محافظانم به من گفت: «قربان، در خواب فریاد می‌زدید و می‌گفتید: «من گناهکارم!»

فوری موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم: «هر انسانی در حد خودش گناهکار است و هر کس به این گناهان اقرار کند، دلیل به گناهکار بودنش نیست!»

مجازات سنگینی در برابر اعمال تجاوزکارانه خود می‌دیدم و معتقد شده بودم که هرکس به این مردم، بخصوص به مردم خرمشهر ظلم کرده باشد، بدون مجازات باقی نخواهد ماند.

رفتارهای ظالمانه روزبه‌روز افزایش یافت

نیروهای ما در خرمشهر روزبه‌روز رفتار ظالمانه‌تری نسبت به مردم درپیش می‌گرفتند، حتی به بهداری شهر دستور داده بودند که برای مردم بومی، از داروهای فاسد که تاریخ مصرفشان گذشته بود، تجویز شود.

دکتر «ابراهیم جلیل» که از اهالی کوت بود، می‌گفت: «از فرماندهی سپاه سوم دستور رسید که داروهای فاسد شده را که تاریخ مصرف آنها گذشته، برای اهالی خرمشهر تجویز کنیم، چنان که بارها مردم از این کار ما شکایت کردند.»

شبهای خرمشهر، بسیار طاقت‌فرسا و سرشار از حوادث غیرمترقبه بود. تاریکی شب، برای سربازان ما بسیار رعب‌انگیز بود، زیرا آنان را طعمه شکار مردم و بسیجیان قرار می‌داد، به همین دلیل دستور ممنوعیت خروج شبانه را صادر کردیم. افرادمان جسد یکی از سربازان را که به این دستور عمل نکرده بود، غرق در خون پیدا کردند. این سرباز از اهالی تکریت بود و برای فرماندهان عالی‌رتبه، خبرچینی می‌کرد، من از کشته شدن او بسیار خوشحال شدم.

بعدها واحدهای مهندسی سپاه سوم عراق، انهدام منازل مسکونی خرمشهر را آغاز کردند، لودرها بی‌رحمانه به جان منازل مردم افتادند، و افراد واحد مهندسی، با دینامیت به تخریب منازل پرداختند، تنها منازل و ساختمانهای کنار رودخانه به عنوان مانع باقی ماندند.

سرهنگ ستاد «احمد زیدان» از طرف استخبارات ، به عنوان فرمانده محورهای خرمشهر تعیین شد، ولی معلومات نظامی کلاسیک نداشت و فاقد قدرت سازماندهی بود. در تفکر شخصی خود نیز معتقد به آزادی عمل و افسارگسیختگی بود، افسران عالی‌رتبه هم از او نفرت داشتند. درجه او در حد فرماندهی لشکر نبود و تنها براساس رابطه به این مقام و درجه نائل شده بود. وی با فساد و انحراف و لجام‌گسیختگی و آزادی عمل به انجام وظیفه می‌پرداخت. پس از چهار

ماه، خرمشهر به شهری مبدل شد که دورتادور آن راسیم خاردار و موانع الکترونیکی و مدرن احاطه کرده بود.

ترک محل فجیع‌ترین جنایات!

پس از شکسته شدن حصر آبادان، اوضاع ما در خرمشهر به‌کلی دگرگون شده بود و هرآن احتمال مواجهه مستقیم با نیروهای اسلامی ایران وجود داشت و این امر دلهره و اضطراب عجیبی در درون ما به‌وجود آورده بود. سرهنگ ستاد «احمد زیدان» نیز از بغداد آمده بود و اخبار و گزارشهای ناراحت‌کننده‌ای به همراه داشت. وی به ما گفت: «گزارشهای ماهواره‌ای جاسوسی، تصاویری حاکی از گرد آمدن بسیجیان بی‌شمار در منطقه دارد و طبق محاسبات انجام شده، هدف آنها آزادسازی خرمشهر است.»

فرمانده تیپ ما که انسان حیله‌گر و زرنگی بود از رئیس استخبارات ارتش درخواست کرد که دستوری برای خروج تیپ‌ها از خرمشهر صادر کند، برای این منظور نیز ضیافتی به افتخار رئیس استخبارات در هتل عشتار بغداد ترتیب داد و پس از گذشت چند ساعت، موضوع را مطرح کرد. پاسخ دریافت شده این بود: «هر خواسته‌ای داری، آن را انجام می‌دهم.» بنابراین قبل از درگیریهای خرمشهر، تیپ ما به بهانه تحمل خسارات سنگین و تلفات، منطقه را ترک کرد و تیپهای دیگر که تعدادشان کم نبود، باقی ماندند.

ساعات وداع با شهر خرمشهر، بسیار سخت بود، شهری که ما آن را به ویرانه تبدیل کرده بودیم

یکی از فرماندهان عراقی، آخرین لحظات آزادی خرمشهر را برایم چنین روایت کرد: «وقتی فهمیدم نظامیان همراهم، انگیزه مقاومت و جنگیدن را از دست داده‌اند و به هیچ شکلی قادر به رودررویی با رزمندگان اسلام نیستند، از «عبدالواحد آل رباط» خواستم که نیرویی برای شکستن خط بفرستد، وی گفت که تمام نیروهایش لت و پار شده‌اند و فعلاً هیچ کمکی نمی‌تواند بکند. فهمیدم که خرمشهر از تمام جهت‌ها در محاصره است و شکستن حلقه محاصره امری غیرممکن است.

باران می‌بارید و بمبهای ایرانی، عراقیها را درو می‌کرد، نمی‌دانم در آن لحظات چه حالی داشتم. افکار عجیبی به سرم می‌زد، حتی تصمیم به خودکشی گرفتم. به چشم خود معجزاتی دیده بودم که حیرانم کرده بود. میلیونها دلاری که صرف سیستم دفاعی خرمشهر کرده بودیم، به‌راحتی با ایمان استوار رزمندگان اسلام درهم کوبیده شد و با شکستن این موانع روحیه عراقیها پایمال شد. در مسیر حرکت به سمت جنوب خرمشهر بودیم که ناگهان خود را در یک میدان مین یافتیم. سربازان همراهم با سعی و تلاش، مین‌ها را خنثی کردند و ما را از آن ورطه رهانیدند. من هم لباسهایم را درآوردم، درجاتم را کندم و خود را به آب زدم، با شنا از اروندرود عبور کردم و به قرارگاه لشکر ۱۱ رسیدم. این قرارگاه قبلاً سقوط کرده و اینک تیپ ۶۰۵ در آن مستقر بود.»

بخندید یا گریه کنید! انتخاب با شماست

از: فاطمه خرده‌گیر

اگر شاد بودن برای شما یک امر محال شده، اگر غم‌ها از در و دیوار خانه‌تان پایین می‌آید و اگر این لحظه احساس می‌کنید که خنده روی لبهای شما جایی ندارد، خواندن این مطلب کوتاه را از دست ندهید.

راز شاد زیستن

همیشه به یاد داشته باش تا به فراموشی بسپاری آنچه را که اندوهگینت می‌سازد اما... هرگز فراموش مکن بیاد داشته باشی آنچه را که شادمانت می‌کند.
(آلبرت هربارد)

همه ما انسانها بدون شک دوست داریم در طول حیات چند ساله خود یا حتی جزئی از این حیات در طول چند روز کوتاه شاد باشیم. درواقع نیاز ما انسانها به شاد بودن نیازی اساسی برای تغذیه روح است. اما آیا توجه کرده‌ایم که چرا ما آدمها کمتر احساس شادی می‌کنیم و بیشتر احساس ناراحتی و غم در ما رخنه می‌کند؟

مسلماً که نه چون اگر در طول روز فقط یک دقیقه به آن فکر کرده بودیم برایش جوابی می‌یافتیم و در کنارش خود را برای بهبود غم‌هایمان آماده می‌کردیم. ولی مطمئناً چیزی که همیشه دشمن شادی‌های ماست، غم و اندوه و مشکلات سنگین زندگی است. شما خواهید دید که چگونه با به خود گرفتن حوادث یا با سوز و گداز جلوه دادن زندگی و در گذشته تلخ باقی ماندن موجب غلو دردها می‌شود. شما پی خواهید برد که چگونه خود موجب طولانی شدن غم و اندوه می‌شوید و چگونه می‌توانید به غم و اندوه خاتمه دهید. درحالی که شما برای گذر از راههای پرمخاطره زندگی دو حالت را می‌توانید درپیش بگیرید؛ یا اینکه بیچاره و ناتوان خود را به دست موج حوادث بسپارید و زخمی و متلاشی در نیمه راه زندگی از پا درآیید و یا با جسارت و جرأت قدعلم کرده، با کمی تفکر و منطق محکم روی پای خود ایستاده و از سختی‌ها گذر کنید. شما همچنین می‌توانید پس از وقوع هر حادثه دردآوری زمان مشخص را برای برگشتن به حالت عادی و فراموش کردن ناراحتی‌هایتان تعیین کنید و یا به‌جای اینکه منتظر باشید که غم و اندوه به خودی خود فراموش شود، می‌توانید شخصاً وارد عرصه عمل شده و زمان کنار راندن ناراحتی‌ها را بدون تلف کردن هیچ وقتی تعیین کنید.

البته بعضی از ما خیال می‌کنیم ناراحتی کشیدن جزء ضروریات زندگی است و بدون آن آدم بی‌عاطفه‌ای هستیم و اینگونه است که بسیاری از ما ناخواسته عاشق غم و اندوه هستیم.

این درحالی است که میزان توجیه و تفسیر مشکلات رابطه بسیار مستقیمی با میزان درد و تأثیر آن بر روی ما دارد و هرچه ما فاجعه را دردناکتر جلوه دهیم، بیشتر مورد عذاب و اندوه قرار می‌گیریم اما اگر با عینک خوش‌بینی فاجعه را یک درس بزرگ برای خود بدانیم و از میان سختی‌هایش درسها و نکته‌های ریز را بیرون بکشیم، مطمئناً غمها فراموش می‌شوند و ما کمتر دچار یأس و حرمان ناشی از درد می‌شویم.

درواقع صحبت کردن در مورد غم و اندوه از رنج آن می‌کاهد و باعث می‌شود کمتر سنگینی‌اش را حس کنیم، اما گاهی اوقات دردها قابل گفتن نیستند و ما انسانها با روش غیرمنطقی آن را در خود فرو می‌بریم که متأسفانه بعداً به صورت بیماریهای عصبی و حتی افسردگی بروز می‌کند.

پس بهتر است هرگاه احساس درد، بدبختی و یا حتی غم و رنج فراوانی کردیم که نمی‌توانستیم با کسی درمیان بگذاریم فقط ثانیه‌ای بنشینیم و چشمان خود را ببندیم و در ذهن خود شخص مورد قبول و یا دوست مورد اعتماد خود را تجسم کنیم، شما حتی می‌توانید خود را پیش رویتان تجسم کنید، دردهایتان را برای او بگویید، حتی گریه کنید و اگر خشمگین هستید فریاد بزنید و آنقدر ادامه دهید تا احساس کنید خالی شده‌اید. در این حالت است که مطمئناً پس از چند دقیقه احساس سرحالی می‌کنید و احساس اینکه کسی هست که شما دردهایتان را برایش بگویید و او آرام بنشیند و حتی پلک نزند و بعد که آرام شدید مؤاخذه‌تان نکند.

آخرین روش

اما روش دیگر برای شاد بودن این است که در طول روز در برنامه روزانه‌اتان یک کار مورد علاقه را قرار دهید. مثلاً اگر شما به موسیقی علاقه دارید، حتماً در طی روز به موسیقی گوش دهید، زیرا این کار راضی‌اتان می‌کند یا مثلاً باغبانی کنید و نقاشی بکشید، این کار ارزشش را دارد، زیرا کار مورد علاقه شماست و به شما آرامش می‌دهد.

اما اگر باز هم احساس می‌کنید کاملاً دردهایتان از بین نرفته، چرا به یک جمع دوستانه نمی‌روید، یک جمع صمیمی با دوستانی همسن و سال خودتان با دیدگاههایی مثل دیدگاه خودتان که باعث شود در کنارشان احساس راحتی کنید.

باور کنید زندگی ارزش غم را ندارد چرا ما اینها را باور نمی‌کنیم که قدرتی خارق‌العاده برای انجام کارها داریم، حتی کارهای سخت مثل از بین بردن اندوه.

پس بیایید خودتان را دست‌کم نگیرید و مطمئن باشید که شما می‌توانید شاد باشید، فقط باید خودتان بخواهید به یک موضوع شاد بیندیشید و به غم‌ها فکر نکنید و وقتی فکر غم به ذهنتان می‌رسد مانند یک شوالیه در مقابلش ایستادگی کنید، چون لحظه‌های شما ارزش این زحمت‌ها را دارد. شما بدانید اگر بخواهید شاد باشید تا ابد شاد خواهید بود.

شخص بزرگوار از چیز کم سپاس می گذارد و فرومایه از چیز بسیار ناسپاسی می کند ● حضرت امیر(ع)

پس از فرانسه نوبت به آلمان رسید

Islam yes
Seqular no
حجاب
Islam yes
Islam yes
...beral no

بحران روسری

برگردان:
بهروز بهرامی

تعصب و ناشکیبایی

آخرین بار که چنین فضای سنگینی در عرصه سیاست و انتخابات در آلمان مشاهده شد، مربوط به انتخابات جنجالی سال ۱۹۳۶ بود که حزب نازی به رهبری هیتلر با جاروجنجال و جنگ زرگری قدرت را در دست گرفت. و پیامد و آثار آن در تاریخ بر همگان واضح و روشن است، اما گویی این نظریه که تاریخ باید همیشه به‌گونه‌ای تکرار شود، همواره باید به دنبال اثبات حقانیت خود باشد! چرا که بار دیگر سایه سنگین تعصب از نوع منفی و ناشکیبایی فضای سیاسی و حتی مذهبی آلمان را پوشانده است. اگرچه مانند اکثریت حکومتهای اروپای غربی، آلمان نیز خود را تحت لوای دمکراسی سکولار، قلمداد می‌کند و اصل چهارم قانون اساسی در این کشور، بر لزوم عدم تبعیض بین مردم این کشور برمبنای مذهب تأکید کرده است، اما حتی قانون اساسی هم نتوانست قانونگذاران ایالت **باواریا**، **بادن ورتمبرگ** و پنج ایالت دیگر آلمان را از وضع قوانینی که در برابر مذاهب مختلف، رفتارهای مختلف و گوناگون را به‌کار گیرند، برحذر دارد.

برای مثال از پاییز سال جاری یعنی آغاز سال تحصیلی جدید، خانم معلم‌های مدرسه که پیرو مذهب اسلام هستند، حق به سر کردن روسری یا هرگونه پوشش اسلامی دیگری را ندارند. این درحالی است که معلم‌هایی که پیرو سایر مذاهب هستند، می‌توانند از پوششها و یا علائم نمادهای مذاهب خود استفاده کنند. آنها می‌توانند گردنبند صلیب را بر گردن خود آویزان کنند و یا ستاره داوود را روی سینه خود قرار دهند و حتی می‌توانند از پوشش سر ویژه راهبه‌های کاتولیک که به‌مراتب پوشاننده‌تر و فراگیرتر از روسری مسلمانان است، استفاده کنند. چنین قوانینی نقض صریح قانون اساسی آلمان محسوب می‌شود که به‌مراتب اساسی‌تر از قوانین ایالتهای فدرال است، اما مجلس آلمان نه‌تنها مخالفتی با قوانین ناقض قانون اساسی نشان نداد، بلکه تلویحاً به حمایت از آنها برخاست که این امر بحث و جدل فراوانی را میان محافل سیاسی در این کشور باعث شده است. فرمانداری و قانونگذاران باواریا این قانون را لازم دانسته‌اند، چرا که به‌زعم آنها روسری به یک نماد اصول‌گرایی و افراط و تفریط مبدل شده است و جایی در مدارس عمومی و دولتی ندارد. درواقع ایالت باواریا و ایالات دیگری که چنین قوانینی را تصویب کرده‌اند با سیاسی شمردن پوشش اسلامی و نه مذهبی قلمداد کردن آن، اصل چهارم قانون اساسی را دور زده‌اند. به نظر می‌رسد که تعداد بیشتری از ایالات شانزده‌گانه آلمان نیز به وضع چنین قوانینی اقدام کنند.

روند اروپایی

آلمان تنها کشوری نیست که در اروپا با مسأله حجاب خود را درگیر کرده است. در فرانسه کمیسیونی که توسط ژاک شیراک رئیس جمهوری این کشور تشکیل شد، پس از بررسی‌های طولانی پیشنهاد کرده است که نه‌تنها معلم‌ها و مدرسان، بلکه دانش‌آموزان نیز از استفاده از نمادهای مذهبی منع شوند. این ممنوعیت بنابه گفته برنارد استاسی که ریاست کمیسیون فوق را برعهده داشت، برای پاسداری از سکولاریسم کامل باید اعمال شود. استاسی قبلاً ادعا کرده بود که نیروهای تازه‌ای درصدد برهم زدن اساس حکومت فرانسه هستند و بسیاری از کارشناسان امور سیاسی معتقدند که منظور او گروههای مسلمان بوده است.

در آلمان تمامی مذاهب مجاز به استفاده از مظاهر مذهبی خود هستند به جز اسلام!

درحالی که برای مسلمانان، پوشش‌های سر، از جمله روسری، مقنعه و یا چادر برای بانوان مسلمان دستوری از جانب خداوند محسوب می‌شود. برای بسیاری از اروپاییان و حتی مسلمانان سکولار، این پوششها درواقع نمادهایی از زورگویی بر زنان و ایدئولوژی ضدغربی و غرب‌گرایی محسوب می‌شوند.

تفاوت آلمان با سایر کشورهای اروپای غربی

حداقل قوانین فرانسوی در برابر تمام علائم و پوششها و نمادهای مذهبی به‌صورت یکسان عمل می‌کند و حتی استفاده از مضامین عیسوی را نیز در مدارس ممنوع دانسته است و یا قوانین آمریکا و انگلیس، حتی دعا و نیایش مسیحیان را نیز در مدارس ممنوع اعلام کرده‌اند، اما آلمانها بدون تعارف و پرده‌پوشی به‌وضوح مسلمانان و مسلمانی را نشانه گرفته و قوانینی را برعلیه مسلمانان تصویب کرده‌اند. این امر نشان می‌دهد که آلمانها هنوز هم از عقاید و باورهای برتری نژادی خود فاصله نگرفته‌اند و به ضدیت نسبت به جمعیت مهاجر کشور خود پرداخته‌اند.

سه میلیون مسلمان در آلمان

برطبق آخرین آمار، ۳/۳ میلیون مسلمان در کشور آلمان زندگی می‌کنند و البته میلیونها نفر دیگر هم در این کشور حضور دارند که به مذهب بخصوصی گرایش ندارند، اما با این همه وزیر دادگستری در ایالت «بادن ورتمبرگ» حتی سعی نمی‌کند تا مانند قانونگذاران در باواریا قدری لفاظی کرده و شرایط را سیاسی به جای مذهبی ذکر کند، بلکه او راساً چنین اعلام کرده است: «روسری و پوشش اسلامی کاملاً با گردنبند صلیبی و سایر علائم در مسیحیت تفاوت دارد، چرا که کودکان ما باید ریشه‌های مسیحیت و ادغام آن با فرهنگ اروپایی را فرا گیرند.»

نوعی تبعیض نژادی

درواقع آنچه در آلمان نشان داده می‌شود، اصول‌گرایی مذهبی برای مسیحیان نیست، بلکه درحقیقت این نوع طرز تفکر ادامه تعصب‌های نژادی است که زمانی نه‌چندان دور، آنقدر درمیان آلمانها رخنه کرده بود که آغاز دو جنگ جهانی را در یک قرن، دامن زد. مانند قوانین به‌اصطلاح «رابطه خونی» که تا چندی پیش عملاً به غیر از آلمانها به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد تا به تابعیت این کشور درآیند، قوانین مربوط به ریشه‌های مسیحیت نیز فقط می‌تواند برای تقسیم‌بندی و ایجاد فاصله بین آلمانی‌های واقعی و مهاجران به آلمان مؤثر واقع شوند. آلمان و سیاستمداران جوان آلمانی یکبار دیگر بر این تصور هستند که در یک آلمان تمام مسیحی قرار دارند، تصوری که در قرون نوزدهم و بیستم، سرانجام به جنگهای جهانی اول و دوم منتهی شد.

هشدار رئیس جمهور

تنها مقام سیاسی که به نظر می‌رسد متوجه حقایق شده و درباره آن هشدار داده است، یوهان رائو رئیس جمهور تشریفاتی آلمان است. او که خود فرزند یک کشیش مسیحی است، چنین هشدار داده است: «**اگر قرار باشد که روسری برای زنان مسلمان ممنوع شود، بسیار مشکل خواهد بود تا از صلیب، و یا ردای مسیحیان دفاع کرد.**» این سخنان رائو که در نطق سنتی و مرسوم برای حلول سال جدید مسیحی بیان شده بود، مورد انتقاد و حتی تمسخر محافل سیاسی آلمان قرار گرفت.

ظهور مسلمانان

از طرف دیگر همه این فعل و انفعالات و بازگشت تدریجی آلمانها به طرفداری یکجانبه از مذهب و نژاد مرسوم خود، در زمانی روی می‌دهد که مسلمانان در آلمان، به شکل فزاینده‌ای به چشم می‌خورند. مسلمانان در آلمان که آنان نیز خود را آلمانی، اما مسلمان می‌دانند، هم‌قسم شده‌اند که هیچ‌گاه اجازه ندهند تا اسلام به کوچه پس‌کوچه‌ها عقب‌نشینی کند. گروههای اسلامی که بعضاً از شرایط اقتصادی مناسبی نیز برخوردارند به ساختن و برپا کردن مسجدهای زیبا و باشکوه اقدام کرده‌اند، مناره‌ها، گنبدها و گلدسته‌ها و حوضها و صحنهای بزرگ در گوشه و کنار آلمان ساخته شده‌اند. مسلمانان آلمانی دیگر مراسم دعا و نیایش و نماز خود را در اتاقهای کوچک و کثیف در آپارتمانهای مخفی برگزار نمی‌کنند. آماری که آلمانها خود به انتشار آنها پرداخته‌اند نشان می‌دهد که سال گذشته ۱۴۱ مسجد و مناره در آلمان وجود داشت درحالی که سال قبل‌تر از آن یعنی در سال ۲۰۰۲ تنها ۷۷ مسجد در آلمان وجود داشت و این یک افزایش تقریباً ۹۵ درصدی را تنها در مدت یکسال نشان می‌دهد.

نکته جالبتر این است که هم‌اکنون تعداد ۱۵۴ مسجد دیگر در دست ساختمان بوده و یا نقشه و طراحی آن تصویب شده است و این درحالی است که کلیساهای آلمان به جهت عدم استقبال از جانب مردم، روزبه‌روز خالی‌تر و متروک‌تر نشان می‌دهند و بسیاری از آنها برای تغییرات ساختاری درنظر گرفته شده‌اند.

برخلاف تمامی موانعی که دولت ایجاد می کند، آمار مساجد ساخته شده و یا در دست ساخت در آلمان، رو به افزایش گذارده است!

تداخل دولت و کلیسا

برخاستن و ظهور مسلمانان در آلمان، مساءله آزاردهنده‌ای نیز مطرح کرده است و آن دخالت حکومت و کلیسا در امور یکدیگر است. در هیچ کشور دیگر اروپایی حتی ایتالیا که مرکز مسیحیت را در خود جای داده است، مانند آلمان هر دو کلیسای آن یعنی کاتولیک و پروتستان، دارای قدرت نیستند. هم سردمداران کاتولیک و هم قدرتمندان پروتستان ثروتمند و پرقدرت در لایه‌های حکومت آلمان جای گرفته‌اند. در مجموع این دو کلیسا ده میلیارد یورو از مالیاتهای مردم آلمان را به عنوان بودجه سالیانه دریافت می‌کنند، ضمن آنکه ۸/۵ میلیارد یوروی دیگر را تحت عنوان مالیات کلیسایی، دولت از جانب آنان از اعضای کلیساها دریافت می‌کند.

برطبق قانون، مقامات کلیسا دارای سکو و یا صندلی مخصوصی در میان اعضای شورا یا هیاءتهای وزرا و یا کمیسیونهای مختلف محلی و دولتی هستند که از این سکوها آنان روی قوانین مختلف از مالیاتهای عمومی گرفته تا چگونگی اداره رسانه‌های عمومی تاءثیر می‌گذارند. و از همه مهمتر این اعضای پرقدرت دو کلیسا هستند که تصمیم می‌گیرند کدام اقلیت‌ها باید خطرناک محسوب شوند و باید با آنها مقابله شود.

مردم آلمان با پرداخت دو میلیارد یورو مالیات در سال، هزاران کشیش و راهبه را ماءمور اداره یا تدریس در مدارس عمومی می‌کنند.

یکی از اساتید مشهور دانشگاه آلمان، تاءثیر دو کلیسای پرقدرت در حکومت آلمان و تصمیم‌گیریهای آنان را به عریانی بیان کرده است. او که یوهان نیومن نام دارد و قوانین کلیسا را در دانشگاه مانهایم تدریس می‌کند، چنین گفته است: «اساس حکومت آلمان و مسیحیت عمیقاً در مغز استخوانهای ما مردم آلمان قرار دارد، بنابراین هر نوع مذهب دیگری، دشمن محسوب می‌شود.»

بحران روسری

بحران روسری در آلمان بیش از هر چیز، نظر یا ایده‌های بخصوص مردم آلمان را در مورد حکومت و دولت به بحث می‌گذارد. به نظر می‌رسد که اکثریت مردم آلمان شامل رسانه‌ها در این کشور تمایل دارند تا به دولت خود، این قدرت را بدهید که تصمیم بگیرد، کدام مذهب و کدام نمادهای مذهبی مناسب و کدام نامطلوب محسوب می‌شوند. حتی آمریکایی‌ها هم در برابر چنین محدودیتهایی به خشم می‌آیند، اما کارشناسان معتقدند که آلمانها همواره در تاریخ خویش از دولت و حکومت خود انتظار داشته‌اند تا از آنها حمایت کند و از آنجا که مسیحیت به‌صورت فعالانه در عملیات روزانه حکومت شرکت می‌کند، در نتیجه از سردمداران کلیسا نیز این انتظار می‌رود تا مردم آلمان را در برابر بدی‌ها پاس بدارد! درحالی که اگر مانند سایر کشورهای غربی مسیحیت به‌صورت خصوصی و به شکل غیردولتی اداره می‌شد، آنگاه دخالت آنها نیز در مقولات حکومتی کمتر می‌شد و یا اصولاً وجود نمی‌داشت.

آلمان به کجا می‌رود؟

اگر نظریه تکرار تاریخ را درنظر بگیریم، آنگاه ممکن است در این تقابل بین حکومت آلمان و پوشش اسلامی به حقایق تلخی برسیم. تنها نیم قرن پیشتر بود که حکومت آلمان به دست راست افراطی واگذار شد و حزب نازی که مدعی پاکی و بزرگی نژاد و مذهب آلمانها بود، سردمداری آلمان را برعهده گرفت و در این میان یک مذهب بخصوص را خطرناک تشخیص داد و شروع به ایجاد ممنوعیت برای آن کرد و آنگاه وقتی که منابع اقتصادی برای جمعیت پرتعداد و جاه‌طلبی آلمانی ناکافی قلمداد شد، یکی از بزرگترین تخاصمهای تاریخ بشریت یعنی جنگ جهانی دوم آغاز شد که یکصد میلیون کشته و سیصد میلیون بی‌خانمان برجای گذاشت. آیا اکنون آلمان باز هم همان راه را درپیش گرفته است؟ آیا این بار اسلام و پوشش اسلامی را خطری برای خود پنداشته است؟ اینها پرسش های حساسی هستند که ملت آلمان باید با نهایت درایت در آینده نزدیک به آنها پاسخ گوید و جهان را از تکرار تاریخ، نجات دهد. ■

به همسرتان قدرت و آرامش بدهید و از او قدرت و آرامش دریافت کنید اما نه با اصرار • واتیز

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
☎ تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

قابل توجه خوانندگان گرامی

از آنجایی که در پاسخهای این صفحه یکی ـ دو هفته تأخیر ایجاد شد با عرض معذرت، در این هفته به سه نامه به‌طور اجمال پاسخ می‌دهم.

ب ـ بهروزی

انتظار بیهوده

سرکار خانم الناز ـ ج از اصفهان

من حقیقتاً نمی‌توانم اصرار شما را نسبت به محبت کسی که تا این حد نسبت به شما بی‌تفاوت است، درک کنم. می‌دانید که احساس، وقت و تفکر آدمی بسیار گرانبها و پرارزش می‌باشد و انسان نباید آنها را در جایی خرج کند که هیچ فایده‌ای به حال او نداشته باشد. شما در تمام مدتی که این فرد را شناخته‌اید و به قول خودتان دل در گرو او گذاشته‌اید، فقط یک رفتار و یک واکنش به‌صورت یکدست از او مشاهده کرده‌اید. یعنی اینکه او کاملاً یکنواخت نشان داده و همواره نظرش این بوده که احساس لازم را نسبت به شما برای ایجاد روابطی که به ازدواج منتهی شود ندارد، اما شما به دلایلی که بر من پوشیده است به‌گونه‌ای خود را قانع کرده‌اید که این خواسته واقعی او نیست. خودش هم نمی‌داند که چه می‌خواهد. اما واقعیت این است که احساس شما ارزش بسیار دارد و آن را باید خرج کسی کنید که به همان نسبت به شما علاقه‌مند باشد. این راه و رسم یک رابطه عاطفی است که دارای آینده مناسب نیز باشد. تصور من این است که شما بیشتر از آنچه باید، راجع به او به‌خودتان تلقین کرده‌اید. و در این راه شما خودتان را دست‌کم گرفته‌اید و با غرور خودتان هم بازی کرده‌اید.

ضمناً در این‌گونه موارد یک واقعیت هم وجود دارد که شما باید نسبت به آن آگاه باشید. اصولاً در برخی از موارد عاطفی اگر طرفی بیش از حد از خودش مایه بگذارد و خود را واله و شیدا نشان دهد، طرف دیگر پس می‌کشد. بنابراین اگر شما خیال داشته باشید که توجه او را به خود جلب کنید، حتی در این راه هم گامهای اشتباه برمی‌دارید، به‌جای اینکه نسبت به او بی‌تفاوتی و بی‌محلی نشان دهید تا او به‌سوی شما جلب شود، حرکت همیشه از جانب شما بوده است. البته در مورد شما اعتقاد من این است که نباید وقت خود را تلف کنید. شما با این گرایش یکجانبه بخت خود را برای یک ازدواج مناسب هم از دست می‌دهید، چرا باید چنین تقاصی را پس بدهید؟ آن هم نسبت به کسی که چندان شناختی از او ندارید. شما اکنون ۱۹ سال دارید، نه نیاز به عجله دارید و نه نیاز به اینکه دنبال یک پسر، وقت خود را به‌هدر دهید. شما باید آنقدر اعتماد به نفس داشته باشید که مطمئن باشید سرانجام یک جوان خوب که قدر شما را هم بداند، پای پیش می‌گذارد و شما را به سوی خوشبختی می‌برد. هیچ‌وقت فراموش نکنید، کسی که می‌خواهد به شما این ذهنیت را دیکته کند که کمتر از خودتان هستید و ارزش شما را کاهش دهد، نمی‌تواند زوج خوبی برای شما باشد. انسان اگر ارزش خودش را هم زیرپا بگذارد، آنوقت هیچ برای او باقی نمی‌ماند. من مطمئن هستم که شما با حفظ ارزش خود سرانجام فرد دلخواه خود را پیدا می‌کنید.

موفق و پیروز باشید.

بهترین موقعیت

جناب آقای ع ـ س از خرم‌آباد لرستان

اتفاقاً خودتان شاید متوجه نباشید، اما اصولاً خدمت سربازی موقعیت بسیار مناسبی است که یک جوان از آن خصائل منفی که خودتان از آن نام برده‌اید، رهایی پیدا کند. خدمت سربازی فقط برای فراگیری علوم نظامی نیست، خدمت سربازی زمانی است که انسان برای اولین بار از خانه خارج می‌شود و با دیسیپلین و نظم زندگی آشنا می‌شود و خود را برای زندگی خانوادگی که خودش تشکیل می‌دهد آماده می‌کند. این مسأله هم در اعتماد به نفس و رفتار شما صدق می‌کند و هم در آمادگی بدنی و جسمانی.

باید در سربازی یکی ـ دو دوست خوب داشته باشید و با بقیه هم با احترام و ملایمت رفتار کنید تا آنها نیز متقابلاً با شما چنین رفتاری داشته باشند. با این و آن درگیر نشوید و سعی کنید با هر کسی که تصور می‌کنید با شما بدرفتاری می‌کند و یا به شما بی‌احترامی می‌کند نشست و برخاست نکنید. اول خودتان برای خودتان احترام قائل شوید تا دیگران هم چنین کنند.

و اما در مورد عدم آمادگی جسمانی که نوشته بودید هم باید متذکر شوم که باز هم سربازی یکی از بهترین مکانهایی است که می‌توانید از امکانات این مکان استفاده کنید و به آمادگی جسمانی مناسب دست یابید. اگر هرچقدر هم کمبود در خدمت سربازی وجود داشته باشد اما از نظر امکانات برای ورزش و حرکات جسمانی که به‌صورت اختیاری و اجباری وجود دارد، خدمت سربازی بهترین موقعیت را دارا می‌باشد.

به هرحال شما دریک موقعیت مناسب قرار گرفته‌اید که کمبودهای خود را که زجرتان می‌دهد، ترمیم کنید و ضمن به دست آوردن دیسیپلین و نظم انفرادی و رفتاری به شرایط آرمانی از نظر بدن هم دست یابید. این دیگر بستگی به خودتان دارد که از این موقعیت استفاده کنید.

موفق و پیروز باشید.

او تقصیری ندارد

سرکار خانم زهرا ـ ن از تهران

از شما که تا این حد دختری فهمیده، مؤدب و محترم هستید، بسیار بعید است که بدین‌گونه راجع به پدر خود سخن بگویید. بسیار واضح است که او دچار بیماری روحی است که حتی نام آن را می‌توانم برایتان ذکر کنم. او مبتلا به **شیزوفرنی** حاد است. این یک بیماری روحی است که در آن خود شخص به هیچ‌وجه کنترلی روی رفتار خود ندارد.

تصور نکنید که او آنچه که می‌گوید و از اتفاقات و حوادث موهوم صحبت می‌کند، خودش می‌نشیند و نقشه می‌کشد که چه بگوید تا شماها را آزار دهد. خیر تمام آنچه که می‌گوید به‌واقع به ذهنش خطور می‌کند. این از علائم بیماری است. او بیش از هر چیز نیاز به درمان و دلسوزی دارد و بدترین واکنش ممکن نسبت به او این است که او را مورد انتقاد قرار دهید، تخطئه و یا تمسخر کنید. البته ممکن است این مشکل در خانواده پدرتان همانطوری که گفته‌اید ارثی باشد، و در برخی به‌صورت ملایم و در برخی دیگر مانند پدر شما به‌شکل حاد بروز کند، اما به هرحال مطمئن باشید که او خود هیچ‌گونه درکی از آنچه می‌کند و می‌گوید ندارد. باید او را به هر طریقی که ممکن است به نزد روانپزشک ببرید. او نیاز به مداوا و روان‌درمانی و شاید حتی بستری شدن دارد تا روی مشکل او کار شود. فراموش نکنید که او خودش قادر به این مهم نیست و نیاز به کمک دارد. من از شما انتظار دارم که در ذهنیت خود نسبت به پدرتان ۱۸۰ درجه چرخش ایجاد کنید و با دلسوزی و مهربانی و کمک سعی کنید تا او را برای مقابله با مشکلش تشویق و ترغیب کنید و از شما دختر باهوش و مهربان فقط همین را انتظار دارم.

موفق و پیروزی باشید.

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

قابل توجه خوانندگان گرامی

از آنجایی که به لطف خوانندگان گرامی نامه‌های بسیاری دریافت می‌کنم، خود را موظف به یادآوری نکاتی چند می‌بینم:

به علت کثرت نقاشی‌هایی که درخواست روانکاوی و معرفی در مجله را دارند خوانندگان توجه داشته باشند که آنها به نوبت در مجله چاپ می‌شوند و درحال حاضر ما به حدود دو ماه زمان برای چاپ نقاشی‌ها نیازمندیم!

یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که محدودیت سنی در مورد نقاشی‌های کودکان مورد توجه قرار گیرد. ما فقط نقاشی‌های متعلق به کودکان تا هشت سال را روانکاوی می‌کنیم.

و یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که کودکان خود را در انجام انتخاب مضمون آزاد بگذارید. ما از چاپ نقاشی‌هایی که از روی مدل کشیده شوند و نقاشی‌هایی که فقط داخل خطوط آماده رنگ‌آمیزی شوند، معذوریم!

دخترک قرمزپوش

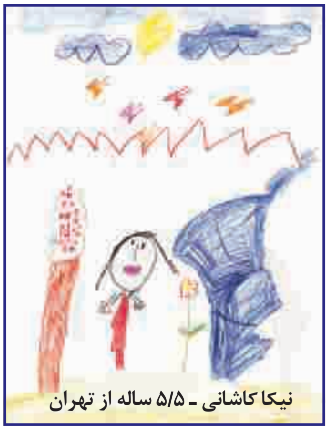

نیکا کاشانی ـ ۵/۵ ساله از تهران

نیکا با سلیقه‌ای که کمتر از یک ۵ ساله مشاهده کرده‌ایم، به بیان یک لحظه ساده در طبیعت پرداخته است. نیکا باهوش سرشاری که از آن برخوردار است، از سبک فشرده استفاده کرده است. در این سبک اجزای نقاشی به‌شکل غیرمعمولی باریک نشان داده می‌شدند، درست مثل تصویربرداری ۳۵ میلی‌متری که بخواهیم آن را روی پرده ۱۶ میلی‌متر نمایش دهیم این سبک اگرچه به ظاهر ساده است، اما درواقع برای طراحی اجزای نقاشی نیاز به تفکر و تخیل زیادی دارد. رنگهای نیکا شفاف و شاداب می‌باشند، ضمن آنکه تنوع رنگها نیز به‌صورت گسترده‌ای صورت گرفته است. درواقع طبیعت عنصر مورد علاقه نیکاست که او همیشه خود را درمیان آن شاداب و فعال مشاهده می‌کند. همین احساس نیکا می‌تواند توسط نقاشی به مخاطب القاء شود و این بزرگترین دستاورد یک نقاشی است که بتواند احساس و اندیشه خود را به بیننده منتقل کند. نیکا با هوش و ذوقی که دارد می‌تواند در بخشهای ادبیات چه فارسی و چه زبان خارجی و نویسندگی، خوب جلوه کند، ضمن آنکه علائق و دلسوزیهای او می‌تواند در کسوت پرستاری و یا مددکاری اجتماعی نیز او را موفق نشان دهد.

دو کودک

ساده، اما جذاب و غنی، صفاتی است که می‌توان برای کاری که توسط **فاطمه** ارائه شده، به‌کار گرفت. آنچه فاطمه با زیبایی و زیرکی ارائه کرده درواقع درباره ارتباطهای انسانی و از همه مهمتر دوستی است. فاطمه با تبحر دو کودک را طراحی کرده و سپس با رنگهایی که در آنها غلو نکرده است، به این دو کودک شخصیت بخشیده است. ضمن آنکه در کنار آن هم اشاره‌ای به درخت میوه به عنوان نمادی از روزی انسانها کرده است. درواقع او ارتباط انسانی و تلاشهایش را در سایه طبیعت زیبا به تصویر کشیده است که این همه درایت و درک صحیح از انسان و انسانیت از یک دختر پنج ساله به‌واقع غیرمنتظره است. تکنیک و رنگهای فاطمه ساده و مطمئن است، اما طراحی اولیه توسط او بخصوص در به‌تصویر کشیدن دو کودک با ظرافت و جذابیت خاصی انجام گرفته است. این تحرک و انگیزه از فاطمه نشان می‌دهد که او در رشته‌های رایانه‌ای بخصوص برنامه‌ریزی و طراحی می‌تواند خودی نشان دهد، ضمن آنکه فاطمه در رشته‌هایی چون روانشناسی و جامعه‌شناسی هم می‌تواند موفق نشان دهد. در کنار اینها فاطمه در رشته ریاضی و آمار نیز صاحب استعداد می‌باشد.

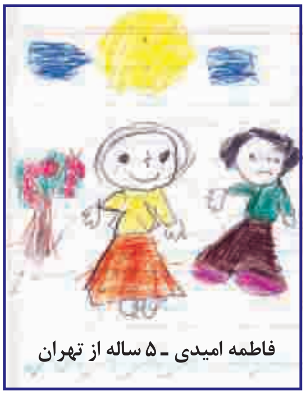

فاطمه امیدی ـ ۵ ساله از تهران

گیسوان آبی و نارنجی

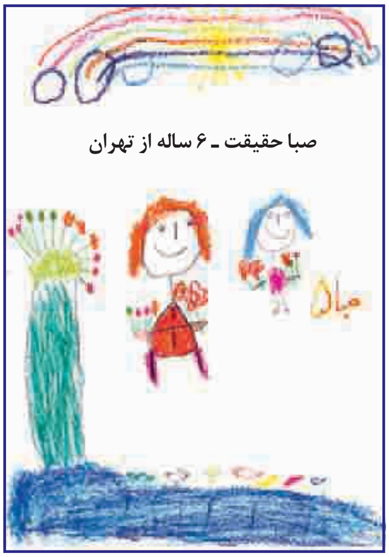

صبا حقیقت ـ ۶ ساله از تهران

اگرچه **صبا** در پردازش رنگها و اندازه‌های طرح شده قدری از واقعیت فاصله گرفته، اما همین عمل باعث شده تا طنز بسیار سرگرم‌کننده‌ای در نقاشی او به‌چشم آید. درواقع صبا در نقاشی خود به وسیله رنگ به دو هدف رسیده است؛ یکی درخشش و زیبایی رنگینی به نقاشی خود داده و دیگر آنکه توانسته به طنزی جالب دست یابد. این نقاشی از گونه‌ای است که بی‌اختیار لبخند بر لب بیننده می‌آورد. صبا از رنگهای ضخیم استفاده کرده که درحد فاصل بین رنگهای خشک و مرطوب قرار دارند، درنتیجه این رنگها خواص مخصوص به‌خود را دارند که مهمترین آن درخشندگی و شفافیت است. درواقع نقاشی صبا هم به یک بیانیه رنگین تبدیل شده که در آن جلوه‌هایی از انسان، طبیعت، گیاهان و حتی حیوانات وجود دارد. در این میان آنچه صبا از خود نشان داده ذکاوت و زیرکی است که در آینده برای او کارایی بسیاری خواهند داشت. برای صبا و چنین استعداد درخشانی می‌توان از یک معلم بالفطره گفت که در تمام مقاطع بخصوص دانشگاه می‌تواند به یک مدرس توانا تبدیل شود، به همراه آن صبا در مدیریت‌های ویژه‌ای بخصوص مدیریت اداری و برنامه‌سازی و طراحی می‌تواند مفید واقع شود. صبا در بخشهای فنی هم می‌تواند مفید واقع شود، از جمله شیمی، فیزیک و حتی نجوم.

نقاشی ویژه

شکوه علفزار

نقاشی ویژه را به یک **صبای** دیگر اختصاص داده‌ایم. احاطه **صبا** در ایجاد چنین تلفیق زیبایی خود بسیار اعجاب‌آور است. طراحی و رنگ‌آمیزی او بی‌نظیر و احساسی که در ایجاد تابلو به‌کار برده کاملاً مشهود است. ما در اینجا به نقاشی برخورد کرده‌ایم که تراوشات ذهنی یک کودک را همچون آیینه منعکس کرده است که این خود از توانایی‌های صبا می‌گوید. رنگهای به‌کار برده شده نیز از هوش و ذکاوت و درعین حال از تاءمل و فهم و درک بالای او خبر می‌دهد. برای صبا می‌توان در آینده از دو مقوله جداگانه صحبت کرد. یکی هنر و عوالم هنری و در رشته‌های گوناگون درباره هنر بخصوص هنرهای تصویری و نمایشی و از دیگر توانایی او در رشته علمی چون پزشکی می‌توان گفت. بخصوص تخصص در زنان، مامایی و یا روانپزشکی بالینی.

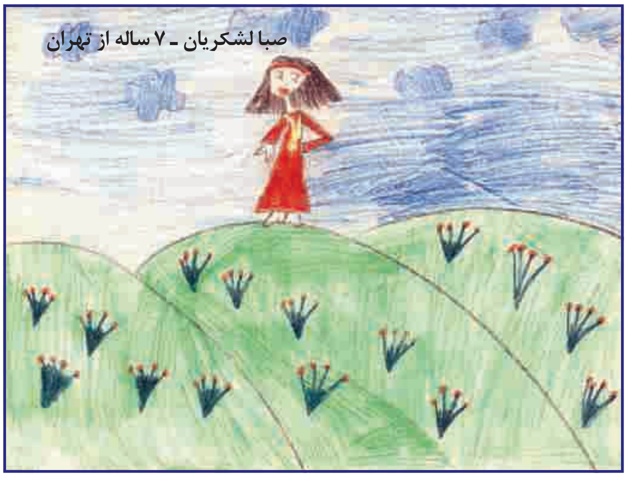

صبا لشکریان ـ ۷ ساله از تهران

در یک دقیقه می‌شود کسی را خرد کرد در یک ساعت می‌شود با کسی دوست شد

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

این هفته: زندان قصر – اندرزگاه جوانان

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

پسر فداکار خلافکار از آب درآمد!

چیزی به اذان ظهر نمانده بود. دومین مصاحبه را تمام‌کرده و منتظر نفر سوم نشسته بودم. در فاصله کوتاهی که تا آوردن مورد بعد زمان داشتم، تازه به یاد آوردم که آن روز به دلیل عجله‌ام برای زودتر رسیدن به زندان، صبحانه نخورده‌ام و حالا که ساعت یک ربع به دوازده بود، ضعف و گرسنگی بسیار آزارم می‌داد. البته جای شکرش باقی بود که یک بسته بیسکویت نصفه و نیمه در کیفم جا خوش کرده بود. راستش خیلی ذوق کردم که این اندک آذوقه فقیرانه ـ که البته به قیمت یک اسکناس خوشرنگ پانصد تومانی برایم آب خورده بود ـ در دسترس هست والا شاید مجبور می‌شدم از خیر مصاحبه سوم بگذرم و خودم را به اولین ساندویچی برسانم.

چند لحظه بعد با خوردن که نه! بلعیدن چند عدد بیسکویت جان دوباره‌ای گرفتم. بعد از خوردن یک لیوان آب احساس خوبی تمام وجودم را دربر گرفت. در همین زمان سرانگشتی آرام به در خورد و مرد جوانی وارد دفتر بند جوانان شد. بعد از سلام و احوالپرسی مختصری، مرد آرام روی صندلی مقابلم نشست و قبل از آنکه من حرفی بزنم شروع به صحبت کرد که:

ـ راستش من اصلاً تمایلی به مصاحبه نداشتم، اما وقتی این دو نفری که با آنها صحبت کردید آمدند و گفتند که مصاحبه شما برای عبرت گرفتن دیگران است با خودم فکر کردم بهتر است من هم بیایم و از این طریق با جوانان صحبت کنم، چرا که راهی را که من رفته‌ام شاید خیلی از جوانان هم بارها وسوسه شده‌اند که آن را امتحان کنند درحالی که آخر این راه سرابی بیش نیست.

در تمام مدتی که درحال گفتن این جملات بود با نوار سبزی که دور دست راستش بسته بود بازی می‌کرد، بالای این نوار سبز، کلمه عشق به‌طرز خیلی بدی خالکوبی شده بود. دیدن این جور خالکوبی‌ها مرا به یاد زندانیان سابقه‌دار می‌اندازد. اگرچه او آنقدر جوان بود که به یک زندانی سابقه‌دار شبیه نباشد ولی دندانهای خراب، موهای بلند و ژولیده و آشفته و نیز صورت اصلاح نشده‌اش نشان از بی‌اعتنایی او نسبت به وضعیت جسمی و ظاهری‌اش داشت.

مصاحبه را خودش شروع کرد. انگار اصلاً حوصله شنیدن هیچ سؤالی را نداشت. یکراست رفت سر اصل مطلب و گفت:

ـ بیست و سه سال قبل، بعد از تولد خواهر و برادرم، من به عنوان سومین فرزند خانواده چشم به دنیا باز کردم. پدرم خیاط بود. خیلی کار می‌کرد و درآمد نسبتاً خوبی هم داشت، اگرچه توانایی مالی برای خرید خانه در منطقه شمال تهران را نداشت، اما در یک منطقه نسبتاً خوب خانه مناسبی خریده بود. درآمدش آنقدر خوب بود که ما در یک رفاه نسبی زندگی کنیم.

تولد دو فرزند دیگر، خانواده ما را تقریباً پرجمعیت کرده بود. پدرم ناچار بود برای برآمدن از پس هزینه پنج فرزندش که هیچ‌کدام هم به سن و سالی نبودند که بتوانند کمک او باشند، بیشتر تلاش کند. سالهای کودکی من در آغوش خانواده مهربان و صمیمی خیلی زود گذشت. از آن گذشته‌های دور جز خاطراتی مبهم چیزی به یاد ندارم. خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم، راهی مدرسه شدم. سالهای تحصیل در دبستان جزء بهترین سالهای عمرم به‌شمار می‌رفت. زیرا به جرأت می‌توانم بگویم آن روزها هیچ مشکلی در زندگی ما وجود نداشت. خواهر و برادر بزرگم درس می‌خواندند و کوچکترها هم منزل بودند. پدرم سخت کار می‌کرد و مادرم به رتق و فتق کارهای خانه و رسیدگی به ما مشغول بود. پنج سال دبستان را با معدل بالا پشت سر گذاشتم و وارد دوره راهنمایی شدم. اما متأسفانه در همان ماههای اول شروع سال تحصیلی، پدرم از نظر کاری دچار مشکل شد. خیلی سعی کرد تا هرطور شده از پس اوضاع بربیاید، اما انگار روزگار با او سر یاری نداشت، چرا که هرچه پدر بیشتر تلاش می‌کرد مشکلاتش بیشتر می‌شد. یک سال را به هر ترتیبی بود کج‌دار و مریز طی کرد اما... اما سال بعد وقتی من سال دوم راهنمایی را تازه شروع کرده بودم، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و ورشکست شد. طلبکارها عرصه را بر او آنچنان تنگ کردند که ناچار شد خیلی از لوازم خانه را هم بفروشد تا دهان مردم را ببندد.

برادر بزرگم بلافاصله درس را رها کرد و برای آنکه کمک خرج خانواده باشد، در جایی مشغول به کار شد. البته من هم که نمی‌توانستم در آن شرایط فقط به فکر خودم باشم و فقط به مدرسه بروم و درس بخوانم، مثل برادرم درس و مدرسه را رها کردم و به دنبال پیدا کردن کار، روانه کوچه و بازار شدم. مدتی طول کشید تا بتوانم کاری پیدا کنم چراکه نه تجربه کاری داشتم و نه حرفه و پیشه‌ای را می‌دانستم، بالاخره بعد از مدتها جستجو دریک صحافی کار پیدا کردم.

البته این را هم بگویم که خانواده‌ام اصلاً موافق کار کردن من نبودند. برادرم می‌گفت می‌تواند به‌تنهایی از پس مخارج زندگی بربیاید. پدرم هم اعتقاد داشت که کار کردن برای من زود است و بهتر است به درسم ادامه دهم، اما من حرف آنها را قبول نکردم و بلافاصله در آن صحافی مشغول کار شدم.

خب این اولین تجربه کاری من بود. هیچ شناختی نسبت به اطراف نداشتم، همه را مثل خودم و خانواده‌ام می‌دیدم، غافل از اینکه بیرون از خانه هزارجور آدم با هزار شکل متفاوت وجود دارد و من این را خیلی دیر فهمیدم.

کارم را با حقوق ماهیانه بیست هزار تومان شروع کردم و بجز مقدار کمی برای مخارج رفت و آمد و هزینه شخصی بقیه حقوقم را به خانواده‌ام می‌دادم.

چند ماهی که گذشت متوجه شدم ماهی بیست هزار تومان برای کمک خرج یک خانواده بودن خیلی کم است. درواقع اصلاً به چشم نمی‌آمد، زیرا آنها مجبورند همان پول را برای تهیه ناهار و صبحانه من هزینه کنند. موضوع را با یکی از افرادی که در آن صحافی کار می‌کرد و از من خیلی بزرگتر و باتجربه‌تر بود، مطرح کردم، او پیشنهاد کرد برای اینکه درآمد بیشتری به دست آورم، شبها اضافه‌کار بمانم. با موافقت کارفرما، از آن شب علاوه بر روزها تا پاسی از شب گذشته در کارآگاه برای اضافه‌کاری می‌ماندم. حدود یک ماه کم‌خوابی و بی‌خوابی را تحمل کردم، اما بتدریج خستگی بر من چیره شد. آنقدر این نوع کار کردن برایم سخت بود و به من فشار می‌آورد که کم‌کم همه متوجه شدند. پدرم و مادرم مرتب غر می‌زدند و از اینکه من به خودم ظلم می‌کنم، شکایت می‌کردند. کارگران صحافی به خاطر سستی و خمودی و خواب‌آلودگی من، با نگاههایی شماتت بار ملامتم می‌کردند. تا اینکه بالاخره یک شب موقع اضافه‌کاری یکی از کارگران که خیلی هم با من صمیمی شده بود، پیشنهاد کرد برای رفع خستگی و خواب‌آلودگی همراه او بروم و مقداری تریاک بکشم! او وقتی ترس و تعجب را در چشمانم دید شروع به توضیح دادن کرد و گفت که کشیدن تریاک باعث رفع خستگی می‌شود و اعتیاد هم نمی‌آورد چراکه ما مواظب هستیم تا معتاد نشویم!

من که سن و سالی نداشتم و راجع به مواد مخدر هم هیچ چیز نمی‌دانستم فکر کردم شاید حق با او باشد و اگر کسی مواظب باشد، معتاد نمی‌شود، ضمن اینکه تمام تلاش من برای این بود که بیشتر کار کنم و آخر ماه پول بیشتری برای خانواده‌ام ببرم. و از اینکه می‌توانستم با کشیدن تریاک بیشتر کار کنم، خوشحال هم بودم!

آن شب همراه او به جایی رفتم و مقداری تریاک به روشی که او یادم داد، مصرف کردم. ساعتی بعد حس کردم حال خیلی خوبی دارم. از آن همه خستگی و خواب‌آلودگی خبری نبود و جای آن را یک نیروی مرموز گرفته بود. آن شب تا دیروقت در صحافی کارکردم وقتی به خانه می‌رفتم با خود گفتم که وقتی با کمی تریاک می‌شود تا این حد سرحال شد، از این به بعد هر وقت خسته شدم کمی تریاک مصرف می‌کنم و البته مراقب هستم که معتاد نشوم. حواسم را هم جمع می‌کنم و هروقت احساس کردم که دارم معتاد می‌شوم، سریع ترک می‌کنم! غافل از اینکه در چه دام مهلکی افتاده‌ام. دامی که تلاش برای رهایی از آن بیشتر انسان را در لجنزار آن فرو می‌برد!

بتدریج برای آنکه بتوانم بیشتر کارکنم، مقدار مصرفم را بیشتر کردم. هر روز کمی بیشتر. من تصور می‌کردم که مواد مرا سرحال می‌آورد، غافل از اینکه این حالت فقط نشئگی است که بعد از پایان یافتن آن، برای رهایی از خماری ناچاری بیشتر بکشی و به همین ترتیب چرخه

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

بیمارگونه‌ای شکل گرفت که بعد از دو یا سه ماه مرا به یک معتاد تمام‌عیار تبدیل کرد! حالا دیگر دائم احساس خستگی و کسالت می‌کردم. مرتب خمیازه می‌کشیدم و از بینی و چشمانم آب سرازیر بود. کار به آنجا کشید که اگر اضافه‌کار هم می‌ماندم خرج اعتیادم درنمی‌آمد. وضعیت بغرنجی بود. می‌ترسیدم کارم را از دست بدهم و یا خانواده‌ام متوجه شوند. اگر پدرم می‌فهمید حتماً مرا می‌کشت، چرا که در خانواده ما هیچ کس حتی سیگار هم نمی‌کشد، چه رسد به آنکه به مواد مخدر اعتیاد پیدا کند.

مانده بودم چه کنم، از طرفی درآمدم خیلی کم بود و از طرف دیگر اعتیادم خیلی شدید شده بود. کم‌کم از آن شرایط خسته شدم، تصمیم گرفتم ترک کنم اما فایده‌ای نداشت چرا که وقتی با هزارجور مشکل و بدبختی ترک کردم، با اولین تعارف دوباره شروع کردم. شاید جسماً ترک کرده بودم ولی روحم همچنان اسیر مواد و اعتیاد بود. چندی بعد، یک بار دیگر برای آنکه به خودم بقبولانم می‌توانم ترک کنم، با سختی زیاد ترک کردم ولی باز هم عمر پاک بودنم خیلی کم بود چرا که باز هم شروع کردم. البته با مقدار مصرف بیشتر. انگار هر بار مقاومتم در برابر مواد بیشتر می‌شد و برای رسیدن به وضعی که حداقل بتوانم کار کنم نه اضافه‌کار باید بیشتر مصرف می‌کردم. دیگر حقوقم حتی کفاف پول موادم را نمی‌داد. البته ناگفته نماند که بعد از اعتیاد به مواد مخدر، کشیدن سیگار هم به عادات روزانه‌ام اضافه شده بود و حقوقم فقط برای تهیه سیگارم کفایت می‌کرد. وقتی دیدم که حقوقم خرج موادم را نمی‌دهد، از آنجا بیرون آمدم. البته نه به‌تنهایی بلکه همان رفیقی که باعث اعتیادم شده بود نیز از آنجا بیرون آمد تا با هم کار دیگری را شروع کنیم. اما کدام کار؟ اصلاً چه کسی به یک معتاد کار می‌دهد. هر کجا می‌رفتیم فقط کافی بود نگاهی به سر و وضعمان بکنند و بعد هم از همان جلو در ما را برگردانند. چند روزی علاف گشتیم و با اندک پولی که برایمان مانده بود، خرجمان را درآوردیم، اما باور کنید این ماجرایی است که برای تمام معتادها پیش می‌آید اصلاً من می‌گویم «هر معتادی سارق هم هست ولی هر سارقی معتاد نیست!» وقتی خماری تمام وجود یک معتاد را که چیزی برای از دست دادن ندارد، دربر می‌گیرد، اصلاً ناخودآگاه به سراغ سرقت می‌رود. برایش مهم نیست گیر می‌افتد یا نه، فقط آنقدر که بتواند از خماری درآید، برایش کافی است!

رفیقم که خیلی خبره‌تر و باتجربه‌تر از من بود، پیشنهاد کرد که از خانه‌ها سرقت کنیم. او با دیدن لوله فاضلاب خانه‌هایی که آب‌ریزشان بیرون از خانه بود، متوجه می‌شد صاحبخانه در خانه است یا کسی در خانه حضور ندارد. خشکی لوله دلیل عدم حضور ساکنان خانه بود، او برای اطمینان بیشتر زنگ خانه را هم می‌زد، اگر کسی پاسخ می‌داد یک نام من‌درآوردی می‌گفت تا وانمود کند زنگ را اشتباه زده است، اگر هم کسی جواب نمی‌داد از در بالا می‌رفت و آن را باز می‌کرد و بعد هم دو نفری وارد خانه می‌شدیم و هرچه را که دم دستمان بود برمی‌داشتیم. دو ـ سه مورد که رفتیم، پول خیلی خوبی گیرمان آمد و تصمیم گرفتیم که همین کار را ادامه بدهیم. چند مورد دیگر را هم رفتیم که از بخت بد، گیر افتادیم. یعنی درست لحظه‌ای که رفیقم از در بالا رفت مأمور گشت از راه رسید و باقی ماجرا هم معلوم است.

> **البته پدر و مادرم کاملاً از کارهای من بی‌اطلاع بودند. به آنها گفته بودم که جنس دست دوم خرید و فروش می‌کنم و درآمدم هم خوب است، آن بیچاره‌ها هم باور کرده بودند. این وضع ادامه داشت تا سه ماه قبل**

تحویل آگاهی شدیم و حدود ده ـ دوازده روز در بازداشت ماندیم و بعد هم وقتی دادگاهی شدیم چون هیچ سابقه‌ای نداشتیم، به پرداخت جریمه نقدی محکوم و پس از پرداخت آزاد شدیم.

اما این بازداشت نه‌تنها باعث ترس و یا تنبیه ما نشد، بلکه تصور کردیم خوب هر وقت گیر کنیم، نهایتاً دو ـ سه ماه زندانی می‌کشیم و بعد هم آزاد می‌شویم.

و به این ترتیب دوباره کارمان را شروع کردیم. دیگر به همه فوت و فن‌ها و زیروبم‌های کار آشنا شده بودیم. می‌دانستیم چه ساعتی خیابانها و کوچه‌ها خلوت‌تر و در چه محل‌هایی رفت و آمدها کمتر است. ضمن اینکه با مالخرهای زیادی آشنا شده بودیم و هرچه را که می‌توانستیم می‌بردیم چون خریدارش را پیدا کرده بودیم. به قول معروف اگر مالخرها نباشند، هیچ کس دزدی نمی‌کند، چرا که مال دزدی فوراً باید آب شود وگرنه آدم لو می‌رود.

البته پدر و مادرم کاملاً از کارهای من بی‌اطلاع بودند. به آنها گفته بودم که جنس دست دوم خرید و فروش می‌کنم و درآمدم هم خوب است، آن بیچاره‌ها هم باور کرده بودند. این وضع ادامه داشت تا سه ماه قبل. دقیقاً سه ماه قبل با رفیقم یک ساختمان نیمه ساخت را درنظر گرفتیم. می‌دانستیم سرکارگر آن روز قبل مقداری پول برای حقوق کارگران با خود به داخل برده است. ضمن اینکه مقداری وسایل هم بود که به دردمان می‌خورد. روز بعد صبح زود ساعت پنج یا شش صبح وارد آن ساختمان شدیم و پس از برداشتن پولها و ضبط و تلویزیون کوچکی که در آنجا بود، وقتی همچنان مشغول وارسی گوشه و کنار ساختمان بودیم، یکی از همسایه‌ها که برای سرکشی به ماشینش که کنار خیابان پارک شده بود، پشت پنجره آمده بود، متوجه حضور ما شد. و به سراغ نگهبان ساختمان که داخل اتاقک خودش در خواب بود، رفت و پس از بیدار کردن او، درست زمانی که ما می‌خواستیم با اجناس از در بیرون برویم، ما را گرفتند.

هرچه التماس کردیم که هرچه را برداشته‌ایم بگیرند و پلیس را خبر نکنند، زیربار نرفتند و با تماس تلفنی پلیس ۱۱۰ را خبر کردند. آنها که آمدند ما را با وسایل مسروقه تحویل پاسگاه دادند، البته ما چندان ناراحت نبودیم. فکر می‌کردیم باز هم ده ـ دوازده روز می‌مانیم و نهایتاً با یک جریمه آزاد می‌شویم. اما به قول معروف زهی خیال باطل.

آن روز پاسگاه ما را تحویل اداره آگاهی داد. بعد از حدود بیست و دو ـ سه روز وقتی ناچار شدیم به خیلی از سرقتهایمان اعتراف کنیم، دادگاهی شدیم. شاکی هم آمده بود. و به قاضی گفت که اصلاً رضایت نمی‌دهد. قاضی هم با توجه به سابقه قبلی و عدم رضایت شاکی برای ما دو سال حبس نوشت و الان حدود سه ماه است که اینجا هستم.

خانواده‌ام وقتی فهمیدند که من چه می‌کرده‌ام آنقدر ناراحت شدند که گفتند حتی دیگر نمی‌خواهند مرا ببینند. برادر و خواهرهای کوچکترم که الان درس می‌خوانند خجالت می‌کشند به دوستانشان بگویند یک برادری هم دارند که در زندان است!

پدر و مادرم هم می‌گویند فکر می‌کنند که من مرده‌ام! به خدا می‌دانم اشتباه کردم. من نباید دنبال مواد می‌رفتم. ای کاش به حرف پدرم گوش می‌دادم و حداقل درسم را می‌خواندم، حالا هم می‌ترسم اگر بعد از دو سال وقتی از زندان آزاد می‌شوم خانواده‌ام نخواهند مرا بپذیرند و دوباره جرم کنم، حتماً اعدامم می‌کنند، ولی نه! حتماً بعد از آزادی به دست و پایشان می‌افتم تا مرا ببخشند. من دیگر نمی‌خواهم خلاف کنم.

در پرانتز:

(ورود به بازار کار و یا جامعه، شرایط خاص خود را می‌طلبد که مهمترین آنها رشد فکری و نیز جسمی، فردی است که می‌خواهد به عنوان نیروی کار وارد جامعه‌ای بزرگ، خشن، بی‌رحم و ناشناخته گردد. بلوغ فکری و تمییز خوب از بد و تسلیم نشدن در برابر وسوسه‌های مخاطره‌انگیز به داوطلب کار و فعالیت کمک می‌کند تا با شناخت کامل از محیطی که برای کار کردن انتخاب می‌کند تمام نیروی مفید خود را جهت کار و تلاش به‌کار برد و در کنار آن از دستمزدی که برای کارش درنظر گرفته شده نیازهای خود را تأمین کند. متأسفانه در جامعه کنونی ما، به دلیل اقتصاد بیمارگونه‌ای که چون شبح بر زندگی افراد کم‌درآمد سایه انداخته گاه شاهدیم که فردی که درآمدی متوسط داشته ناگهان بنا به دلایلی سقوط می‌کند و دچار ورشکستگی می‌گردد و خانواده‌اش در معرض تهدید قرار می‌گیرد. در این میان شاید بهترین راه‌حل بسیج بقیه اعضای خانواده برای نجات از وضعیت بحرانی است. و این وضع زمینه‌ساز بسیاری از مشکلات خواهد شد که در تلاطم بحران داخلی و اقتصادی خانواده از نظرها پنهان مانده و مهمترین آن، رها شدن نوجوانان جویای کار در محیطی است که متأسفانه به آن چندان اعتمادی نیست.

در چنین شرایطی قبل از هر چیز باید امر کاریابی به وسیله فردی آگاه و باتجربه صورت گیرد تا با ارزیابی محیط کار، همکاران، کارفرما و مسیر خانه تا محل کار، قبل از بروز هر مشکلی، محیط سالم از ناسالم تمیز داده شود.

دیگر آنکه فقط به اندازه توان یک فرد به او اجازه کار داده شود. قطعاً اگر نوجوانی بیش از آنچه می‌تواند به فعالیت بپردازد، دچار نارسایی‌های جسمی خواهد شد که جبران آن هزینه‌ای بیش از آنچه درآورده را دربرمی‌گیرد.

ضمن آنکه سرکشی گهگاه خانواده، باعث می‌شود تا هم نوجوان احساس امنیت کند و هم دیگران بدانند که نمی‌توانند مشکلی برای کسی که چنین تحت نظر است ایجاد کنند. با اتخاذ چنین تدابیری است که می‌توان از نیروی کار یک نوجوان که مصمم است در اوج غرور کمکی برای خانواده‌اش باشد استفاده کرد. در غیر این صورت بروز مشکلاتی از این دست چندان دور از انتظار نیست.

البته این جوان باید از دو سال حبس خود به عنوان بهترین زمان برای ترک اعتیادش استفاده کند و بعد از پایان حبس با واسطه نمودن بزرگتری که می‌داند خانواده‌اش حرف او را می‌پذیرند، بار دیگر به آغوش خانواده بازگردد و در کنار آنها و در پناه آنها، خوب زندگی کردن، پاک زندگی کردن و درست زندگی کردن را تجربه کند.)

زیبایی اقدام یک مرد در داشتن کمری است که سرش می‌رود ولی خم نمی‌شود

● دکتر شریعتی

به خاطر یک بیوه به زنم خیانت کردم

از : راشین مختاری

به خاطر ثروت سهیلا، مخفیانه با او ازدواج کردم، اما وقتی زنم فهمید...

همه اتفاقها مثل برق افتاد. همه چیز یک شبه بهم خورد. نمی‌دانم از کجا شروع شد. یا اصلاً چرا شروع شد؟ داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم. مثل بقیه مردم. یک روز خوب، یک روز بد. بچه اولمان هم به دنیا آمده بود. دلم می‌خواست هرطور شده بچه دوم را هم داشته باشم، ولی صاحبخانه قبول نمی‌کرد!

همه می‌دانند که توی این تهران بی‌در و پیکر، صاحبخانه حتی حق دارد تعیین کند با کی رفت و آمد کنیم و با کی نه! زندگی کارمندی همین است. اعتراضی هم نداشتم. توی خانواده همه مثل من بودند. حالا یکی بالاتر و یکی کمی پایین‌تر، اما نقل هر مجلسی، موضوع کرایه خانه بود و وام اداره.

زندگی برای آدمهایی مثل ما آنقدر گرفتاری دارد که دیگر یادمان می‌رود که اصلاً زنمان را دوست داریم یا نه. زن بیچاره هم آستین بالا می‌زند و با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند. گه‌گداری شاید غرغر کند، ولی اهمیتی ندارد، زیرا می‌داند که همین است. و اما چیزی که آرزوی پنهان زندگی آدمهایی مثل من است، پیدا کردن یک شغل دوم است که خداوند از آسمان آن را بیندازد پایین. حسابداری یک شرکت، مأمور خرید و یا حتی فروشندگی... خلاصه بین زنها این گفته می‌شود که فلان مرد خیلی زرنگ است، دوجا یا سه‌جا کار می‌کند و مردی که اکتفا کرده به اداره دولتی، آن هم بی‌هیچ درآمد جانبی، حسابی بی‌عرضه و تنبل تلقی می‌شود.

مردها هم برای اینکه چنین انگی بهشان نچسبد، حتماً دنبال شغل دوم هستند. من هم مثل بقیه، راه افتادم بین دوست و آشنا تا یکی برایم کار دوم پیدا کند، دنبالش که باشی پیدا می‌کنی. حسابداری یک فروشگاه کامپیوتری را به من دادند. حقوقش زیاد نبود، ولی برای من کار آسانی تلقی می‌شد. اینکه چهار تا سند بزنم و فاکتورها را مرتب کنم، کار نبود. روزی دو ساعت کار داشتم، ولی سعی می‌کردم شبها دیرتر به خانه بیایم. این‌طوری زنم بیشتر به شوهرش افتخار می‌کرد. چه می‌شود کرد. باید فکر احساسات و روحیه زنهایمان هم باشیم!

کارم که تمام می‌شد، می‌نشستم با فروشنده‌ها گپ می‌زدم. صاحب مغازه، خانمی به اسم سهیلا بود. او را خیلی کم می‌دیدم، بیشتر کارها را دایی‌اش انجام می‌داد. فقط می‌دانستم سود نهایی مغازه می‌رود توی جیب این خانم که از قضا دوبار شوهر کرده و طلاق گرفته بود.

خودم را گرفتار سهیلا کردم

اوایل، توی حساب و کتابها خیلی دقت می‌کردم. تصورم این بود که مال یک زن بیوه و تنهاست و باید خیلی حلال و حرامی را رعایت کرد. فروشنده‌ها به من می‌خندیدند که، ای بابا کاش همه بیوه‌ها مثل سهیلا خانم بودند. آنقدر مال و اموال دارد که نمی‌داند چطور خرجشان کند.

اولش اهمیت نمی‌دادم، مخصوصاً که دایی‌اش مردی بسیار محترم و امانتدار خوبی بود. تا اینکه شب عید شد و خرید و فروش مغازه هم زیاد. کارم حسابی زیاد بود. طوری که خود سهیلا هم می‌آمد مغازه و به حساب و کتابها رسیدگی می‌کرد. چند روز سخت با هم کار کردیم. خیلی کنجکاو بودم که از زندگی‌اش چیزهایی بدانم.

ریخت و قیافه‌اش خوب بود، بسیار مهربان هم به نظر می‌رسید و از اینکه بی‌شوهر مانده بود، در حیرت بودم. خلاصه از سر فضولی، صحبت را از این باب باز کردم که حیف است زنی مثل شما تنها بماند و...

و او هم انگار دل پری داشت، همه زندگی‌اش را برایم تعریف کرد. هر روز تکه‌ای از ماجراهای زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کرد. زندگی راحتی نبود و می‌دیدم که بهش سخت گذشته. اصلاً مشکلاتش از جنس مشکلات ما هم نبود. چیزهایی می‌گفت که من خیلی از آن سر درنمی‌آوردم، اما دلم برایش خیلی می‌سوخت.

اول، هرچه سهیلا برایم تعریف می‌کرد، سیر تا پیازش را برای زنم تعریف می‌کردم، ولی کم‌کم حس کردم زنم چندان هم از این ماجراها خوشش نمی‌آید. به نظر او زنی که چند بار شوهر کرده، دیگر نمی‌تواند زن درستی باشد!

خب طبیعی بود که من هم هیچ نگویم و ماجراها را به خانه منتقل نکنم. بعد از عید که مغازه دوباره باز شد، سهیلا از من خواست چند روزی مرخصی بگیرم و دنبال کارهای مالیاتی و دارایی ملک و املاکش بروم. من هم قبول کردم. می‌دانستم کار اداره لنگ نمی‌ماند. مگر چقدر کار بود؟ اگر یک روز تمام وقت کار می‌کردم، جبران یک هفته مرخصی می‌شد. خلاصه مراودات من و سهیلا روزبه‌روز بیشتر می‌شد، از شما چه پنهان، اولش پول و اموالش چشم‌هایم را خیره کرد، ولی کم‌کم حس کردم از خودش هم خوشم می‌آید. سهیلا هم مدام صداقت و خوب بودن من را یادآوری‌ام می‌کرد؛ کاری که هرگز زنم نکرده بود. اصلاً نمی‌دانست که من صداقتی هم دارم. سهیلا حرفهای تازه‌ای داشت.

خلاصه بگویم. به خودم که آمدم، دیدم یک دل نه صددل عاشق زنی شده‌ام که هیچ وجه اشتراکی با زندگی من ندارد، ولی آنقدر تازگی داشت که نمی‌توانستم حتی یک روز از دیدنش بگذرم. دفتر و دستکم دستم بود و مدام به خانه‌اش می‌رفتم. او هم انگار محرم رازی پیدا کرده بود. روزی نبود که درددلی برایم نداشته باشد. بالاخره هم یک روز بدون اینکه از قبل تصمیمی گرفته باشم، در شرایطی که حسابی احساساتی شده بودم، بهش پیشنهاد ازدواج کردم. جمله که از دهانم درآمد تازه فهمیدم چه گفته‌ام! منتظر یک سیلی جانانه بودم، چون سهیلا لابه‌لای حرفهایش بارها و بارها به من گفته بود که دیگر حاضر نیست حتی برای یک روز هم شده با مردی زندگی کند، اما این زنها را هیچ وقت نمی‌شود شناخت. صورتش سرخ شد و نگاه شرم ریخت در چشمهایش.

دور از چشم زنم، عاشق یک بیوه زن شدم

از فردای آن روز حال و هوای دیگری داشتم. برای اولین بار فهمیده بودم که عشق یعنی چه! البته به تصورم عشق همان بود که تجربه کرده بودم. اولین بار که عشق را تجربه کردم، وقتی بود که به خواستگاری زنم رفتم، بله را که گفت، فکر کردم عاشق شده‌ام، اما زندگی آنقدر سخت بود که به دو ماه نکشید که عشق را فراموش کردم و به جای آن به اجاره‌خانه فکر کردم. حالا اما موضوع سهیلا جور دیگری بود. او می‌توانست آرزوهای دست نیافتنی من را برآورده کند. اصلاً لازم نبود نگران خرج و مخارجش باشم. تازه او می‌توانست مرا زیر پروبالش بگیرد و...

از شما چه پنهان محضری پیدا کردیم و بدون اجازه همسر اول، به عقد یکدیگر درآمدیم. دیگر بعدازظهرها به بهانه کار فروشگاه، می‌رفتم خانه سهیلا و تا دیروقت آنجا بودم. شب هم خستگی را بهانه می‌کردم و بی‌آنکه با زنم حرفی بزنم، می‌خوابیدم. از شما چه پنهان خجالت می‌کشیدم. زن بیچاره روحش خبردار نبود، اما چشمتان روز بد نبیند. وقتی هم که خبردار شد، دنیا را بهم ریخت. زندگی‌ام یک شبه واژگون شد. اول از همه خانواده را باخبر کرد. بعد هم رفت اداره و سیر تا پیاز ماجرا را برای همکارهایم گفت، بعد هم رفت سراغ سهیلا و...

بی‌آبرویی از آن کلمه‌هایی است که هرگز آن را نمی‌شود درک کرد، مگر اینکه در موقعیت من قرار بگیرید.

خلاصه کنم. دست بچه را گرفت و رفت خانه پدرش و گفت، فقط طلاق می‌خواهد. سهیلا هم که با خونسردی می‌گفت:

«خب طلاقش بده. ما دوتا بهتر می‌توانیم با هم زندگی کنیم.»

اما، نه. زنم یک چیز دیگری بود. انگار از یک جنس بودیم. حرفهایمان مثل هم بود، ولی سهیلا غریبه بود. سروکار او با چکهای میلیونی بود، ولی من و زنم فقط فیش حقوقی را می‌فهمیدیم، اما اثبات کردن این حرفها دیگر کار ساده‌ای نبود. همه را واسطه کردم تا که شاید زنم مرا ببخشد، ولی نه، او یک دنده بود. گفت، می‌رود کلفتی می‌کند، اما حاضر نیست به خانه من برگردد. همکارهایم هم جوری نگاهم می‌کردند که انگار از دیوار خانه مردم بالا رفته‌ام.

خلاصه امروز نوبت دادگاهمان بود. شناسنامه‌ام را به قاضی نشان دادم که سهیلا را طلاق داده‌ام. حاضرم به زندان هم بروم، ولی زنم را طلاق نمی‌دهم. قاضی هم نوبت دیگری به ما داد. خدا را چه دیدی، از این ستون تا آن ستون فرج است...

ماجراهای خواستگاری

صد شرط عجیب برای خواستگاری!

از : کورش کاشانی

بعد از تمام شدن درس دانشگاه در تهران ماندگار شدم. با هم‌دانشگاهی‌هایم شرکت کوچکی تأسیس و کار نقشه‌کشی را شروع کردیم. ساختمان شرکت مال پدر یکی از بچه‌ها بود. وسایل نقشه‌کشی را هم من فراهم کردم. نفر سوم هم مسوول بازاریابی شد و مشتری برایمان پیدا می‌کرد. شرکت خوبی بود. اولش فقط خرج شرکت درمی‌آمد، ولی کم‌کم به سوددهی رسید. خلاصه حسابی ماندگار شدم. گه‌گداری برای دیدن خانواده به شهرستان می‌رفتم، ولی این رفت و آمدها به علت فشار کار کمتر و کمتر شد. آپارتمان خیلی کوچکی اجاره کرده بودم و پدر و مادرم، گاهی برای چند روز به دیدنم می‌آمدند. به‌تنهایی عادت کرده بودم، اما هر وقت شهرستان می‌رفتم، موضوع ازدواج من پیش کشیده می‌شد و ماجرایی داشتیم. پدرم اصرار داشت دختر دوستش را بگیرم. این دختر در یکی از شهرهای بزرگ درس می‌خواند. مادرم اما چشمش دنبال دختردایی‌ام بود. دخترک بیچاره هنوز دیپلمش را نگرفته بود، ولی مادر اصرار می‌کرد به خواستگاری او برویم و شیرینی بخوریم تا بعد، اما من دلمشغولی دیگری داشتم. مدام به فکر پیشرفت شرکت بودم. اگر کارمان خوب می‌گرفت، می‌توانستم زندگی همه اعضای خانواده را تغییر بدهم. این خودش خیلی مهم بود، اما پدرو مادرها را که می‌شناسید، تا بچه‌هایشان ازدواج نکنند و صاحب چندتا بچه نشوند، انگار به هیچ‌جا نرسیده‌اند و نگران آینده‌اش هستند!

بالاخره در یکی از سفرهایم به شهرستان، به اصرار پدرم به خواستگاری یکی از دخترهای دوستانش رفتم. فردای آن روز می‌خواستم به تهران برگردم. هرچه گفتم بگذارید برای بعد، قبول نکردند. این بار خواهرها و برادرهایم هم اصرار به این کار داشتند. ما هم مجبور شدیم کت و شلوار بپوشیم و با یک دسته گل بزرگ و یک جعبه شیرینی به خواستگاری برویم. پدر عروس خانم، خیلی زود رفت سراصل مطلب. اولش راجع به کار و کاسبی‌ام پرسید. بعد هم در مورد اینکه آیا قصد دارم در تهران بمانم یا نه و...

عروس رفته گل بچینه!

من هم که منتظر چای آوردن عروس خانم بودم، تند تند به سؤالها جواب می‌دادم تا که شاید هرچه زودتر قال قضیه کنده شود. بعد از نیم ساعت مادر عروس خانم سینی‌چای را آورد. من به پدرم نگاه کردم و پدرم به من. خبری از عروس خانم نبود. پدرم هم با طنز وشوخی گفت:

«خب حالا این عروس خانم نمی‌خواهد تشریف بیاورند تا پسر ما را ببینند؟»

پدر با صدای بلند می‌خندید. هر وقت می‌خواست حرف بسیار جدی‌ای را در قالب شوخی بگوید، همین کار را می‌کرد.

پدر عروس خانم، اما لبخندی زد و گفت:

«دخترم خانه عمه‌اش است. چون من می‌خواستم اول خودمان دو کلمه حرف مردانه بزنیم تا به امید خدا جلسات بعدی بیشتر با هم آشنا شویم. اصلاً می‌دانید من فهرستی از خواسته‌های دخترم را تهیه کرده‌ام که یکی‌یکی برایتان می‌خوانم. اگر شما موافقت کردید، به امید خدا جلسه‌ای می‌گذاریم تا دختر و پسر همدیگر را ببینند.»

هاج و واج به پدرم نگاه کردم که سرخ شده بود و از نگاه مادر فرار می‌کرد، اما پدر عروس خانم فهرست بلندبالایش را درآورد:

«اول اینکه دخترم نمی‌خواهد از ما دور بشود، برا ی‌همین اگر این وصلت انجام شود، یا ما باید به تهران بیاییم یا اینکه...»

حسابی عرق کرده بودم. انگار داشتم سؤال و جواب می‌شدم. پدر عروس خانم دوباره نگاهی به من کرد و گفت:

«صدالبته که صداقت و درستی شما شرط اول است. دخترم می‌تواند با نداری و گرسنگی بسازد، ولی با بی‌صداقتی و حقه‌بازی نه!»

مادرم چادرش را محکم‌تر گرفت و گفت:

«چه حرفها می‌زنید حاج آقا. مگر شما تا حالا از ما حقه‌بازی دیدید؟»

چک و چانه زدنها شروع شد. هرچه اشاره می‌کردم به مادرو پدرم که بلند شوید برویم، مادرم ول‌کن نبود. این فهرست بلندبالای پدر عروس خانم هم پایان نداشت:

«از طرفی مهریه‌اش سفر مکه است که باید توی همان دوران عقد انجام شود.»

آه بلندی کشیدیم. مادرم باز جواب داد:

«از کی تا حالا دخترها اول مهریه‌شان را می‌گیرند، بعد می‌روند خانه بخت...»

چک و چانه های پدر عروس

نه، انگار این چک و چانه زدنها تمامی نداشت. مادر که حسابی کج‌خلق شده بود به هر تبصره‌ای ایراد می‌گرفت و پدرم رنگ به رخ نداشت. چون می‌دانست توی خانه، دعوای حسابی دارد. آخر اینکه خواستگاری نشده بود؟ دخترخانم را فرستاده بودند بیرون و پدرش داشت شرط و شروطها را مطرح می‌کرد. دیدم کار دارد به جای باریک کشیده می‌شود، مادرم کوتاه نمی‌آید و آن فهرست لعنتی هم تمام شدنی نیست. یکدفعه وسط حرفهایشان گفتم:

«حاج آقا، گفتن این حرفها جایی ندارد. من زنی می‌خواهم که پابه‌پای من کار کند. هرجا هم که برای زندگی‌مان بهتر باشد، همراهی‌ام بکند. درست است که الان در تهران کار می‌کنم، ولی خدا را چه دیدید. شاید فردا مجبور شوم در منطقه بدآب و هوایی مشغول کار شوم. اصل پیشرفت است. من می‌خواهم کار مفیدی انجام بدهم. این شرط و شروطها برای من امکان‌پذیر نیست و برای خیلی از پسرهای این شهر هم امکان‌ناپذیر است، پس با اجازه.»

از جا بلند شدیم. پدر عروس خانم هل کرده بود. اصرار کرد که چای بعدی را هم بخوریم، اما قبول نکردم. دم در گفت:

«پس، فردا تشریف بیارید با دخترم صحبت کنید.»

نگاهی به او انداختم:

«فردا عازم تهران هستم و تا چند ماه دیگر برنمی‌گردم.»

هاج و واج نگاهم کرد. از او خداحافظی کردیم و آمدیم خانه. توی راه، مادر یک‌بند غر می‌زد. پدر هم ساکت بود و من با خیال راحت توی ماشین لم داده بودم، چون می‌دانستم حداقل تا مدتها کسی راجع به خواستگاری رفتن حرفی نمی‌زند، اما چشمتان روز بد نبیند. مادر اصرار می‌کرد که به خواستگاری دختردایی‌ام برویم. همان شب ما را بلند کردند و بردند خانه دایی‌جان. از بچگی از دایی می‌ترسیدم. آن ابروهای پرپشت و قد و هیکل بلند، برای هر بچه‌ای رعب‌انگیز بود. نمی‌دانستم در این خواستگاری چه اتفاقی می‌افتد.

مادر خیلی زود رفت سراصل مطلب و دایی هم جوابش روشن و واضح بود:

«اگر دخترم قبول کند، من حرفی ندارم.»

خلاصه قبل از اینکه دخترک بیچاره حرفی بزند، همه گفتند: پس مبارکه... اما من در نگاه دختردایی‌ام چیز دیگری احساس می‌کردم. دخترک بیچاره فقط ۱۶ سالش بود و اصلاً وقت شوهرکردنش نبود. آن شب مراسم خیلی زود تمام شد و قرار گذاشتیم در سفر بعدی که من به شهرستان برمی‌گردم، مراسم خواستگاری رسمی انجام شود. از شما چه پنهان دو سال تمام به شهرستان برنگشتم تا باخبر شدم، دختردایی‌ام دانشگاه قبول شده و در همان‌جا به عقد یکی از دانشجوها درآمده و...

این هم از یک روز پرماجرا که مرا وادار کردند به دو خواستگاری بروم.

آن‌قدر سراغ
دختردایی‌ام نرفتم تا او
را شوهر دادند و من...

غیبت کردن آخرین کوشش عاجز است

با نام آوران امروز ایران

۱۵

دکتر علی مرزبان راد در گفت و گو با مجله اطلاعات هفتگی-۲

گفت‌وگو از: دکتر محمدباقر نجف‌زاده بارفروش

اشاره:

در شماره گذشته بخش نخست گفت‌وگوی‌مان را با دکتر علی مرزبان‌راد استاد دانشگاه‌های کشور ملاحظه کرده‌اید.

دکتر مرزبان راد بخشی از زندگی پرطمطراق‌شان را بازگو کرده و ما را با قلمرو فعالیت‌های پربارشان آشنا کرده‌اند. اینک ادامه گفت‌وگو را ملاحظه می‌کنید.

ریاست و مدیریت: ناسازگار با سرشتم!

بعد از استقرار حکومت جمهوری اسلامی -ارکانش پایدار- حدود ۱۵ ماه سرپرستی دانشکده ادبیات را برعهده‌ام گذاشتند (از ۵۸/۹/۲۴ تا ۵۹/۱۲/۴) ریاست دانشکده در آن روزها انتخابی بود. یعنی شماری از دانشجویان، کارمندان و مدرسان دانشگاه در جلساتی پرسروصدا رئیس و معاونان دانشکده را برمی‌گزیدند! حمد فراوان خالق منان را که در مدت ریاست، یک ساعت هم در اتاق مجلل رئیس دانشکده ننشستم. بلکه در همان اتاق کوچک خود (۲/۵ در ۲) به امور دانشکده می‌پرداختم. شکر و سپاس بیکران خدای عزیز عزت‌بخش را که یک ساعت خودرو خود را (فولکس ساخت سال ۱۹۶۷ م.) که تا این زمان (تابستان ۱۳۸۲) از آن بهره می‌برم در آن یکسال و نیم در جایگاه مسقف (سایه‌بان مختص اتومبیل ریاست دانشکده) متوقف ننمودم. دیگر سخن آنکه پریشانی اوضاع و آشفتگی کارها که معمولاً پس از هر انقلابی روی می‌دهد در آن زمان سرپرستی دانشکده را سخت دشوار و خطرناک نموده بود! زیرا اتحاد نامیمون چپ‌گرایان و منافقین و پس‌مانده‌های طاغوت آشکار و پنهان می‌کوشیدند تا دانشگاه را به هرج و مرج، خونریزی و درنهایت به تعطیل بکشانند و بعداً هیاهو کنند که اسلامیان از عهده اداره دانشگاهها برنمی‌آیند! ولی خواست خدای توانا و همکاری دانشجویان غیرتمند و کارکنان و مدرسان متعهد به اسلام سبب شد که تیر هوس دشمنان جمهوری اسلامی به سنگ ناکامی بخورد و کارها رفته رفته سروسامان یابد.

کاریابی

در دو سال تعطیل دانشگاهها از مهرماه ۶۰ تا مهرماه ۶۲، از مقامات برتر امر شده بود که مدرسان دانشگاهها در مراکز مختلف دولتی به کارهای متناسب بپردازند و هر ماه برگه انجام کار به محل خدمت خویش ببرند و حقوق ماهانه دریافت نمایند. نگارنده در آن دو سال در این مراکز علمی متناوباً به کار پرداختم و هر ماه برگه گزارش کار به دفتر دانشکده ادبیات تحویل دادم:

۱ـ هفته‌ای یک روز همکاری با ستاد انقلاب فرهنگی در امور برنامه‌ریزی.

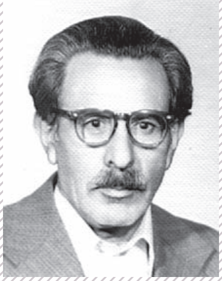

حمد فراوان خالق منان را که در مدت ریاست، یک ساعت هم در اتاق مجلل رئیس دانشکده ننشستم

۲ـ هفته‌ای نیم روز تدریس ادبیات به دانشجویان دانشکده افسری واقع در خیابان امام خمینی (سپه سابق).

۳ـ هفته‌ای نیم روز تدریس معارف اسلامی به افسران و درجه‌داران زندان قصر.

۴ـ هفته‌ای نیم روز تعلیم قرآن به خواهران در مسجد امام حسین واقع در میدان امام حسین.

۵ـ هفته‌ای نیم روز تدریس ادبیات فارسی به کارورزان دندان‌سازی در دانشکده پزشکی دانشگاه شهید بهشتی.

بعد از بازگشایی دانشگاهها در مهرماه ۶۲، از تاریخ ۶۲/۱۲/۱، قریب دو سال مدیریت گروه ادبیات فارسی را بر دوشم گذاردند. ولی من بنده خدای متعال در همه حال پیشه ارجمند معلمی را بر دیگر مناصب ترجیح می‌دادم. باری خدمتم در آن دانشگاه با تدریس ادبیات فارسی، عربی، قرآن و حدیث در ادبیات فارسی تا سال ۱۳۷۱ ش. ادامه یافت و در آن سال با تقاضای خودم و موافقت مدیر ارجمند معارف اسلامی و علوم انسانی: دکتر حسین کرمی - دوست باصفای متعهد به اسلام - به دانشگاه امیرکبیر منتقل شدم و به تدریس ادبیات فارسی، در محل خدمت دولتی: دانشگاه یادشده و هفته‌ای حدود هشت ساعت به تدریس (قرآن مجید، نهج البلاغه، ادبیات فارسی و عربی در دانشگاه آزاد اسلامی) و هفته‌ای دو ساعت به تدریس (قرآن و حدیث در ادب فارسی در دانشگاه تهران) پرداختم. در محل خدمت دولتی با یاری قادر متعال و موافقت نماینده مقام معظم رهبری: حجه‌الاسلام شاطری سالهای ۱۳۷۸ و ۷۹، هفته‌ای یک روز: معمولاً شنبه‌ها بعد از نماز ظهر و عصر قریب پانزده دقیقه ذیل عنوان مصونیت قرآن از هرگونه دگرگونی، برخی اتهامات و ایرادات مخالفان قرآن را مطرح می‌کردم و پاسخ می‌دادم. سرانجام در تاریخ ۷۹/۱۱/۱، از دانشگاه امیرکبیر بازنشسته شدم ولی خدمتم در دانشگاه آزاد اسلامی بخش تهران جنوب و بخش تهران مرکزی ادامه یافت تا خدای آمرزشگر مهربان چه خواهد.

تشکیل خانواده

پس از دریافت دانشنامه لیسانس در شهریور ۱۳۳۳ ش. با واسطه و آشنایی خواهرم که در شیراز می‌زیست با خانم رقیه مفلح، فرزند مرحوم حاج میرزا محمود مفلح پیوند مقدس همسری بستم. خانواده مفلح در شیراز به دینداری معروفند. ثمره آن ازدواج پنج فرزند است با نامهای مهدی، فرزانه، جواد، زهرا و آمنه. چهار فرزند نخست دانشگاه دیده و دارای همسر و فرزندانی شایسته و به زندگی شرافتمندانه پرداخته‌اند.

فرزندم جواد با خواست خدای مهربان در تابستان ۱۳۸۰، به درجه دکتری (مهندسی مکانیک) نائل آمد و از این به بعد قرار است در دانشگاه علم و صنعت ایران به تدریس بپردازد. فرزندم زهرا متخصص در طب کودکان و در این ایام (تابستان ۱۳۸۲) در بیمارستان شهید فهمیده در بخش کودکان مشغول طبابت است.

پنجمین یعنی آمنه در این زمانه دانشجوی سال سوم در رشته پزشکی در دانشگاه شهید بهشتی است. این دختر باهوش و پرکار در آزمون سراسری سال ۷۸، از میان حدود ۴۵۰ هزار داوطلب رشته تجربی به رتبه ۲۹۰، در رشته پزشکی نائل آمد و به تحصیل پرداخت. موفقیت و خوش‌فرجامی آمنه نمازگزار زرنگ را در تمام مراحل زندگی از خدای مهربان خواهانم. از باب حق‌شناسی باید بگویم: الحمدلله همسرم: رقیه مفلح بانویی است دیندار و خوش‌رفتار و در امور خانه‌داری و تعلیم و تربیت فرزندان کمتر اظهار خستگی می‌نماید. افزون بر اینها در کار نگارش و بازخوانی نوشته‌هایم گاهی مرا یاری می‌دهد. - خالق منان از ایشان خشنود باد.

موقت سراها

از سال ۱۳۳۰ ش. که مقیم تهران شدیم حدود شش سال خانه به‌دوش یعنی مستأجر بودیم. تا آنکه در سال ۱۳۳۶، با یاری پروردگار خانه کوچکی در خیابان پامنار نزدیک منزل آیت‌الله کاشانی - رحمه‌الله علیه - خریدیم و هشت سال در آن بسر بردیم. سپس آن را فروختیم و خانه‌ای قدیم ساخت، به وسعت سیصد مترمربع در خیابان ایران کوچه شهید مهدوی‌پور (سقاباشی سابق) خریدیم و در سال ۱۳۵۵، آن را کوبیدیم و از نو ساختیم. بناء جدید دارای دو طبقه و نیم ساختمان و یک زیرزمین است و تا زمان نگارش مقاله در این سرای بسر می‌بریم. از این قرار: طبقه اول خود و همسرم و فرزندمان آمنه که آخرین فرزند است. نیم طبقه سوم فعلاً جایگاه اسباب و اثاث زندگی است و طبقه دوم دراختیار دخترم زهرا و همسرش و دو فرزندشان قرار گرفته است.

ادامه دارد

زیر نظر: ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: هیزم تر به کسی فروختن

این ضرب‌المثل در مورد کسی به کار می‌رود که بدون هیچ دلیلی در مقام دشمنی و ناجوانمردی بر آید و به کسی که با او هیچ‌گونه عداوتی نداشته و ندارد، ضرر و زیان برساند، در چنین موقعی می‌گویند به فلانی که هیزم‌تر نفروختیم که با ما دشمن می‌کند.

اما ریشه و وجه تسمیه این ضرب‌المثل:

به طوری که می‌دانیم، هیزم یا هیمه به مفهوم چوب خشک سوختنی است که از چوبهای جنگل یا شاخه‌های بریده شده درختان به دست می‌آید و پس از آنکه رطوبت آن در مقابل آفتاب از میان رفت برای سوخت آماده می‌شود. در قدیم، از هیزم برای ایجاد حرارت و سوخت استفاده می‌کردند و برای اینکه هیزم هم خوب بسوزد و ایجاد حرارت کند و هم ذره‌ای دود از آن متصاعد نگردد تا باعث آزار چشم شود و در و دیوار اتاق و مطبخ را سیاه و کثیف کند تا آنجا که می‌توانستند آن را خشک می‌کردند. به واقع هیچ چیز به اندازهٔ هیزم تر اهل خانه را آزار نمی‌داد، زیرا در آشپزخانه با هیزم تر غذای دلخواه به دست نمی‌آمد و در اتاقها هم به جای آنکه گرمی دهد، دودش به چشم می‌رفت و همه وسایل خانه را دودآلود می‌کرد.

اما حال این سوال پیش می‌آید که هیزم فروش چرا به جای هیزم خشک هیزم‌تر به مردم می‌فروخت؟

جواب سؤال این است که تهیه و تدارک هیزم تر خرج نداشت، به محض آنکه درخت قطع می‌شد به خریدار بی اطلاع و بی گناه تحمیل می‌گردید و تبدیل به پول می‌شد. در صورتی که برای تهیه هیزم خشک مجبور بودند، شاخه‌های بریده شده را در محل وسیعی روی هم بچینند و مدتی طولانی صبر کنند تا رطوبش را در مقابل حرارت خورشید از دست بدهد و برای سوخت آماده گردد؛ به همین علت در آن زمان هیزم فروشها، هزاران حیله و نیرنگ به کار می‌بردند که هیزم‌تر بفروشند و با هزینه کمتر سود بیشتر ببرند. البته خریدار هم به دقت سر و ته چوبها را وارسی می‌کرد و هزار قسم و آیه و التماس نثار هیزم فروش می‌کرد تا هیزم‌تر نفروشد، چرا که در غیر این صورت اگر هیزم دود می‌کرد و یا غذا خوب نمی‌پخت و یا در اثر خوب نسوختن هیزم، بچه‌ها سرما می‌خوردند، هزار ناسزا و نفرین نثار هیزم فروش و کسان او می‌شد. و خلاصه هر ناکامی‌ای به حساب هیزم فروش گذاشته می‌شد که هیزم‌تر فروخته و باعث این مشکلات شده است.

با این توصیف و با توجه به نقشی که هیزم‌تر و دود ناشی از آن در زندگانی بشر بازی می‌کرد، از دو واژهٔ هیزم و دود ضرب‌المثلهای زیادی در میان مردم رواج یافت، از جمله: هیزم‌تر دود بر آرد نه نور - دود از کنده برمی خیزد - هیزمش ما را گرم نکرد، ولی دودش به چشم ما رفت - دودش که به هوا رفت، مطالبه پولش را می‌کند - دود اگر بالا نشیند کسر شأن شعله نیست و...

واژه‌نامه مازنی

پی‌یر: پدر/ نینا: مادر/ برار: برادر/ خاخر: خواهر/ خرزا: خواهرزاده/برارزا: برادرزاده/گددوا: پدر بزرگ/ گنا: مادر بزرگ/ وچه: بچه/ ریکا: پسر/ کیجا: دختر.

فرستنده: سید علی کریمی سرخکلایی از خمین

باورهای عامیانه مردم علی‌آبادکتول

مردم علی‌آباد کتول معتقدند:

- اگر کسی قورباغه‌ای را بکشد، هوا ابری و بارانی خواهد شد.
- اگر کودکی بدون آنکه از او خواسته شود، خانه را جارو کند، برای آن خانه میهمان خواهد آمد.
- اگر خانمی بدون آنکه متوجه شود، چادرش را برعکس به سر کند، به مسافرت می‌رود.

فرستنده: آتیه ابراهیمی کتولی از علی‌آباد کتول

ضرب‌المثل های الیگودرزی

وا میشن مو اگیره، واگرگن دمبه کنَ.

برگردان: با گوسفندها دوست است و با گرگها دنبه گوسفندها را می‌کند.

(کنایه از افراد دورو و متظاهر) (برابر: شریک دزد و رفیق قافله)

گرگ از کردار شو تیه روز نار.

برگردان: گرگ از کردار شب، در روز نمی‌تواند نگاه کند.

(کنایه از کسانی که به دیگران بدی می‌کنند و وقتی با آنها روبرو می‌شوند، از دیدن‌شان شرمنده می‌گردند.)

چکار داری به سر تاسم، بیا سل کن بخت راستم.

برگردان: با سر کچل من چکار داری، بیا ببین بخت خود مرا.

(در مورد کسانی که برخلاف ظاهرشان، زندگی خوبی دارند به‌کار می‌رود.)

فرستنده: زهرا سرلک از الیگودرز

ترانه خوزستانی

بیو دختر عزیز و ماهپاره
ز دیریت ندارم راه چاره
که تا اویی سراغم؛ نصفه شوی
زنم فالی که اسمش استخاره

برگردان: بیادختر عزیز و تکه ماه / که از دوری‌ات راه چاره ندارم / تا وقتی که به سراغم بیایی؛ نیمه‌شب / فالی می‌گیرم به اسم استخاره.

فرستنده: نورعلی آل‌مردان از دزفول

سوغات گوگان

شهر گوگان دارای دو نوع سوغات است:

۱ـ انواع شیرینی ۲ـ انواع میوه،

اما از شیرینی‌های سوغات گوگان می‌توان به: گز لقمه‌ای، گیوازا (میان‌پر) و شیرینی به اشاره کرد.

گز لقمه‌ای: مانند گز سایر مناطق ایران درست می‌شود با این تفاوت که در شهر گوگان، گزها را هنگامی که از روی آتش برمی‌دارند به آرد آغشته می‌کنند تا به دست نچسبد و بعد آنها را با قالبهای دلخواه برش می‌دهند و بار دیگر در جعبه‌ها می‌چینند و مجدد روی آنها آرد می‌پاشند تا از هم جدا بمانند.

گیوازا: نوعی شیرینی که با استفاده از میوه‌هایی همچون گلابی و زردآلو درست می‌شود. به این ترتیب که ابتدا پوست گلابی را کنده و سپس از ته گلابی، مقداری از محتویات و هسته‌های آن را خالی و سپس موادی متشکل از گردو خردشده و شکر داخل گلابی می‌ریزند و مدتی آن را در مقابل نور خورشید قرار می‌دهند تا خشک شود.

شیرینی به: این نوع شیرینی را با استفاده از آب میوه به درست می‌کنند. به این صورت که مثل رب گوجه یا انار، ابتدا میوه به را پخته و هل و شکر به آن اضافه می‌کنند و بعد آن را در سینی پهن کرده و اجازه می‌دهند، خشک شود. پس از خشک شدن به اندازه و شکل مختلف برش می‌دهند.

فرستنده: حیدر حجاری گوگانی از گوگان

واژه‌نامهٔ خنجی

نو: نان/کند: قند/جمه: پیراهن /شوار: زیرشلواری /گوش: کفش/نیلن: دمپایی/چیکله: جوجه/پاتیل: دیگ/ اسمع: کفگیر/ مدنج: آشپزخانه.

فرستنده: مهران منفرد از خنج فارس

برخی اسامی پسران در سیستان

مهردل، پردل، شیردل، شیرجان، شیرخان، شاجان، گل جان، گلزار، گل خان، نوروز، پهلون، پیژان، مردان، لشکرخان، سیه‌خان، جانی، خانی، لالی، زلفی، ملنگ.

فرستنده: عباس اکبرآبادی از تهران

نامه‌ های شما رسید:

جعفر بابایی از نمین - ساسان یعقوبی از فومن - سوالی بزرار از روستای ملوران نیکشهر - محمد غلامی بیرمی از شیراز - سید روح‌الله درخشان از روستای چهارمه کهگیلویه و بویراحمد - راحله دلپذیر از نکاء - علی زارعی از شهرستان قیر کارزین - مریم طاهریان از ؟- محمد حسن بورچی از تهران - عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندرلنگه - مهرداد شاکری از روستای ضامنی نور آباد ممسنی - حمید قندالی از روستای فروان گرمسار.

بین پیروزی و شکست یکقدم بیشتر فاصله نیست

ناپلئون

زندگی رنگین

ـ میرزایی

خوانندگان گرامی با عرض سلام

لازم به توضیح است که برای کم کردن مدتهای نوبت در پی راه‌حلهای مناسب می‌باشیم و برای هرچه بهتر اجراء کردن این راه‌ها همکاری شما عزیزان و خوانندگان گرامی صفحهٔ «زندگی رنگین» مورد انتظار می‌باشد.

در قدم اول خواهشمندیم هرکدام از خوانندگان عزیز اصل فرم مشخصات را ـ که در همین شماره و در همین صفحه چاپ شده ـ از صفحه جدا کرده پس از پر کردن اطلاعات، آن را همراه با نمونه رنگ خود داخل پاکت گذاشته ارسال نمایند و از فرستادن چند اسم و نمونه رنگ داخل یک پاکت و بدون اصل فرم پیوست خودداری فرمایند.

شما با این کار علاوه بر ایجاد نظم جهت رعایت نوبت، توان من را برای ارائه پاسخهای کامل و خصوصی‌تر علاوه بر چاپ در مجله (به‌صورت کوتاه) به صورت مکاتبه‌ای به آدرس خودتان نیز بالا خواهید برد و به این ترتیب اگر شما بخواهید، با فرستادن رنگ مورد علاقه و فرم شناسایی، پاسخ نامه‌تان به نشانی شما پست خواهد شد و همچنین می‌توان برای هر فرم ارسالی آرشیوی کامل فراهم نمود.

ارادتمند شما خوانندگان گرامی ـ میرزائی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

بیشتر مطالعه کنید

خانم معصومه نادری از تایباد با رنگهای
۱ـ سبز تیره ۲ـ بنفش ملایم ۳ـ صورتی و جمله:
«اگه انسان به اون هدف و خواسته‌اش که در زندگی داره نرسه، واقعاً حیفه که بمیره!»

خانم نادری شما به پول و تجملات و چیزهای لوکس علاقه‌مند هستید، خیلی خوش سلیقه و دقیق (البته در انتخاب و خرید) می‌باشید و احساساتی و دل‌نازک هستید و ظاهراً به تحصیل و یادگیری علاقه‌ای ندارید و بیشتر به کارهای هنری و خانه‌داری علاقه نشان می‌دهید. شما در حد توان و مقدورات و امکاناتی که در شهر خود دارید مطالعه می‌کنید ولی بهتر است علاوه بر مجلات از کتابها نیز بهره ببرید و اگر به کتابخانه دسترسی دارید، حتماً در آن عضو شوید، بهترین سرگرمی درحال حاضر برای شما مطالعه است. **مجله اطلاعات هفتگی** را هم که بالطبع در دسترس دارید. البته از ورزش و گردش و تفریح غافل نشوید. تنهایی برای شما مضر است و مثل این اواخر در شما افسردگی و خستگی روحی ایجاد می‌کند.

از نظر جسمی احتمال ابتلا و استعداد بیماری گوارشی خاصی دارید، مخصوصاً در مورد معده و کبد این احتمال بیشتر است و باید حتماً با پزشک مشورت کنید و در صورتی که نشانه‌های درد و یا سوزش معده را مشاهده کرده‌اید حتماً باید برای درمان اقدام نمایید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، آبی لاجوردی، نیلی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده نمایید. سنگ خوش یمن شما یشم است. به‌زودی باید خود را برای تغییری در زندگی آماده نمایید.

موفق باشید.

فاصله اندک با یک نابغه

خانم زهرا کامکار از قم با رنگهای
۱ـزرد فسفری ۲ـقرمز فسفری ۳ـسبز فسفری و شعر:
«بیا تا قدر یکدیگر بدانیم و...»

خانم کامکار شما با کمی دوری از اضطراب و نگرانی و ایجاد دقت بیشتر در مطالعه و تحصیل با یک نابغه فاصله‌ای اندک خواهید داشت. شما پرشور و پرتلاش هستید و به کارهای مختلف علاقه‌مند هستید و دوست دارید از هر کاری سر دربیاورید. از خانه‌داری هم بدتان نمی‌آید و پول و ثروت و تجملات را لازمه زندگی می‌دانید. شما در صورتی که در شکوفا کردن استعداد و هوش خود موفق نباشید این استعداد و نبوغ را به فرزندتان منتقل خواهید کرد، مخصوصاً اگر در آینده فرزند دختری داشته باشید، او می‌تواند از نوابغ باشد. شما اشتهای خوبی دارید ولی احتمالاً تند غذا می‌خورید و یا در غذا خوردن زیاد خوش سلیقه نیستید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و چاقی هستید و در صورت زیاد شدن وزنتان خطر حمله قلبی و بیماری عروق شما را تهدید می‌کند. از رنگهای نارنجی، سرمه‌ای، بنفش، صورتی و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت است. خبرهای کوتاه و شنیدنی در انتظار شماست، به محتوای اخبار دقت کنید و همه را باور نکنید.

موفق باشید.

اضطراب و استرس دارید

خانم صدیقه جلیلی از اسلامشهر با رنگهای
۱ـ مشکی ۲ـ صورتی ۳ـ قرمز و شعر:
«چنان دل کندم از دنیا که شکلم شکل تنهایی است
ببین مرگ مرا در خویش که مرگ من تماشایی است.»

خانم جلیلی شما بسیار احساساتی، رؤیایی و بیقرار هستید، و به کارهای خانه‌داری علاقه‌مند می‌باشید و آن را هنرمندانه انجام می‌دهید، درحال حاضر شما افسرده و غمگین و یا دلشکسته و ناامید هستید و به دنبال یک سنگ صبور، برای درددل و صحبت کردن، هستید که با شما یکدل و همفکر باشد. توصیه می‌کنم با مادر یا خواهر که به شما نزدیکترند و شما را خوب می‌شناسند، درددل کنید. هرچند ممکن است به دلیل انتخاب رنگ سیاه من در مورد شما اشتباه کرده باشم و اگر رنگی را بتوانید جایگزین آن کنید، این مورد آخر در مورد شما صادق نخواهد بود و شما احتمالاً فقط دچار اضطراب و استرس هستید و فکر می‌کنید مورد بی‌توجهی کس یا کسانی که دوستشان دارید قرار گرفته‌اید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلبی و عروق می‌باشید و باید مراقب خودتان باشید و با پزشک متخصص مشورت نمایید. از رنگهای زرد، لیمویی، بنفش، آبی لاجوردی، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است. منتظر کسی باشید که با خبرهای جالبی به دیدن شما خواهد آمد.

موفق و سلامت باشید.

آماده برای سختی‌ها

خانم مونا زرگری از گرگان با رنگهای
۱ـ صورتی ۲ـ سبز کاهویی ۳ـ آبی آسمانی و شعر:
«کاش چون پرتو خورشید بهار، سحر از پنجره می‌تابیدم
از پس پرده لرزان حریر رنگ چشمان تو را می‌دیدم.»

خانم زرگری شما احساساتی و دل‌نازک هستید و از اطرافیان توقع توجه و محبت دائمی دارید. مهربان و دوستدار خانواده هستید و از ثروت و تجملات زندگی خوشتان می‌آید. هرچند که به پول به عنوان ضامن خوشبختی و سعادت نگاه نمی‌کنید. شما قادر نیستید آنچه در دل دارید نگه دارید و احساسات خود را به‌خوبی کنترل نمایید و از هر کس که خوشتان نیاید، چهره شما آن را نشان می‌دهد و همه متوجه این عدم علاقه شما می‌شوند و برعکس از هر که خوشتان می‌آید، علاقه شما به‌خوبی از چشمهایتان پیداست.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید، در غذا خوردن و آنچه می‌خورید دقت بیشتر به‌خرج دهید و با پزشک متخصص مشورت کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق است. از رنگهای زرد، نارنجی، آبی لاجوردی، نیلی و حنایی هم استفاده کنید.

روزهای سختی در راهند، بهتر است خود را آماده کنید، مطمئن باشید به دنبال هر سختی خوشی و آسانی خواهد آمد.

موفق و سلامت باشید.

زیاد عجله نکنید

خانم مریم تهرانی از تهران با رنگهای
۱ـ گل‌بهی ۲ـ لیمویی ۳ـ صورتی و شعر:
«بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار.»

خانم تهرانی شما خوش ذوق و هنرمند هستید، در کارهای دستی و هنرهای خانه‌داری دارای مهارت می‌باشید، مثل خیاطی و گلدوزی که آن را هنرمندانه و با علاقه انجام می‌دهید، شما احساساتی و کمی کمرو و خجالتی هستید، آرزوها و رؤیاهای خود را با دوستان نزدیک طوری بیان می‌کنید که انگار آنها را از نزدیک لمس کرده‌اید و همه وجود دارند.

هوش و استعداد یادگیری نسبتاً خوبی دارید ولی نیاز به تمرین و تکرار بیشتر دارید و اگر انگیزه کافی در خود ایجاد کنید در تحصیلات عالیه و رشته مورد علاقه خود نیز توانایی و کارآیی بیشتری خواهید داشت. شما بقدری نازک‌دل و حساس هستید که با دیدن یک فیلم یا خواندن یک کتاب رمانتیک اشک در چشمتان حلقه می‌زند و متأثر می‌شوید. از نظر جسمی کاملاً سالم هستید، اگر مراقب نباشید به‌راحتی اضافه وزن پیدا می‌کنید و چاق می‌شوید،

مخصوصاً اگر تازه متأهل شده باشید.

از رنگهای زرد پرتقالی، نارنجی، سرخابی، حنایی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی هم استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است. برای رسیدن به آنچه این اواخر خیلی به آن فکر می‌کنید زیاد عجله نکنید، چون هنوز برای رسیدن آن وقت دارید ولی باید تلاش بیشتری کنید.

موفق و سلامت باشید.

سیاهی و عشق

خانم فرزانه زارع از اصفهان با رنگهای
۱ـ مشکی ۲ـ مشکی ۳ـ سفید و شعر:
«آدما از آدما زود سیر می‌شن...»

خانم زارع اگر شرح زیر اشتباه و خطای زیاد در مورد شما داشته باشد، انتخاب شما باید عوض شود. خانم زارع شما باید در مورد رنگهای خود تجدیدنظر کنید و از بین رنگهای طبیعی سه رنگ زنده و مورد علاقه خود را انتخاب نمایید و اگر واقعاً سه رنگ مورد علاقه شما همین رنگها می‌باشد، در مورد شما فقط می‌توانم بگویم شما یا در عشق شکست خورده‌اید و تنها و افسرده و بسیار غمگین هستید و در مورد آینده بسیار ناامید و بی‌هدف می‌باشید. شما باید از خودتان بیش از اینها توقع داشته باشید و اعتماد به نفس خود را دوباره به دست آورید، الان حوصله هیچ کار و هیچ‌کس را ندارید و به دنبال راهی برای فراموش کردن خاطرات تلخ خود هستید ولی نداشتن هدف و انگیزه مناسب همه راهها را بر روی شما بسته است. به خود بیایید و بدانید تنها خودتان هستید که باید به فکر خودتان باشید و به یکباره زندگی خود را رنگین و گرم بسازید و دنیای رنگهای روشن و شاد می‌تواند شما را دوباره سرزنده و شاد نماید. فقط اراده کنید!

موفق باشید.

نیازتان رفع خواهد شد

خانم محبوبه زرگری از گرگان با رنگهای
۱ـ صورتی ۲ـ زرد ۳ـ سبز کاهویی و شعر:
«آسمان همچو صفحه دل من روشن از جلوه‌های مهتاب است
امشب از خواب خوش گریزانم که خیال تو خوشتر از خواب است.»

خانم زرگری شما رقیق‌القلب و مهربان هستید و از هوش فوق‌العاده خوبی برخوردارید. از پول و مادیات خوشتان می‌آید و به آن اهمیت می‌دهید. کمی خجالتی و کمرو هستید و این باعث می‌شود رازها و درددل خود را با کمتر کسی درمیان بگذارید و از ورزش و مخصوصاً شنا غافل نشوید که برایتان خیلی مفید است.

بهتر است هر تصمیمی گرفتید، همان موقع به آن عمل کنید، چون اگر چند روز از آن بگذرد چنان فراموشش می‌کنید که انگار اصلاً نبوده است. از هوش و یادگیری خوب خود بهتر از این که هست باید استفاده کنید و با مطالعه و تمرکز بیشتر در زمینه‌های جدیدتری وارد شوید. از نظر جسمی فقط مستعد بیماری گوارشی هستید و باید مراقب باشید تا مبتلا نشوید و در تغذیه دقت بیشتری نمایید. از رنگهای نارنجی، بنفش، آبی لاجوردی، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است. نگرانی شما برای تهیه مبلغ مورد نیازتان رفع خواهد شد و یا اینکه چیزی را که می‌خواهید تهیه کنید، از راهی که به آن فکر نکرده‌اید و انتظارش را ندارید به دستتان خواهد رسید.

به آنچه در دل دارید می‌رسید

خانم راحله دلپذیر از نکا با رنگهای
۱ـ قرمز روشن ۲ـ سبز ۳ـ صورتی روشن و شعر:
«ما ساده‌دلانیم که از هم کینه نداریم
یک شهر پر از دشمن و یک دوست نداریم.»

خانم دلپذیر شما از کار و تلاش و فعالیت، مخصوصاً هنرهای خانه‌داری خوشتان می‌آید و آن را خوب انجام می‌دهید. به پول و مادیات برای رفاه بیشتر در زندگی اهمیت می‌دهید و احساساتی و دل‌نازک هستید و برای اقشار مستضعف و کم‌درآمد، احساس همدلی و دلسوزی می‌کنید. شما کمی عصبی هستید و گاهی نمی‌توانید رفتار تند خود را کنترل کنید و از کوره درمی‌روید. اگر پولدوست و علاقه‌مند به ثروت‌اندوزی نیستید احتمالاً مشکل مالی دارید که با مبلغ قابل توجهی پول حل خواهد شد و این مسأله باعث شده خیلی به پول فکر می‌کنید و امیدوارم این مبلغ به دست شما برسد، تا خیالتان آسوده شود. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید و باید با پزشک متخصص مشورت کنید. از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، آبی لاجوردی، نیلی و بنفش بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است. خواستن توانستن است، شما اراده کنید به همین زودی به آنچه در دل دارید خواهید رسید.

موفق باشید.

فقط کمی عصبی

خانم مرجان لرزه‌گران از تهران با رنگهای
۱ـ صورتی ۲ـ نارنجی ۳ـ زرد و شعر:
«دلا باید که هر دم یاعلی گفت
نه هر دم بل دمادم یاعلی گفت.»

خانم لرزه‌گران شما احساساتی، رؤیایی و مهربان هستید، از هوش و استعداد تحصیلی بسیار خوبی برخوردارید ولی تمرکز و انگیزه شما کم است و اگر از بازیگوشی و شیطنت‌های دوران نوجوانی کمی کناره‌گیری کنید و وقت بیشتری را به تحصیل اختصاص دهید، مطمئناً در حد نبوغ در هر رشته تحصیلی که علاقه داشته باشید، چه فنی و مهندسی و چه پزشکی و... موفق خواهید بود و به درجات بالای آن نائل خواهید شد. البته اولویت برای شما رشته‌های ریاضی و فنی خواهد بود و البته اگر علاقه داشته باشید در حقوق هم موفق خواهید بود. از نظر جسمی کاملاً سالم هستید و فقط کمی عصبی به نظر می‌آیید. از رنگهای آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی و بنفش و سبزآبی هم استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است. منتظر خبرهای خوشی از همین نزدیکی‌ها باشید.

قابل توجه کسانی که مشکل انتخاب رنگ دارند

خانم نیلوفر منزوی از تهران در انتخاب اولویت‌های سه‌گانه خود دچار مشکل شده‌اید و از من خواسته بودید کمک بیشتری نمایم، چون فرموده بودید از همه رنگها خوشتان می‌آید و نمی‌توانید فرقی قائل شوید تعجب نمی‌کنم، چون شما اولین نفر نیستید که این مشکل را دارید، شما روحیه‌ای تنوع‌طلب دارید و دوست دارید در همه چیز این دنیا دارای مالکیت، تجربه و یادگیری باشید ولی برای اینکه بتوانید خود را محک بزنید کافی است خود را در انتخاب محدود به انتخاب دربین یک جعبه مدادرنگی ۱۲ رنگ نمایید و نصف آنها یعنی ۶ تا را انتخاب کنید و در انتخاب دوم دوباره نصف یعنی ۳ رنگ را انتخاب نمایید و در مرحله سوم بین ۳ رنگ انتخابی خود اولویت ۱، ۲ و ۳ را قائل شوید و نمونه‌های عینی این خانواده ۳تایی را از هرچه دور و برتان موجود است انتخاب نمایید و برایم بفرستید. مثلاً اگر سه رنگ آخر آن جعبه مداد رنگی و اولویت آنها ۱ـ آبی ۲ـ قرمز ۳ـ زرد بود به ذهن خود مراجعه کنید و ببینید چه نوع آبی و قرمز و زردی را دوست دارید، چون ممکن است آن والور رنگی که موردنظر شماست در مداد رنگی مربوطه موجود نباشد. امیدوارم منظور مرا از نمونه عینی به‌درستی درک کرده باشید.

کلیه دوستانی که این مشکل را در انتخاب دارند، می‌توانند از این راه استفاده نمایند.

موفق باشید.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

زندگی رنگین

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر: ....

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................................. ۲ـ.................................. ۳ـ..................................

پاسخ چاپ شود ☐   پاسخ کتبی ارسال شود ☐   نام کامل قید نشود ☐

در اینکه کسی به کسی حسد ورزد دلیلش آن است که اعتراف به برتری او کرده است ● هوراس وال پل

دفتر یادداشت‌های یک دختر فراری

به قلم: مینا (گلبرگ)

قسمت چهارم

خلاصه آنچه گذشت:

مینا (گلبرگ)، دختری است از یک خانواده ثروتمند و پدری سرشناس که از خانه گریخته است و این نوشته شرح ماجرای دوری او از خانواده است، چرا که به گفته خود او برای پاک ماندن و... لازم بود که دست به این فرار بزند. او که در حال حاضر ساکن یکی از شهرستانها است، برای جلوگیری از «فرار» دختران دیگر که با کوچکترین ناملایمی از خانواده می‌گریزند، حاصل تجربیات خود را بازگو نموده است تا دیگران بخوانند و عبرت بگیرند؛ مطالعه این نوشته را از هر جایی که شروع کنید، عقب نمانده‌اید و با قهرمان ماجرا «همگام» می‌شوید.

اینک به ادامه ماجرا توجه فرمایید:

یکشنبه ۶ / شهریور / ۱۳۷۹:

... امروز هم نتونستم کار پیدا کنم... ساعت یک ظهر رفتم پارک بعثت و یه گوشه خلوت پیدا کردم و نشستم.

پاهام بس که پیاده راه رفتم درد می‌کرد و چشام می‌سوخت، کتاب هبوط دکتر شریعتی‌رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

فکر کنم ۱۰، ۱۵ صفحه خوندم که خوابم برد. هوا خیلی گرم بود، نمی‌دونم چند ساعت به همون حالت نشسته خوابم برد که یه دفعه با صدایی بیدار شدم.

یه پسره که موهاشو از پشت بسته بود و ریخت و قیافه‌ش شبیه آدمیزاد نبود، نشست کنارم و تا چشامو وا کردم، پرسید: خانمی از خونه فرار کردی؟

به خودم اومدم و پرسیدم به تو چه مگه کلانتری؟

اینو گفتم و بلند شدم که برم گفت: من مسوول اسکان دخترای فراری هستم، گفتم پس یه‌جایی واسه خودت پیدا کن دخترخانم! (به موهاش اشاره کردم) و شروع کردم به دویدن.

دنبالم می‌دوید، نزدیکای استخر رسید بهم، نیم متر کمتر با استخر فاصله داشتیم، روش به طرف من بود و پشتش به استخر با یه دستش گلومو گرفته بود، صورتش‌رو آورد جلو، گفت: جریمه‌ی زبون درازیت فقط یه ماچ از اون لبای خوشگله.

ترسیده بودم، یه دفعه به دروغ داد زدم مأمورا اومدن و با دست راستم به آن طرف استخر اشاره کردم.

لحنم آنقدر جدی بود که بیچاره فکر کرد مأمورا واقعاً اومدن.

گلومو ول کرد و سرشو به اون طرف که گفته بودم برگردوند دوتا دستامو گذاشتم روی سینه‌ش و هولش دادم تو استخر...

از اینکه از دستش نجات پیدا کرده بودم داشتم از ذوق سکته می‌کردم.

گفتم: آفرین پسر خوب یه خورده آب‌تنی کن حالت می‌یاد سرجاش و... دِ بدو فرار...

الان ساعت یازده و بیستِ دقیقه‌ی شبه و من تا حالا صدبار طول یکی از کوچه‌های پشت پارک بعثت‌رو طی کردم.

خدایا کمک کن کسی بهم شک نکنه، نخواه آلوده بشم، خودت کمکم کن... یه ماشین داره می‌یاد طرفم خدا کنه کسی اذیتم نکنه...

چهارشنبه ۴ / آبان / ۱۳۷۹:

... امروز از صبح رفتم پارک دانشجو و خودمو با کتاب خوندن سرگرم کردم تا کسی بهم شک نکنه هوا تقریباً سرد بود... نزدیکای عصر پارک شلوغ شد.

مبعث حضرت رسول (ص) بود و من هنوز فرصتی پیدا نکرده بودم که نماز ظهر و عصرمو بخونم...

از پارک اومدم بیرون و تو کوچه پس‌کوچه‌های پشت پارک داشتم دنبال جایی واسه نماز خوندن می‌گشتم... بالاخره پیدا کردم روزنامه انداختم زیرم و نمازمو خوندم...

بعد از نماز داشتم به راه رفتن ادامه می‌دادم که یه پژو ۲۰۶ بوق‌زنان و خیلی سریع از طرف چپم گذشت و یه خورده جلوتر دور زد و درست روبه‌روی من شاید به فاصله‌ی ۲۰، ۳۰ سانتی‌متر متوقف شد.

سرنشیناش چهار تا پسر بودن که دوتاشون جلو و دوتاشون عقب نشسته بودن.

شروع کردم به دویدن، هر چقدر تندتر می‌دویدم اونا پشت سرم می‌اومدن.

ترسیده بودم، تمام بدنم عرق کرده بود. فکر کنم یه ساعتی شد که من تو کوچه پس‌کوچه‌ها می‌دویدم و اونا آروم پشت سرم اومدن، فکر کنم از هر کوچه ده بار گذشتم، یکی از کوچه‌هارو دویدم و خواستم بپیچم تو کوچه بعدی که دوتا از پسرا راهمو بستن برگشتم تا از راه اومده فرار کنم که دیدم اون دوتای دیگه از ماشین پیاده شدن و دارن به من نزدیک می‌شن.

یکی‌شون یه سیگار بلند گذاشته بود گوشه‌ی لبش و می‌خندید، می‌گفت: آی شیطون بالاخره گیرت آوردیم، یادته پریشب چه جوری چنگول انداختی صورت من، ببین جاش رو صورتم مونده...

اومدم از وسط اون دوتا پسر فرار کنم که یکی‌شون با دست چپش دست راستمو گرفت پیچوند و با دست راستش محکم کوبید تو شکمم، نفسم بند اومده بود.

پاهام دیگه قدرت نداشت، صدای ضربان قلبمو می‌شنیدم، شروع کردم به فریاد زدن و کمک خواستن، ولی انگار هیچ کس صدای منو نمی‌شنید...

دوباره بلند شدم خواستم فرار کنم یکی‌شون همونی بود که صورتشو چنگ انداخته بودم، آرنجمو گرفت و با مشت کوبید تو سرم، یه لحظه حس کردم چشام هیچ جارو ندید، ولی یادمه تو همون حالت یه مشت جانانه زدم تو دهنش که دهنش پر از خون شد و من کیف کردم...

خواست ضربه‌ی دومو به تلافی مشتی که خورده بود بزنه که راننده پژو گفت: پیمان بسه دیگه، مهمون کوچولوی منو اذیت نکنین، بعد گفت: مسعود اول تو بشین، بعد تو بشین (پیمان)، بعد هم مهمون عزیز من، اون دوتا نشستن و اون پسره که جلو نشسته بود دوتا دستامو گرفت و پیچوند و هولم داد تو ماشین و درو بست و خودش هم نشست جلو.

ترسیده بودم... ماشین شروع کرد به حرکت کردن.

تو دلم فریاد زدم خدایا به دادم برس... راننده پژو هرازگاهی از تو آینه نگاهی به من می‌انداخت و سرشو حرکت می‌داد.

من چسبیده بودم به در سمت چپ ماشین و کوله‌پشتیمو گرفته بودم دست چپم.

یه دفعه فکری به ذهنم رسید... خیلی آروم و بدون اینکه پسرا که حالا صدای قهقهه‌شون گوشمو کر کرده بود متوجه بشن، از جیب بغل کوله‌پشتیم موکت‌برو درآوردم و خیلی آروم تیغه‌شو دادم بیرون چند ثانیه صِبر کردم، گفتم: بچه‌ها یه جک بگم؟ یه روزی یه مَرده دماغشو می‌کشه بالا چشاش سبز می‌شه!

یه دفعه هر ۴تاشون از خنده منفجر شدن و من تو یه حرکت سریع، دست راستمو انداختم دور گردن راننده و با یه حرکت سریعتر با دست چپم موکت‌برو گذاشتم رو رگ گردنش و داد زدم: حواستونو جمع کنین دست از پا خطا نکنین که تیغو گذاشتم درست روی رگ گردنش برای چند ثانیه سکوت کردن...

راننده گفت: بچه‌ها این دختره دیونه‌ست، الان منو می‌کشه، هیچ کاری نکنین.

گفتم: حالا مثل بچه آدم یه گوشه پارک کن تا من پیاده بشم، اونم خیلی آروم یه گوشه نگه داشت.

بعد گفتم: بقیه آقایون پیاده شن، کمی معطل کردند. تیغ رو یه خورده بیشتر فشار دادم. راننده ترسید و داد زد: بچه‌ها این دختره دیوونه‌اس، پیاده شین. پیاده شدند و منهم گفتم: حالا آروم حرکت کن.

یه پونصد متری رفت و بعد که پیچید تو یه خیابون گفتم حالا نگه‌دار. بعد هم گفتم: حالا خیلی آروم ماشینو خاموش کن و سوئیچو بده به من، کمی هم فشار روی گردنش را بیشتر کردم. گوش کرد. کوله‌پشتی‌مو برداشتم و با سوئیچ اومدم پایین و شروع کردم به دویدن و سوئیچ رو پرت کردم طرف ماشین که کنار جوی آب افتاد و بعد دِ فرار. دویدم توی یه خیابون فرعی و بعد هم پیچیدم تَوی یه کوچه. امکان نداشت دیگر بتوانند تعقیبم کنند.

در حیاط یکی از خونه‌ها باز بود، رفتم تو و درو بستم و نشستم روی زمین، نفس نمی‌تونستم بکشم، فشارخونم افتاده بود پایین...

چند دقیقه بعد یکی از خانمای آپارتمان اومد تو حیاط فکر کنم رنگم شده بود مثل گچ دیوار...

پرسید چی شده دخترم؟ حالت بده؟ پاشو بریم خونه‌ی ما، می‌خوای برسونمت دکتر؟ بریده بریده بهش فهموندم فشارم افتاده پایین.

گفتم: یه پارچ آب قند برام بیارین، چند دقیقه

نگذشت که همه زنای آپارتمان دورم جمع شدن و من هم مثل قحطی‌زده‌ها همه‌ی یه پارچ آب قندرو یه نفس سر کشیدم...

بهتر که شدم براشون کم و بیش توضیح دادم چه اتفاقی افتاده و ازشون خواستم به یه آژانس تلفن کنن تا باهاش برم مثلاً خونه‌مون... آژانس اومد و ازش خواستم منو برسونه پارک‌شهر... «پارک باز از خیابون امن‌تره!!!»

از این اتفاقا زیاد می‌افتاد، تو کوچه و خیابون بعضی از راننده‌ها تا یه دختر تنهارو می‌دیدن بوق می‌زدن. چراغ ماشینو روشن و خاموش می‌کردن، شیشه‌رو می‌دادن پایین و... «خوشگله یه... بیا بالا قول می‌دم بهت بد نگذره... خوشگل بلا بیا بالا دلمو نشکن... خرجش فقط یه کافه گلاسس...

تو پارکا هم که واویلا... بیشتر موقع کار به کتک‌کاری و زد و خورد می‌کشید، البته منم تا جایی که می‌تونستم دفاع می‌کردم و هرجا حس می‌کردم نمی‌تونم دفاع کنم فرار...

از این پارک به اون پارک، از این کوچه به اون کوچه... نمی‌تونم هراس و اضطرابی که تو اون ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و ساعت‌های نفس‌گیر داشتم، تو چند خط نوشته بیان کنم.

فقط اینو می‌تونم بگم وقتی می‌گفتم یاعلی(ع) وقتی پناه می‌بردم به خدا، انرژی و نیرویی تو وجودم حس می‌کردم که قسم می‌خورم یه انرژی معمولی نبود.

من فقط ۴۶ کیلو وزن داشتم، ولی وقتی از ته دل فریاد زدم خدایا به دادم برس، تونستم قلدرترین مردا و پسرای تهرانو که قصد اذیت کردن منو داشتن، کتک بزنم و نقش زمینشون کنم.

البته کتک هم خیلی خوردم، اکثراً صورتم کبود بود، هر دفعه که نامردا با مشت می‌کوبیدن تو سرم، تا چند روز بعدش سرم درد می‌کرد...

دیگه دختر و پسرای پارکای قیطریه، دانشجو، آزادی، نرگس، بعثت، پارک‌شهر و... منو خوب می‌شناختن و ازم می‌ترسیدن، جای چنگولام رو صورتای اکثرشون به یادگار مونده بود، بهم لقب گلبرگ قلدره‌رو داده بودن...

دوشنبه ۱۶ / آبان / ۱۳۷۹:

... امروز مجبور شدم گردنبندمو هم بفروشم، این گردنبند یادگار دایی ماهان بود که روز تولد دوازده سالگیم بهم هدیه داده بود...

عیب نداره عوضش خدا با منه...

سه‌شنبه ۱۷ / آبان / ۱۳۷۹:

...امروز از صبح رفتم پارک آزادی، نزدیکای ظهر نشسته بودم و داشتم بعد از سه روز ساندویچ می‌خوردم که یه دفعه یکی از پشت، بغل گوشم داد کشید: حواستون جمع کنید که دست از پا خطا نکنید. تیغو گذاشتم روی شاهرگ گردنش، دلم ترکید به طرف صاحب صدا برگشتم، همون پسره بود که اون روز پشت فرمان ماشین نشسته بود و رانندگی می‌کرد و من موکت‌برو گذاشته بودم روی گردنش (راننده پژو ۲۰۶، کوچه پس کوچه‌های پشت پارک دانشجو) یه دفعه خشکم زد لقمه تو گلوم گیر کرده بودو پایین نمی‌رفت.

اونقدر ترسیده بودم که حس کردم پاهام فلج شده، توانمو جمع کردم و خواستم بدوم که بازومو گرفت و گفت: نترس دختر، به جون خودم کاریت ندارم، می‌دونی از اون روز (۴ / آبان / ۷۹) دارم دنبالت می‌گردم، همه‌ی پارکارو سر زدم، همه جارو گشتم، تا اینکه امروز نشونیاتو به یکی از دختران پارک ساعی دادم، اولش نمی‌خواست جاتو بگه، ولی وقتی مصرف هروئین یه هفته‌شو یه جا گذاشتم کف دستش، فوراً گفت: یه سری به پارک آزادی بزن، شاید اون‌جا باشه (سحررو می‌گفت، اون یکی از دختران پارک ساعی بود و در اثر مصرف زیاد هروئین مرد.)

تو یه حرکت سریع، دست راستمو انداختم دور گردن راننده و با یه حرکت سریعتر با دست چپم موکت‌برو گذاشتم رو رگ گردنش و داد زدم: حواستونو جمع کنین دست از پا خطا نکنین

... دخترجون، من که کاریت ندارم فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

صورتشو نزدیکتر آورد و گفت: اسم من امیره، اسم تو هم میناست، مگه نه؟

زل زده بود به من و حتی پلک هم نمی‌زد.

حالم بد شده بود، فشارم افتاده بود پایین و یخ کرده بودم، چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه امیرخان، بگو من گوش می‌دم...

نشست کنارم تمام بدنم می‌لرزید، پارک خلوت بود، گفت: نترس حالیمه، از خونه فرار کردی و جا واسه موندن نداری اونم تو این سرما... مینا من دختر فراری تا دلت بخواد دیدم، با خیلیاشون بودم، اصلاً کارم اینه و خوب می‌دونم فرق اونی که واقعاً می‌خواد پاک بمونه با اونیکه اداشو در می‌یاره چیه، مینا من آدم کثیفی هستم! هر خلافی که فکرشو بکنی من تا حالا کردم، از دزدی و مواد فروشی گرفته تا قاچاق آدم و... ولی اونقدر غیرت تو وجودم هست که وقتی گل خوشگلی مثل تورو که تا حالا دست هیچ کس بهش نرسیده رو می‌بینم، نخوام پرپرش کنم، باور کن راست می‌گم، ما ۲۰ تا جوون ۲۰ تا ۳۵ ساله هستیم که جوونا و بعضی موقع خانواده‌هارو قاچاق رد می‌کنیم اون ورمرز. کارمون فقط این نیست، دختر فراریارو هم جذب می‌کنیم، بعضیارو با وعده و وعید دروغی بعضیارو هم بازور! اونایی که خوشگلترن رو می‌فروشیم به کلوپای شبانه و باندهای قاچاق مواد مخدر و اونایی هم که باهوش‌تر و زبون‌بازترن تو گروه می‌مونن و مسئول جذب دختر فراریای دیگه می‌شن. دخترای ساده‌یی رو که عاشق زندگی تو اروپا هستن و به دنبال داشتن آزادی حاضرن از خانواده‌شون ببرن. با وعده زندگی تو اروپا اغفال می‌کنیم و بعد از اینکه می‌بینن جاشون دیگه تو خونه نیست یا می‌ترسن رازشون برملا شه، تشویق به فرار از خونه می‌کنیم و بعد با درصد قابل ملاحظه‌ایی به عنوان کار می‌فروشیمشون... هدایت‌کننده‌ی گروه هم منم... تعریف تورو از چند تا از بچه‌ها شنیده بودم اینکه چطور در جواب پیشنهاداشون کتکشون زدی... نمی‌دونم چرا وقتی از بچه‌ها تعریف وقار و متانتتو شنیدم، ازت خوشم اومد.

امیر لحظه‌ای مکث کرد و باز گفت: اون روز ما تورو از صبح می‌پائیدیم از پارک اومدی بیرون و یه گوشه نمازتو خوندی، ما همه این مدت تعقیبت می‌کردیم مینا نمی‌دونم چرا وقتی اون روز دیدمت وقتی به چشمای معصومت زل زدم یه جوری شدم، دوست نداشتم تو هم مثل ما بشی یه آشغال، یه کثافت، یه حیوون، دختر وقتی تیغو گذاشتی رو گردنم و اون سه تا احمقو تهدید کردی کیف کردم مینا... نمی‌دونم چرا وقتی زل زدم تو چشات دلم لرزید، نمی‌دونم شاید یه جورایی یاد خودم افتادم (و شروع کرد به گریه کردن) وقتی آروم شد ادامه داد:

... پنجساله بودم که مامان من و بابارو تنها گذاشت و رفت. مامان قبل از بابا عاشق یکی دیگه بود. و به زور پدرش مجبور شده با بابام ازدواج کنه و بعد از پنجسال آتیش عشقش دوباره شعله‌ور شد و بابا هم وقتی دید مامان عاشقه التماسش نکرد که بمونه، مامان هم از خداخواسته طلاقشو گرفت و رفت، البته بابا اونقدر عاشق مامان بود که نتونست تنهایی غم رفتنشو به دوش بکشه سپس منقل و وافوررو شریک غمش کرد. اون اونقدر پیر و شکسته شده بود که دیگه کار هم نمی‌تونست بکنه، منهم از ده سالگی مدرسه‌رو ول کردم ور فتم دنبال کار. بچه زبلی بودم، شیطون مثل تو...

ساکت شد و زل زد به من... گفتم خوب امیر ادامه بده... و اون بعد از یک آه کشیدن گفت:... تو چهارراهها شیشه ماشینارو پاک می‌کردم، روزنامه می‌فروختم، شاگردی می‌کردم و آخر شب همشو می‌دادم به همایون و واسه بابا تریاک می‌خریدم تا درد نکشه، هفده سالم بود که مواد پخش می‌کردم، تو پارک، دم سینما و... یه سال بعد بابام مرد... با جمشید آشنا شدم اول واسه اون کار می‌کردم، ولی حالا واسه خودم... ولی خودمونیما اون روز حسابی ترسیده بودم.

پرسیدم: این همه دنبال من گشتی که این حرفارو به من بگی؟

بی‌مقدمه ادامه داد:... مینا من دوست دارم، تو مال من باشی فقط مال خودم، دوست ندارم با کس دیگه‌ای تقسیمت کنم! مینا من دوستت دارم، اگه قبول کنی خانم خونه‌ی من شی، همه درارو می‌بندم، همه‌ی پنجره‌هارو رنگ سیاه می‌زنم، نمی‌ذارم کسی تورو ببینه و...

بلند شدم و گفتم امیر اگه اجازه بدی من برم

گفت: نه تو بشین من می‌رم، بیا این شماره موبایل منه اگه کاری داشتی خبرم کن، به بچه‌ها سفارش می‌کنم کاریت نداشته باشن، مینا یه چیزی می‌تونم بگم...

گفتم: آره بگو...

ادامه دارد

شاعر، پادشاهی تبعید شده به این جهان است • روکرت

خاطرات روان پزشک

دکتر بهمن بهروزی

عشق بزرگ

به دنبال گذشته

انسان ممکن است بتواند بسیاری از کنجکاوی‌های خود را کنترل کند و یا از آنها بگذرد، اما یک کنجکاوی بخصوص را نمی‌تواند کنار بگذارد و آن شناسایی اصل و نسب خود است. اینکه بداند از کجا آمده، متعلق به چه فامیلی بوده و چه انسانهایی با چه خصوصیاتی در تماس با خانواده او بودند. این امر زمانی بیشتر قوت می‌گیرد که شخص از زمانی که خود را شناخته با ناپدری یا نامادری و یا هر دو زندگی می‌کرده و یا اینکه در نهادی چون یتیم‌خانه رشد کرده باشد، اینگونه انسانها بخصوص در زمانی که از سن بلوغ عبور می‌کنند و دوران نوجوانی و سپس جوانی را طی می‌کنند، بشدت در تب آشنایی با اصل و نسب خود می‌سوزند. بیشتر از همه دلایل این کنجکاوی به‌خاطر آن است که شخص به‌واقع می‌خواهد بداند که چرا رها شده است. این یکی از حساس‌ترین سؤالها در ذهن اوست چرا که پاسخ آن هرچه که باشد، شخص می‌داند که تقصیر و گناهی از او نبوده و او حتی متولد هم نشده بود. حساسیت این ذهنیت هم به دلیل این است که هیچ چیز برای انسان بدتر از این نیست که بداند بدون هیچ گناهی مجازات می‌شود. در مجموع همه این ذهنیت‌ها، حساسیت‌ها و تفکرات به یک نتیجه‌گیری کلی توسط شخص ختم می‌شود و آن این است که شخص باید از اصل و نسب خود و آنچه که او را به‌وجود آورده مطلع می‌شده است.

در این مورد به سرگذشت عجیب اما جذاب «پاملا گرین» توجه کنید.

پاملای سردرگم

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۹۹۸ پاملای نوزده‌ساله نزد ما آمد. او در ظاهر دختری سالم می‌نمود، اما در داخل او غوغایی برپا بود بدون اینکه مقدمه‌چینی کند، به ما گفت که احساس کنجکاوی شدیدی او را فراگرفته و تب این کنجکاوی او را می‌سوزاند. او پس از آنکه نگاه تعجب‌آمیز ما را مشاهده کرد، متوجه شد که توضیحاتش ناقص است و به ما گفت که می‌خواهد اصلیت و قومیت خود را بشناسد و این موضوع بشدت او را از نظر روحی متزلزل کرده است. او به ما گفت که تا آنجا که می‌داند و اطلاع دارد مادرش درحالی که او فقط سه سال داشت، به همراه او از انگلستان مهاجرت می‌کند. بلافاصله پس از مهاجرت، مادرش براثر یک بیماری مرموز جان خود را از دست می‌دهد. پاملا حتی نمی‌دانست که چرا و به چه منظوری مادرش به چنین مهاجرتی دست زده بود، چرا که سفر برای شهروندان انگلیسی و آمریکایی به کشورهای یکدیگر چندان مشکل نیست و موانع بسیاری در برابر این‌گونه سفرها بین دو کشور وجود ندارد، پس این سؤال برای پاملا پیش آمده بود که آیا مادرش برای فراموش کردن موردی و با ترک کردن کسی یا شرایطی به این مهاجرت دست زده بود و یا به دنبال کسی بود؟ تمام این سؤالها به همراه سؤالهای بسیار دیگری ذهن پاملا را شدیداً مشغول کرده بود. پس از مرگ مادرش از آنجا که هیچ خویشاوند دیگری در کشور جدید نداشت، در نتیجه سرپرستی پاملا به یک مسوولیت دولتی تبدیل شد. در این‌گونه مواقع ابتدا اداره سرپرستی اطفال بدون سرپرست با خانواده‌هایی که تقاضای پذیرش اطفال در سن بخصوصی را داشته‌اند تماس حاصل می‌کند و اگر خانواده مناسبی وجود نداشت، آنگاه کودک به مراکز سرپرستی فرستاده می‌شود تا در آنجا پیدا کردن یک خانواده مناسب پیگیری شود. سرنوشت این بود که یک زن و شوهر که به ترتیب ۳۸ ساله و ۴۳ ساله بودند، پاملا را به فرزندی قبول کنند و پاملا در خانه جدید و در کنار خانواده تازه زندگی را آغاز کرد. آقا و خانم گرین که ده سال از ازدواج آنها می‌گذشت به دلیل آنکه خانم گرین براثر یک بیماری در کودکی، دچار مشکل نازایی شده بود، سخت به دنبال یافتن کودکی مناسب بودند تا او را به فرزندی قبول کنند و برای همیشه از این حسرتی که آنها را رنج می‌داد، خلاص شوند.

پدر و مادر تازه و محفل گرم

حضور پاملا که کودکی بسیار شیرین بود، محفل خانواده گرین را گرم کرده بود. این زن و شوهر مهربان که هر دو حسرت بی‌فرزندی را کشیده بودند، درنهایت مهر و محبت برای خوشحالی و خوشبختی پاملا می‌کوشیدند. تنها مشکلی که حتی پاملا هم پس از دو یا سه سال اولیه اقامت خود با آنها متوجه آن شده بود، اختلاف سنی بود که پدر و مادر جدید با پاملا داشتند و صدالبته این فقدان شور و هیجان جوانی را، پدر و مادر پاملا با مهربانی و دلسوزی بسیار جبران می‌کردند. پاملا اگرچه مادر واقعی خود را تقریباً فراموش کرده بود، اما بعضاً تصویری گنگ از او به ذهنش خطور می‌کرد. پدر و مادر پاملا هم با توجه به مشورتی که با مشاورین امور خانوادگی داشتند، بر آن شدند که در اولین فرصت واقعیت را در مورد پاملا به او اطلاع دهند، چرا که آنها قانع شده بودند که پنهان کردن این واقعیت ممکن است روزی سبب مشکلات روحی پاملا شود. بدین ترتیب بود که در فردای جشنی که به مناسبت سیزدهمین سال تولد پاملا برگزار کردند، مادر پاملا هرآنچه را که راجع به مادر واقعی او و سرگذشت و سرنوشت او می‌دانست برای پاملا تشریح کرد. پاملا ابتدا با احساسهای ضدونقیض و عجیبی روبرو می‌شد، اما توانست خود را با این واقعیت وفق دهد چرا که هنوز کودک بود و با حساسیت‌های زندگی آشنا نشده بود.

سن بلوغ و شروع واکنش

در حدود پانزده سالگی بود که پاملا آهسته آهسته نوعی هیجان و اضطراب در خود احساس کرد و متوجه شد که در مورد شناسایی مادر واقعی خود دچار کنجکاوی فراوانی شده است. او ابتدا سعی کرد تا با صحبت کردن با پدر و مادر کنونی خود، این کنجکاوی را فراموش کند و بتواند با استفاده از مهر و محبت آنها تا حدودی خود را تسکین دهد، اما این کنجکاوی در او روزبه‌روز بیشتر می‌شد. هر زمان در مدرسه می‌دید که پدر و مادرهای دیگر به دنبال فرزندانشان می‌آمدند و هرگاه در هنگام تماشای فیلم و سریال در تلویزیون از مهر و محبت مادری سخنی را می‌شنید، این کنجکاوی به او بازمی‌گشت. از دوران بلوغ به بعد همزمان با افزایش سن و درک در پاملا، کنجکاوی او هم افزایش یافت. او وجود این فشار شدید را حس می‌کرد که باید مادر واقعی و پدر واقعی خود را شناسایی کند و باید بداند که از کجا آمده است. تمام این سؤالها در داخل او را می‌سوزاند. از طرفی هم در خود احساس شرم می‌کرد که با این همه مهر و محبتی که آقا و خانم گرین نسبت به او روا می‌داشتند و همه چیز را برای او آماده می‌کردند، اما باز هم به دنبال یافتن داستان واقعی زندگی خود بود و از همین جا بود که تصمیم گرفت دیگر کنجکاوی خود را برای آنها برملا نکند و حتی اگر تحقیقاتی هم لازم باشد

خود به‌تنهایی صورت دهد و مزاحمتی برای این مرد و زن شریف که به‌واقع همه امید خود را به پای پاملا ریخته بودند، ایجاد نکند.

ورود به دانشگاه و آغاز حرکت

اخذ دیپلم دبیرستان برای پاملا و ورود او به دانشگاه برای تحصیل در رشته تاریخ که به آن بسیار علاقه‌مند بود، درواقع نقطه عطفی برای پاملا به‌شمار می‌رفت. در این زمان بود که پاملا پس از آنکه به‌صورت شبانه‌روزی در دانشگاه مقیم شد به فکر افتاد که زمان آن رسیده که راجع به کنجکاوی خود حرکتی انجام دهد. او اکنون طبق قانون انسانی مستقل و بالغ محسوب می‌شد و می‌توانست خود بدون اینکه نیازی به بزرگتر و یا قیم داشته باشد در نهادهای مختلف تحقیق کند. در این مرحله پاملا با یکی از استادان خود که متخصص در مدارک و اسناد قدیمی بود مشورت کرد و با راهنمایی او ابتدا به مرکز اطفال بی‌سرپرست مراجعه کرد تا اطلاعات دقیقی درباره مادرش، مرگ او و شرایط و مراحل پذیرفتن خودش توسط آقا و خانم گرین به دست آورد. این مراجعه سبب شد که پاملا بیشترین حجم اطلاعات را تا آن زمان درباره مادرش به دست آورد. او مطلع شد که مادرش کاترینا رایت نام داشت، پس نتیجه‌گیری کرد که احتمالاً نام خانوادگی پدرش رایت می‌توانست باشد. پس از آن مدارک شناسایی مادرش را که بررسی کرد متوجه شد که او تنها هشت ماه قبل از مرگش از انگلستان مهاجرت کرده بود. و این آخرین بخش اطلاعات پاملا بود چراکه از تاریخ مهاجرت همه اطلاعات متوقف می‌شد. درحقیقت اصلاً اطلاعات دیگری وجود نداشت تا پاملا آنها را به دست آورد هیچ نهادی اختیارات تحقیق و تفحص در انگلستان را در دست نداشت و تنها به او گفته شد که اگر او نیاز به اطلاعات بیشتری دارد باید به انگلستان سفر کند. چنین سفری هم برای پاملا امکان‌پذیر نبود چراکه قدرت اقتصادی آن را نداشت و از آنجا که نمی‌خواست پدر و مادرش را درگیر این ماجرا کند، با یک بن‌بست کامل مواجه شد. و تازه متوجه شد که تمام اطلاعات بدست آمده نه‌تنها او را سیراب نکرده بلکه او را تشنه‌تر هم کرده است. ضمن آنکه تعداد سؤالهای در ذهن او هم به‌مراتب بیشتر شده بود. این شرایط یعنی کنجکاوی شدید از طرفی و عدم توانایی برای برطرف کردن آن از طرف دیگر باعث شد تا پاملا احساس کند که با مشکل روحی مواجه شده است و در همین زمان بود که به نزد ما آمد.

به دنبال تغییر ذهنیت

اما مشکل این بود که انتظاری که پاملا از ما داشت نیز چندان قابل برآورده کردن نبود. او از ما می‌خواست تا کاری کنیم که همه چیز را فراموش کند و خود را با آنچه که بود و آنچه که داشت قانع سازد. این راه‌حل حتی اگر از نظر علمی هم قابل گفتگو باشد، اما نمی‌تواند نتیجه مناسب را دربر داشته باشد. ما همیشه بر این باور بودیم که انسانها باید از موانع عبور کنند و به اهداف برحق خود برسند و حال باید به پاملا اصرار می‌کردیم که پس از توقف در برابر دیواری که روبروی آن قرار داشت بهتر است همه چیز را فراموش کند و به زندگی عادی خود بازگردد. حتی اگر در این کار موفق هم می‌شدیم، باز هم روزی پیش می‌آمد که کنجکاوی‌ها دوباره در ذهن پاملا آغاز می‌شد و شاید هم شدیدتر و سوزاننده‌تر جلوه می‌کرد. بنابراین ما به پاملا گفتیم که بهتر است تا آنجا که می‌تواند برای یافتن هدف خود اقدام کند و زمانی متوقف شود که خودش احساس کند که توقف امکان‌پذیر است. ما به پاملا گفتیم که به غیر از این هر زمان امکان دارد که کنجکاوی او با شدت بیشتری بازگردد. از طرفی هم به پاملا گفتیم که هرگونه کمکی که لازم باشد و از دست ما برآید برایش انجام خواهیم داد.

پاملا از گذشته خود هیچ نمی‌دانست، اما زمانی که گره‌های کور یکی پس از دیگری باز شد، پاملا با یک حقیقت عجیب و یک داستان عجیب‌تر مواجه شد...

تحقیق در انگلستان

ما با یکی از مراکز تحقیق در مورد گمشدگان و یا مهاجرین در انگلستان تماس گرفتیم و به آنها گفتیم که به اطلاعاتی پیرامون کاترینا رایت نیاز داریم. آن مرکز در پاسخ به ما اطلاع داد که از نام ذکر شده خبری در دست ندارد، اما از آنجایی که نام کوچک یعنی کاترینا یک نام لاتین بود و نام خانوادگی یک نام انگلیسی تلقی می‌شد، احتمال داشت که یک مسافر یا یک مهاجر از کشورهای لاتین و اسپانیایی یا ایتالیایی زبان با یک مرد انگلیسی ازدواج کرده باشد. با توجه به تاریخ تولدی که از پاملا در دست داشتیم می‌توانستیم تاریخ حدودی ازدواج او را به دست آوریم و در حوالی آن تاریخ به دنبال مسافری از کشورهای لاتین به انگلستان باشیم.

استخدام کارآگاه خصوصی

ما پس از آنکه متوجه شدیم این تحقیقات نیاز به حضور در محل دارد و هزینه‌های سنگینی هم می‌طلبد، پاملا را متقاعد کردیم که پدر و مادرش یعنی آقا و خانم گرین را در جریان بگذارد و از آنها کمک بخواهد و مطمئن بودیم که اولاً آنها تقاضای کمک دخترشان را رد نمی‌کردند و بعد هم از استطاعت و توانایی مالی به‌اندازه‌ای برخوردار بودند که می‌توانستند در این مورد اقدام کنند. همان‌طور که انتظار داشتیم پدر و مادر پاملا بلافاصله پس از آنکه او آنها را در جریان گذاشت، با ما تماس گرفته و گفتند که هرگونه اقدام لازم را انجام دهیم و آنها از نظر مالی آن را تأمین می‌کنند. ما بهترین راه را در این دیدیم که توسط سفارت، یک کارآگاه خصوصی مجرب را در انگلستان استخدام کنیم و با دادن تمام اطلاعات و داشته‌ها به او، از وی بخواهیم که پدر و مادر واقعی و خانواده پاملا را پیدا کرده و به ما معرفی کند.

ما می‌دانستیم که انگلستان کشوری منظم است و همه چیز در آنجا به ثبت می‌رسد و اگر کارها به روال عادی انجام شده بود، پس این کارآگاه خصوصی با مشکلی در راه پیدا کردن حقایق مواجه نمی‌شد. حدس ما هم درست بود، چراکه تنها سه هفته بعد گزارش کامل و دویست صفحه‌ای در ارتباط با این ماجرا را از طریق سفارت به‌صورت فکس دریافت کردیم و به حقایقی تکان‌دهنده برخوردیم.

یک داستان عجیب

جان رایت (پدر واقعی پاملا) یک نظامی انگلیسی بود که مدت شش ماه را به مأموریت در جزایر فالکلند واقع در جنوب اقیانوس اطلس گذرانیده بود. این جزایر از چهارصد سال قبل‌تر متعلق به انگلستان بود و اما در نزدیکی سواحل آرژانتین قرار داشتند و جمعیت این جزایر تماماً از ساکنین انگلیسی و اسکاتلندی تشکیل می‌شد که به ماهیگیری مشغول بودند. پس از آنکه در آرژانتین دیکتاتوری نظامی براثر کودتا بر سر کار آمد، سردمداران نظامی در این کشور برای جلب نظر و ایجاد محبوبیت در میان مردم خود، ادعای مالکیت جزایر فالکلند را که درزمان خود به آن مالویناس می‌گفتند، سر دادند، چراکه آن را در محدوده دریایی آرژانتین تلقی کرده و از نظر حقوق بین‌المللی متعلق به خود می‌دانستند. در همین اثنا مأموریت جان رایت در فالکلند یا به قول آرژانتینی‌ها مالویناس به پایان رسیده و او مثل همه مسافران انگلیسی در سر راه خود برای بازگشت به انگلستان در آرژانتین توقف می‌کند تا از مرخصی سه هفته‌ای خود در آرژانتین لذت ببرد. در آرژانتین او با یک نظامی آرژانتینی به نام ادواردو آشنا می‌شود و از آنجا که هر دو نظامی بودند و وجوه مشترک فراوانی داشتند، دوستی عمیقی بین آنها آغاز می‌شود.

«ادواردو» پدر و مادر خود را از دست داده بود و فقط با خواهرش «کاترینا» زندگی می‌کرد. در روزی که ادواردو، جان رایت را به خانه‌اش دعوت می‌کند، جان و کاترینا با یکدیگر آشنا می‌شوند و یکدل نه صددل عاشق یکدیگر می‌شوند. جان رایت از کاترینا می‌خواهد که به انگلستان آمده و پس از آشنایی با خانواده او با او ازدواج کند. کاترینا این تقاضا را می‌پذیرد و با اجازه برادرش که از این وصلت بسیار خوشحال بود، عازم انگلستان می‌شود و در مدت کوتاهی آنها با یکدیگر ازدواج می‌کنند.

آتش جنگ و خونریزی

هنوز مدت کوتاهی از وصلت جان و کاترینا نمی‌گذرد که ناگهان آتش جنگ بین انگلستان و آرژانتین بر سر جزایری که شرح آن رفت آغاز می‌شود. نکته عجیب اینجا بود که از طرفی جان رایت و از جانب دیگر ادواردو به جهت وظایفی که در نیروی دریایی کشورهایشان برعهده داشتند، به منطقه جنگی اعزام می‌شوند که متاءسفانه کشتی‌های هر دو آنها براثر برخورد اژدر متلاشی شده و غرق می‌شود که جان و ادواردو هم جان خود را از دست می‌دهند.

این واقعه بشدت باعث افسردگی کاترینا شد. او شوهر و برادر خود را درحالی که این دو دوست دیرینه، همچون دو دشمن در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند از دست داده بود و برایش زندگی بدون مفهوم شده بود. هرچند که یادگاری از شوهرش در او باقی مانده بود. کاترینا دختری از جان رایت بدنیا آورد و نام او را پاملا گذاشت که نامی مشترک از انگلستان و آرژانتین بود. اما دیگر نمی‌توانست محیط انگلستان را که باعث مرگ شوهر و برادرش شده بود تحمل کند. به محیط آرژانتین هم دقیقاً به همین دلیل علاقه‌ای نداشت، ضمن آنکه کسی را هم در آرژانتین نداشت. سرانجام علی‌رغم اصرار پدر و مادر جان رایت که شدیداً علاقه به نگهداری از این دو یادگار پسرشان داشتند، او درحالی که پاملا گام به سه سالگی نهاده بود، عزم مهاجرت کرد و آمریکا را برای زندگی انتخاب نمود که البته پس از مهاجرت هم از شدت افسردگی و بیماری چندان دوام نیاورد و جان باخت.

ثمرهٔ عشق بزرگ

برای پاملا همه چیز روشن شده بود. او ثمره یک عشق بزرگ بود و این را برای خود افتخاری می‌دانست، ضمن آنکه یک بار دیگر به همه ما ثابت شده بود که جنگ و خونریزی تا چه حد می‌تواند تنفربرانگیز باشد و با سرگذشت انسانها بازی کند. اما هنوز پاملا می‌توانست به یک اقدام دیگر دست بزند. او باید به انگلستان می‌رفت تا از پدر و مادربزرگش دیدن کند، آنها از کسان پاملا بودند و باید پاملا با آنها آشنا می‌شد ضمن آنکه آنها نیز بدون تردید از دیدن پاملا خوشحال می‌شدند.

در این گیرودار که در فکر اجرای این نقشه بودیم، ناگهان پدر و مادر پاملا یعنی آقا و خانم گرین سر رسیدند. آنها درمیان تعجب شدید ما و پاملا سه بلیت هواپیما در دست داشتند. بلیت سفر به انگلستان به اتفاق پاملا که سرانجام می‌توانست بازماندگان این ماجرای عشقی بزرگ و عجیب را درکنار یکدیگر قرار دهد و پایانی خوش برای آن رقم بزنند. ■

سه چیز لازم برای رسیدن به هدف عبارتند از کار، استقامت و عقل سلیم
مادیسون

از گوشه و کنار جهان

استفاده از موش برای کشف مین

مین‌های زمینی که باقیمانده جنگ‌ها و تخاصم‌های مختلف در جای جای کره زمین می‌باشند، بلای جان آدمی شده‌اند. طبق تخمینی که سازمان ملل متحد ارائه داده است هم‌اکنون در حدود یکصد میلیون مین زمینی در ۹۰ کشور جهان وجود دارد که باعث کشته شدن ۴۰ تا ۵۵ انسان در روز می‌شود. ضمناً صلیب سرخ گزارش داده است که در حدود چهل هزار مین جدید نیز در طول سال توسط نیروهای متخاصم در زمین کاشته می‌شود. این آمار وحشتناک سبب شده که نهادها و ارگانهای طرفدار صلح به فکر ابزار تازه‌تر و کاراتری برای جمع‌آوری مین‌ها باشند. تاکنون سگهای تعلیم داده شده یکی از بهترین ابزار برای مین‌یابی شناخته شده، اما اخیراً در کشور موزامبیک واقع در آفریقا که صحنه نبردهای قبیله‌ای و داخلی بوده است، از موشهای صحرایی بزرگ که در آفریقا به‌وفور یافت می‌شوند برای این کار استفاده شد که به جهت ویژگی این موشها که قادرند در مدت کوتاهی در زمین گودالهای عمیق ایجاد کنند، این آزمایش با موفقیت کامل روبرو شد و تصمیم گرفته شد تا از این پس به‌شکل فعالانه از این‌گونه موشها برای مین‌یابی استفاده شود.

رفتار دوستانه

کتابی که در مورد رفتار میمونها اخیراً به چاپ رسیده به حقایق جالبی اشاره کرده که بسیاری از تفکرات سابق را در مورد رفتار میمونها زیرسؤال برده است. یکی از موارد تازه درباره نظافت میمونها است.

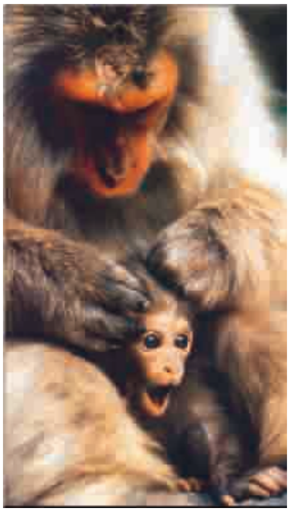

تاکنون تصور می‌شد که میمونها برای نشان دادن محبت به یکدیگر بعضاً حشره‌های کوچک را از میان موهای یکدیگر بیرون می‌آورند، اما این کتاب برای نخستین بار به مقوله نظافت در میمونها اشاره کرده و نوشته است که میمونهای مادر غالباً نوزاد خود را به‌صورت جدی نظافت می‌کنند و یکی از طرق این نظافت تمیزکردن موهای نوزاد از حشره و شپش می‌باشد.

همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، مادر با جدیت تمام و تقریباً با اخم مشغول تمیز کردن موهای نوزاد خود می‌باشد.

کنترل جسمی و ذهنی

آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید یک نمایش رزمی ساده نیست بلکه نمادی از یک نوع آئین مذهبی در آسیای شرقی است که شائولین کونگ‌فو نام دارد. در این نوع مذهب کنترل جسم و ذهن اهمیت بسیاری دارد به‌نحوی که با آمادگی ذهنی هر نوع درد و شکنجه‌ای تحمل می‌شود. به عبارت دیگر از طریق تزکیه و کنترل ذهن شخص به آمادگی جسمانی کامل دست می‌یابد. در شائولین کونگ‌فو فقط کشیش‌ها هستند که باید به درجه آرمانی از آمادگی و کنترل ذهن و جسم دست یابند، به همین دلیل آنها در طول سالهای متمادی باید مشکل‌ترین و دردآورترین حرکات را تجربه کنند. با توجه به اینکه سن برخی از این کشیش‌ها به ۶۰ و حتی هفتاد سال هم می‌رسد، می‌توان به قدرت ذهنی که این سالمندان از آن بهره‌مند می‌شوند پی برد. برخی از حرکاتی که کشیش‌ها انجام می‌دهند بی‌شباهت به ورزشهای رزمی بویژه کونگ‌فو نیست.

باغهای معطر

با صنعتی شدن بشر و تغییر در محیط زندگی او، آنچه فراموش شده، عادت دیرینه بشر در نگهداری از باغهای گوناگون در کنار محیط زندگی او بوده است. یکی از این رسوم، که بخصوص در قرون ۱۷ و ۱۸ در کشورهای اروپایی و آمریکا رواج داشته، ایجاد باغهای کوچک اما معطر بوده است.

در این باغها از انواع دانه‌های خوشبو استفاده می‌شد که رایحه مسحورکننده آنها در روحیه ساکنان منزل مؤثر بوده است. اخیراً نمایشگاهی در شهر پورتلند واقع در آمریکا از اینگونه باغها ترتیب داده شد که هدف آن تشویق و ترغیب بازدیدکنندگان به ایجاد این‌گونه باغها بود که اتفاقاً هزینه زیادی هم دربر ندارد. استقبال از این نمایشگاه فوق‌العاده بود و اگر حتی درصد کوچکی از بازدیدکنندگان هم به ایجاد باغها یا باغچه‌های معطر اقدام کنند، آنگاه می‌توان امید داشت که به‌زودی به‌جای بوی تفاله‌های شیمیایی، رایحه خوش دانه‌ها و گلهای معطر بار دیگر محیط زندگی انسان را عطرآگین نماید.

تلفن اضطراری

SOS PHONE
SOS

از تلفن‌های همراه یا موبایل استفاده‌های فراوانی صورت گرفته است، اما یکی از مهمترین طرحهایی که در تلفن‌های همراه صورت گرفته، تلفن اضطراری یا اصطلاحاً اس.او.اس می‌باشد. از این تلفن همراه که از جانب صلیب سرخ طراحی شده، فقط در صورت اضطرار می‌توان استفاده کرد. این تلفن به‌خودی‌خود به نزدیکترین سرویس اضطراری در ارتباط می‌باشد که با فشار دادن یک تکمه این ارتباط به سرعت برقرار می‌شود.

دارنده تلفن می‌تواند شماره نزدیکان خود مثل پدر و مادر یا پدربزرگ و مادربزرگ را به حافظه تلفن بدهد تا در صورت نیاز آنان نیز این ارتباط با سرویس اورژانس یا نزدیکترین کلینیک برقرار شود. ضمناً افراد یک خانواده نیز می‌توانند به وسیله این تلفن از موقعیت یکدیگر آگاه شده و از نگرانی خود را خارج سازند.. قیمت آن بسیار ارزان است و با بیست و پنج دلار پیش‌پرداخت و ماهیانه در حدود ده دلار می‌توان صاحب یک تلفن اضطراری شد.

عکس یکصدهزار دلاری

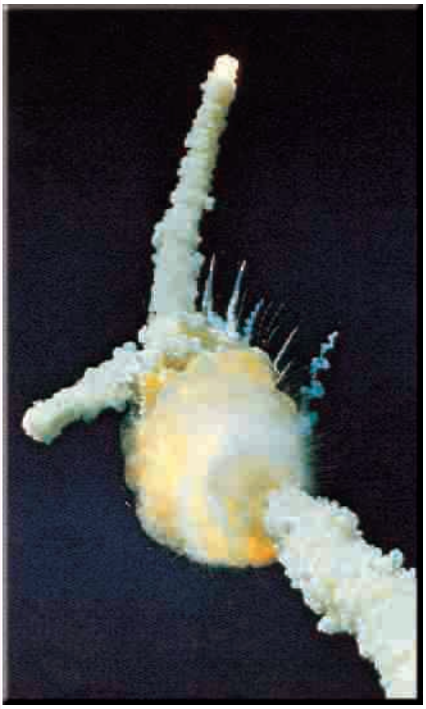

دهها تصویری که برای مسابقه بهترین عکس سال ۲۰۰۳ انتخاب شده بود در پایان سال مسیحی گذشته دریک گالری به نمایش گذاشته شدند و داورانی که خود درمیان بهترین عکاسان و هنرمندان جهان قرار داشتند، در رشته‌های مختلف روی تصاویر به قضاوت پرداختند. در بخش تصاویر مربوط به حوادث، این عکس که توسط جان یانگ از انفجار شاتل فضایی کلمبیا برداشته شد، بهترین شناخته شد. از این حادثه غم‌انگیز که باعث مرگ هشت سرنشین سفینه فضایی شده بود، تصاویر واضحی وجود نداشت، اما جان یانگ به کمک یک لنز حساس که ویژه فواصل بسیار دور می‌باشد توانست تصویری بدین وضوح و شفافیت و دقیقاً از لحظه انفجار تهیه کند که باعث اعجاب بازدیدکنندگان از عکسها شده بود. قضات برای تشریح این تصویر از عبارت «زیبایی غم‌انگیز» استفاده کرده بودند. جان یانگ به‌خاطر این عکس جایزه یکصد هزار دلاری بهترین عکس حادثه‌ای سال را از آن خود کرد.

حقایق هیجان‌انگیز درباره مریخ

با نشستن سفینه بدون سرنشین موسوم به بیگل ۲ بر سطح مریخ یک‌سری از حقایق هیجان‌انگیز درباره مریخ کشف شده است.

اگرچه این فرود آرام بر سطح مریخ به‌تازگی صورت گرفته و اطلاعات مختلف همچنان به زمین سرازیر می‌شود، اما نخستین حقایقی که پیرامون وضعیت مریخ مخابره شد، نشان داد که عمر مریخ در حدود ۴/۵ میلیون سال است که تقریباً آن را همسن زمین نشان می‌دهد. متوسط دمای سطح مریخ در هنگام فرود سفینه در حدود ۶۰ درجه سانتی‌گراد زیر صفر بوده است. ضمن آنکه بالاترین دما در قطب مریخ ۲۰ درجه سانتی‌گراد را نشان می‌دهد، اما پایین‌ترین دما در قطب مریخ هم ۱۳۰ درجه سانتی‌گراد زیر صفر را نشان می‌دهد. جاذبه مریخ در حدود ۶۰ درصد کمتر از زمین می‌باشد، یعنی اگر جسمی در زمین ده کیلوگرم وزن داشته باشد، در سطح مریخ تنها چهار کیلوگرم وزن دارد. اما هیجان‌انگیزترین قطعه اطلاعاتی که از جانب سفینه مخابره شده، تمام دانشمندان علم نجوم را به تفکر واداشته است. کامپیوتر موجود در این سفیه در پاسخ به سؤالی که از زمین به آن مخابره شد و احتمال حضور نوعی حیات را پرسیده بود، جواب داده بود ۵۱/۵ درصد! این میزان از اطمینان، هیجان عظیمی را در علاقه‌مندان به نجوم و فضا ایجاد کرده است.

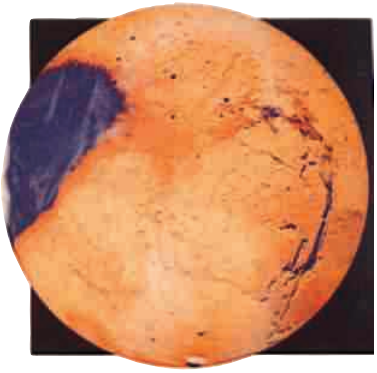

خوب اما نه چندان اقتصادی

برای تشریح اتومبیلی که در تصویر مشاهده می‌کنید، ابتدا باید قیمت آن را در بازار خودرو ذکر کنیم تا هیچ‌گونه سوءتفاهمی پیش نیاید! این یک لمبورگینی گالاردو ساخت صنایع اتومبیل‌سازی ایتالیا است که یکصد و شصت و شش هزار دلار روی آن قیمت گذاشته شده و اگرچه این یک هزینه سرسام‌آور محسوب می‌شود، اما دلایلی هم برای چنین ارزشی وجود دارد. از این‌گونه خودرو فقط یکهزار عدد در سال ۲۰۰۴ ساخته می‌شود که از هم‌اکنون بیش از پنج هزار نفر از ثروتمندان و شخصیت‌های مشهور برای خرید آن ثبت‌نام کرده‌اند. از نظر ویژگی‌های تکنیکی این اتومبیل یک تحول تلقی می‌شود. موتور ده سیلندر با قدرتی معادل پانصد قوه اسب ضمن آنکه سرعت این اتومبیل در مدت چهار ثانیه از صفر به یکصد کیلومتر در ساعت می‌رسد. این خودرو از شش دنده برای سرعتهای مختلف استفاده می‌کند، دسته‌دنده از چرم خالص است و با اشاره انگشت راننده می‌تواند دنده عوض کند. دکور داخلی اتومبیل از چرم خالص ساخته شده است. تمامی کارایی فنی اتومبیل به وسیله دستگاهی دیجیتال نمایش داده می‌شود و راننده درحین رانندگی از وضعیت دقیق روغن، آب، دور موتور، سوخت، مسافت طی شده، وزنی که اتومبیل حمل می‌کند و کوچکترین نقص فنی (اگر وجود داشته باشد) باخبر می‌شود.

مصرف سوخت آن در داخل شهر چهار کیلومتر برای هر لیتر و در بزرگراه در حدود هفت کیلومتر برای هر لیتر بنزین می‌باشد.

با لبخند می شود یک روز تیره را روشن کرد

خاک سست

پاورقی کوتاه ایرانی

از مصطفی گلیاری

قسمت اول

فکر می‌کنم تقریباً همهٔ جنبه‌ها و زاویه‌های زلزلهٔ بم در صدا و سیما و مطبوعات منعکس شده باشد و دیگر لزومی ندارد که من هم دوباره از شدت زلزله، سست بودن خانه‌ها، حماسهٔ کمک‌های مردمی و دولتی و خارجی و از این گونه سخنان چیزی بنویسم.

یکی از زاویه‌هایی که کمتر به آن نگریسته شده، همین زاویه‌ای است که در این قصه به آن پرداخته‌ام و تا حدودی واقعی است. همه می‌دانند که وقتی که آبی گل آلود می‌شود، عده‌ای از راه می‌رسند تا ماهی بگیرند. در آب گل آلود زلزلهٔ بم، یا هر زلزله و هر آب گل آلود دیگری، عده‌ای به سودای یافتن مال، به زیر و رو کردن آوارها پرداختند. شاید هم ماهی‌های بزرگی گرفته باشند. در این قصه، همین موضوع بررسی شده و آن را تا حدودی از ماجرایی که برای یکی از دوستانم در زلزلهٔ بم پیش آمده، الهام گرفته‌ام. البته این را هم بگویم که خاک سست یک قصه است و هر گونه تشابهش با شخصیت‌ها یا ماجراهای واقعی کاملا تصادفی است.

بم، شب جمعه، چهارم دی ماه ۱۳۸۲، ساعت ۲۲ منزل آقای مسعودی بیا و برو و بزن و بکوبی بود که مپرس. همه شاد بودند و هیچ کس هیچ اندوهی نداشت زیرا عروسی نوهٔ آقای مسعودی بود. آقای مسعودی، ملاک بزرگ بمی و یکی از کارخانه‌دارهای بزرگ خاورمیانه، چند روز بود که از دوبی به بم آمده بود تا در مراسم عروسی نوه‌اش پوران شرکت کند. همسرش هم ساکن پاریس بود زیرا او نیز اهل تجارت بود و مدیر عامل یکی از شرکت‌های بزرگ عطرسازی پاریس بود.

درست است که آنها چند سال بود که از هم دور بودند ولی حالا هم که پیر شده بودند، مثل دوران جوانی، یکدیگر را دوست داشتند و مدام با هم تلفنی حرف می‌زدند. آنها پسر نداشتند ولی یکی از نوه‌هایشان پسری زیبا و باهوش بود که چشم و چراغ آقا و خانم مسعودی بود و آنها از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا به نوهٔ عزیزشان سر بزنند. این نوهٔ خوشبخت، یعنی رضای سه ساله، آن شب در جشن عروسی پوران و آرش دست به دست می‌شد و هر کس که دختر بچه‌ای داشت، با شوخی و جدی و آرزو، می‌گفت رضا کوچولو داماد خودمه. و این آرزوی همهٔ مهمانانی بود که آن شب از سراسر ایران و چند کشور دیگر در جشن باشکوه عروسی نوهٔ آقای مسعودی شرکت کرده بودند. رضا فرزند میترا، کوچک‌ترین دختر آقای مسعودی، و پسر یکی از تولید کنندگان پسته و خرمای ایران بود. مهمانان، بیش از دویست نفر بودند که در خانهٔ سه هزار متری آقای مسعودی خوش بودند و همگی برای یک هفته به آنجا دعوت شده بودند و برای تک‌تک آنها برنامه‌های جالبی تدارک دیده شده بود. خانهٔ بزرگ آقای مسعودی، از خانه‌های قدیمی بم بود که کمی دور از شهر و در املاک خصوصی خاندان مسعودی ساخته شده بود و جلال و شکوهی افسانه‌ای داشت.

خانم آقای مسعودی از دو ماه پیش، چنین شبی را برای عروسی انتخاب کرده بود زیرا یکی از دوستانش که از پیشگویان انجمن پیشگویی انگلستان بود، گفته بود که برای ازدواج، هیچ شبی بهتر از بیست و پنجم دسامبر نیست و این برابر بود با اول ذیقعده یعنی روز میلاد حضرت معصومه(ع) که ضمناً میلاد حضرت مسیح(ع) هم بود. اما چون در چنین شبی هوا سرد بود، آقای مسعودی با هزینه‌ای گزاف، سقف شفافی روی حیاط زده بود تا میهمانان بتوانند در حیاط زیبای آقای مسعودی زیر آسمان پرستارهٔ بم شادی کنند.

بگذارید این گروه خوشحال را تنها بگذاریم و چند خانه آن سوتر برویم یعنی به جایی که تیمور و غلام در پشت بام خانهٔ سه طبقه‌ای که باز هم از املاک آقای مسعودی بود، کنار خرپشته نشسته بودند و با دوربین شکاری قوی و مدرنی خانهٔ آقای مسعودی را زیر نظر گرفته بودند. اول ماه قمری بود و ماه در مُحاق بود و هوا کاملاً تاریک بود. تیمور و غلام لباس سیاه پوشیده بودند و در سایهٔ سیاه شب، پنهان شده بودند و درحالی‌که پسته و چیپس می‌خوردند، به مردمی که در حیاط بزرگ و سرپوشیدهٔ منزل آقای مسعودی شادی می‌کردند، چشم دوخته بودند.

تیمور، سی و دو ساله بود. چشم‌های خاکستری و نافذی داشت و قد بلندش او را بانفوذتر می‌کرد. همیشه موهایش را کوتاه نگه‌می داشت و صورتش را می‌تراشید و لباس‌های مرتبی می‌پوشید. البته امشب هر دو سیاه پوشیده بودند تا دیده نشوند. آنها جزو کارگرهایی بودند که سقف شفاف و زیبای حیاط را نصب کرده بودند. در مدتی که کار می‌کردند، تیمور فهمیده بود که یکی از بزرگ‌ترین سرمایه داران خاورمیانه می‌خواهد نوه‌اش را شوهر بدهد ودویست - سیصد نفر آدم ثروتمند برای یک هفته میهمان او می‌شوند. ذهن تیمور بسیار خلاق بود و همین که به این موضوع پی برد، نقشهٔ عجیبی کشید. او یک شب به غلام گفت:

- دلت می‌خواد یه شبه پولدار بشی؟

غلام خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:

- خب معلومه که دلم می‌خواد.

غلام، سی ساله، چهار شانه، قامتی متوسط، چشم‌هایی ریز و سیاه و موهایی فرفری داشت. سبیل پرپشت و سیاهش، صورت سبزه‌اش را خشن جلوه می‌داد. البته او کارگر خوبی بود و هرچه را که از او می‌خواستند، بی هیچ کم و کاستی انجام می‌داد. دلش می‌خواست همیشه سرِ کار باشد تا بتواند پولی پس‌انداز کند و با دختر خَاله‌اش ازدواج کند.

تیمور این را می‌دانست. قابلیت‌های او را هم خوب می‌شناخت. به همین دلیل او را برای کار بزرگی که نقشه‌اش را کشیده بود، انتخاب کرده بود. او برای غلام شرح داده بود که می‌خواهد صبح زودِ فردای عروسی، جواهرات مهمان‌ها را بدزدد.

- ببین غلام! کسایی که قراره بیان مهمونی از اون خرپولای خَفَن و کلاس بالان. بهت قول میدم که شب عروسی توی این خونه صد ملیون تومن جواهرات به خودشون آویزون کرده باشن.

- مگه نمیگی اونا سیصد نفرن؟... ما دو نفر چطوری می‌تونیم از پس این همه آدم بربیایم؟

- خره! ما که نمی‌خوایم جواهرات‌شونو به زور ازشون بگیریم. ما ساعت پنج صبح یواشکی میریم توی تک تک اتاقا و جواهرات‌شونو برمی داریم.

و حالا شب عروسی بود و آنها پس از مدتی تحقیق و انتظار، روی بام یکی از خانه‌هایی که نزدیک خانهٔ بزرگ آقای مسعودی بود، کمین کرده بودند و داشتند مراسم عروسی را نگاه می‌کردند. غلام که چند دقیقه بود دوربینش را روی گوشه‌ای از حیاط زوم کرده بود، آهی کشید و گفت:

- طفلکی‌ها عاشق و معشوقن!

تیمور پرسید:

- کی؟

- اون پسره و اون دختره. یه ساعته دارم نگاشون می‌کنم.

تیمور دوربینش را به همان طرف میزان کرد و کمی بعد لبخندی زد و گفت:

- پسره خوش سلیقه‌س. خوشم اومد. با این که گمون کنم کارگر یا پادو باشه، مخ یکی از دخترای اعیون اشراف رو زده.

غلام به او نگاه کرد و گفت:

- ولی دختره دوسش داره. خودم دیدم که یواشکی بهش خندید.

تیمور دوربینش را به جایی دیگر زوم کرد و گفت:

- دیگه بسه. بهتره مشغول کار خودمون بشیم... زاغ طبقهٔ دوم، سالن قسمت چپ رو بزن و هر وقت قرار شد به عروس و دوماد کادو بدن، به من زنگ بزن و خبرم کن.

- مگه می‌خوای بری جایی؟

تیمور بلند شد و تن کشید و خستگی در کرد. بعد موبایلش را روشن کرد و گفت:

- می‌خوام برم پرس و جو کنم ببینم اون پسر کوچیکه کیه که هی دست به دستش می‌کنن و قربون صدقه‌ش میرن.

غلام چیزی نگفت. تیمور ساکی را که کنار خرپشته بود، بازکرد و پیراهن آبی خوشرنگ و شلوار خاکستری و کفش چرمی شیکی پوشید و در پناه سیاهی شب، از آن ساختمان که حالا به مناسبت عروسی خالی بود، به کوچه رفت و مثل کسانی که مهمان هستند، وارد خانهٔ بزرگ آقای مسعودی شد و به حیاط رفت. از روی میزی که کنارش بود، شیرینی کوچک و خوشمزه‌ای برداشت و خورد. کمی به اطرافش نگاه کرد و به جایی رفت که گروهی از میهمانان، رضا را دوره کرده بودند و به شیرین زبانی‌هایش می‌خندیدند. تیمور خیلی زود به چند و چون قضیه پی برد و از آنجا بیرون رفت و خودش را به غلام رساند. غلام با لبخند گفت:

- سهم من کو؟

- سهم؟ کدوم سهم؟

غلام پسته‌ای در دهانش انداخت و گفت:

- سهم من از همون شیرینی خوشمزه‌ای که خوردی.

تیمور اخم کرد و گفت:

- قرار بود زاغ سالن رو بزنی نه زاغ منو... گوش کن ببین چی میگم. نقشه‌مون یه خورده عوض میشه. اون پسره اسمش رضاس و نوهٔ آقای مسعودیه. خودش هیچ وقت صاحب پسر نشده، دختراش هم فقط همین یه پسر رو زاییدن بنابراین آقای مسعودی عاشق این پسره‌س. دوزاریت افتاد که چرا نقشه‌مون یه خورده تغییر می‌کنه؟

- گفتی اسمش رضاس؟ چه اسم خوبی! منم دلم می‌خواد اسم پسرم رو بذارم رضا.

تیمور درحالی که لباسش را عوض می‌کرد، گفت:

- جناب آقای غلام! حواست با من باشه. بخت‌مون خونده. ما باید بفهمیم که امشب رضا توی کدوم اتاق می‌خوابه تا اونو هم بدزدیم.

غلام با دهان باز به او نگاه کرد و پرسید:

- بدزدیم؟ اون بچه رو؟

- خب آره دیگه. وقتی که اونو گروگان بگیریم، پدر بزرگش حاضره صد ملیون تومن، بلکه بیشتر بده تا آزادش کنیم.

- ولی اون بچه‌س. گناه داره.

- احمق نشو. من و تو گناه داریم که آه نداریم با ناله سودا کنیم.... من دارم با تو از کلی پول حرف می‌زنم.... با این پول، بچهٔ تو تا آخر عمرش می‌تونه عشق و حال کنه.... موافقی؟

غلام با تردید گفت:

- آره.... ولی وقتی بچه رو دزدیدیم، کجا قایمش کنیم؟

- می‌بریمش خونهٔ حشمت آواره. همون مواد فروشی که گفتم توی تهرون باهاش رفیق شدم.... یادته؟ ظاهراً مسافرکشی می‌کنه. حالا هم به بهانهٔ آوردن مسافر، اومده تا با خودش مواد ببره تهرون. یه پولی بهش میدیم و بچه رو تا ظهر پیشش نگه میداریم.

غلام سرش را خاراند و گفت:

- تا ظهر؟

- آره.... ما باید وقتی که بچه رو دزدیدیم، بهشون تلفن بزنیم و همچین بترسونیم‌شون که تا ظهر پولی رو که می‌خوایم، آماده کنن و برامون بیارن.

- ولی اگه گیر افتادیم چی؟

- تو غصهٔ هیچی رو نخور. به من میگن تیمور نقاش. یه نقشه‌ای کشیدم که مو لا درزش نمیره.... حالا زاغ سالن رو بزن. منم می‌خوام پسره رو نگاه کنم.... خیلی ازش خوشم اومده. کیلویی ده ملیون می‌ارزه.

غلام دوربین را روی سالن طبقهٔ دوم زوم کرد. عروس و داماد روی یک مبل دو نفره نشسته بودند. آقای مسعودی، ساخت این مبل را به ماریو آلبارینو، صاحب معروف‌ترین درودگری ایتالیا سفارش داده بود. میز کوچکی جلو آنها بود که آن هم مارک درودگری آلبارینو را داشت. مهمانان در دو صف ایستاده بودند و پس از این که هدیهٔ خود را تقدیم می‌کردند، بیرون می‌رفتند تا دیگران بیایند و هدیهٔ خود را نثار کنند.

همهٔ مهمان‌ها می‌دانستند که باید جواهر هدیه کنند زیرا آقای مسعودی به برلیان علاقهٔ زیادی داشت. خانم مسعودی هم که در آن جشن، ۳۵ قیراط برلیان به خود آویخته بود، اعتقاد داشت برلیان برای عروسی شگون دارد و بخت عروس و داماد را درخشان می‌کند.

اول نوبت بزرگان فامیل بود. عموی بزرگ عروس، یک نیم تاج زیبا با چهارده برلیان نیم قیراطی به عروس و یک انگشتر و سنجاق کراوات و یک جفت دکمه سردست با نگین‌های برلیان به داماد هدیه داد و چشم همه را مات کرد. بقیه نیز به فراخور حال خود، قطعه‌ای جواهر تقدیم می‌کردند و سرپیشخدمت آنها را با نام و نشان هدیه دهنده، در جعبه‌ای که روی میز بود، می‌گذاشت. این مراسم تا نیمه شب طول کشید و پس از این که آخرین هدیه در جعبه گذاشته شد، درش را بستند و به اتاق عروس و داماد بردند.

وقتی که همه به حیاط برگشتند، مادر عروس، یعنی دختر کوچک آقای مسعودی، که بسیار شادمان بود، دو بسته صد هزار تومانی در دست داشت و در میان جمعیت دنبال کسی چشم می‌گرداند. کمی بعد با دست به اختر اشاره کرد. اختر همان دختری بود که غلام او را زیر نظر گرفته بود. او خواهر زادهٔ پدر عروس بود و تا حالا که نوزده سالش بود، در ناز و نوازش بزرگ شده بود. چشم‌های تیز بین برخی از افراد فامیل دیده بودند که او به پسر باغبان آقای مسعودی یعنی کاظم دل باخته است. بگذریم. اختر با لبخند به سوی زری خانم رفت و مقابلش ایستاد. زری خانم هم به او لبخند زد و گفت:

- دخترم یه کاری واسه من می‌کنی؟ میشه این چک پولا رو شاباش بریزی؟

اختر سرخ شد و گفت:

- من؟

-آره عزیزم. به همه که نگاه کردم، کسی رو لایق‌تر از تو ندیدم. می‌دونم که دستت خوبه.

- ولی من...

- نکنه خجالت می‌کشی؟ آره؟

- نه.... چیزی نیست. باشه. بدین تا ببرم.

زری خانم بستهٔ پول را به او داد و گفت:

- فقط مراقب باش همه رو یه جا نریزی. ده تا ده تا بریز جاهای مختلف.

اختر پول‌ها را گرفت و وسط حیاط رفت. دلش می‌خواست همه را روی سر کاظم می‌ریخت تا آن پول‌ها را برای خودش سرمایه می‌کرد. البته می‌دانست که اگر این کار را می‌کرد، او چیزی برنمی‌داشت. کاظم را خوب می‌شناخت و از عزت نفس او باخبر بود. اختر با این فکرها یک مشت پول روی سر بچه‌هایی ریخت که داشتند می‌رقصیدند. همین که پول‌ها در آسمان چرخ خوردند، بچه‌ها به هوا پریدند و پول‌ها را قاپیدند. اختر همین طور جلو می‌رفت و پول می‌ریخت و بچه‌ها و بعضی از بزرگ‌ترها را خوشحال می‌کرد. او کم‌کم جلو رفت و خودش را به کاظم نزدیک کرد. کاظم، جوانی خوش قامت بود که نگاهی جذاب و موهایی خوش حالت داشت ولی اجزای صورتش چندان جالب نبود. این باغبان زاده، دارای هوشی سرشار بود و از هر فرصتی برای آموختن سود می‌برد. او کنار دایی زادهٔ اختر ایستاده بود و با هم بحث می‌کردند. کاظم می‌گفت:

- آقا کوروش! امشب تا حالا دو بار زلزله اومده. ما باید به این هشدارها توجه کنیم.

کوروش لبخندی زد و گفت:

- درسته که تو دانشجوی فیزیک هستی و یه چیزایی از زلزله سرت میشه ولی این دلیل نمیشه به خاطر یکی دو تا زلزلهٔ کوچولو این جشن باشکوه رو به‌هم بزنیم...

کوروش حرف خودش را قطع کرد و به کاظم نگاه کرد که داشت اختر را می‌پایید. بعد با صدای بلند ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم توی مغز کوچیکت بگنجه که ما برای این جشن چقدر خرج کردیم و چه برنامه‌هایی که نریختیم.

کاظم جوابی نداد، تنها زیر لب همانطور که سرش پایین بود به اختر گفت:

- خیلی مراقب باش. اگه صدایی مثل رعد و برق شنیدی، فوری از خونه برو بیرون. وقتی هم خوابیدی، هوشیار باش.

اختر در حالی که می‌رفت، گفت باشه. بعد یک مشت پول روی سر عده‌ای از مهمان‌ها ریخت. کمی جلوتر، رضا را دید که روی میزی نشسته بود و برای چند نفر از بزرگان فامیل شیرین زبانی می‌کرد. اختر چند اسکناس به هوا انداخت و پیش رضا رفت. رضا با لحنی کودکانه گفت:

- خاله اختر چه‌کار می‌کنی؟

- دارم به هر کس که خوشحال‌تره، پول میدم.

رضا به کوروش که با اخم روی صندلی نشسته بود، اشاره کرد و به اختر گفت:

- پس به دایی کوروش پول نده چون خوشحال نیست.

کوروش نیشخندی زد و گفت:

- اختر؟ نکنه همهٔ پولا رو ریختی روی سر اون بچه باغبون؟

خانم میان سالی که مقدار زیادی طلا و جواهر به خودش آویزان کرده بود، خندید و گونهٔ اختر را گرفت و تکان داد و گفت:

- کاظم رو میگه؟ ببینم... نکنه گلوت پیشش گیر کرده.

آقای چاقی که داشت موز می‌خورد، با لبخند گفت:

- توی عروسی هر گلویی مجازه که پیش هر کسی که دلش خواست گیر کنه.

کوروش بلند شد و نزدیک‌تر آمد و گفت:

- منم موافقم ولی به شرطی که طرف گلوگیر باشه نه یه بچه باغبون بی‌سر و پا.

همان خانم گفت:

- این وسط تو چرا ناراحتی؟ نکنه گلوی خودت پیش...

ادامه دارد

طوری زندگی کن که هرگاه دوستانت خوبی، مهربانی و بزرگواری دیدند به یاد تو بیفتند

جکسون براون

پاورقی سیاسی - پلیسی

«شرافت در بین دزدان»

قسمت آخر

چهارم جولای؛ روز استقلال!

نویسنده: جفری آرچر
ترجمه: کورس جهانبگلو

نشت گاز منزل اوائل صبح یکشنبه چهارم جولای - (روز استقلال ایالات متحده آمریکا) - در زیرزمین خانه پلاک ۲۱ که صاحبخانه به اتفاق افراد خانواده به مسافرت تفریحی رفته بودند شروع شد.

وقتی که خدمتکار مکزیکی آنها در خانه را باز کرد، چند دقیقه‌ای از نیمه شب می‌گذشت. بخاطر اینکه جواز اقامت و کار او پایان یافته بود، خیال کرد که مأموران اداره مهاجرت برای دستگیری او آمده‌اند، ولی وقتی متوجه جریان شد نفس راحتی کشید و بدون اینکه چانه بزند موافقت کرد که آنها وارد خانه شده و به بازرسی بپردازند. کنتور گاز در زیرزمین قرار داشت و کارگران برای اینکه محل نشت گاز را تعیین نمایند به کنترل لوله‌های گاز و شیرهای خروجی پرداختند. بهمراه آنها چند نفر هم از متخصصین ضدانفجار از اداره آتش‌نشانی شهر نیویورک برای جلوگیری از خطرات احتمالی خودشان را رسانیدند.

فرمانده آنها به آرامی از خدمتکار خواست که برای اینکه صدمه نبیند، وارد زیرزمین نشده و اجازه دهد که کارگران با خیال راحت کار خودشان را انجام دهند.

وقتی که مأموران آتش‌نشانی رسیدند، بلافاصله دستور تخلیه خانه و منازل همسایگان را داده و تا چند بلوک اهالی را تخلیه کردند.

خدمتکار هم مانند دیگران ناچار شد که از منزل بیرون رفته و آنها را تنها بگذارد تا نقشه‌شان را اجرا نمایند.

مأمورین شرکت گاز پس از اینکه زیرزمین خانه شماره بیست و یک را بازدید کردند، به خانه‌های شماره ۱۷ - ۱۹ - ۲۳ و ۲۵ هم رفته و کارشان را ادامه دادند.

معاون سازمان C.I.A در تمام مدت کنار خیابان ایستاده و بر عملیات نظارت داشت. بخاطر اینکه مأمورین گاز از آژیر هشداردهنده استفاده می‌کردند، بتدریج اهالی محل همگی متوجه وخامت اوضاع شده و خانه‌هایشان را ترک کرده و در خیابان به گفتگو می‌پرداختند.

«دکستر هاچین» با دقت تمام این عده را از میان مأموران «C.I.A» انتخاب کرده بود چون هرکدام دارای تجربیات فراوانی بودند که چگونه خودشان را به جای افراد دیگر جا بزنند.

تمام این زمینه‌چینی‌ها برای این بود که بتوانند وارد خانه موردنظرشان بشوند. «هاچین» در طرف مقابل آن خانه در طرف دیگر خیابان ایستاده و چشم از در آن خانه برنمی‌داشت. بالاخره وقتی «تونی کاوالی» به اتفاق پدرش درحالی که لباس منزل به تن داشتند، از خانه بیرون آمدند، چند ثانیه‌ای صبر کرد و آنوقت از مأمورین مخصوص خواست که وارد خانه آنها شده و نقشه‌ای را که داشتند اجرا نمایند.

البته اگر اصرار «کالدر مارشال» نبود که پس از برداشتن اعلامیه استقلال اصلی، اعلامیه جعل شده توسط دلاربیل را سر جایش قرار دهند، عملیات مأمورین مدت بسیار کمتری وقت می‌گرفت. او برای اینکه اطمینان حاصل کند که این برنامه اجرا می‌شود و انتقام سرقت اعلامیه را از «کاوالی» بگیرد، یکی از کارکنان موزه را مأمور کرده بود که بهمراه ماءمورین «C.I.A» در عملیات شرکت نماید.

وقتی هاچین متوجه شد که دیگر کسی در خانه نیست، به مسوول آتش‌نشانی گفت که تا وقتی مأمورین شرکت گاز کارشان تمام نشده، اجازه ندهند که احدی وارد آن خانه شود. سرخدمتکار فقط به مأمورین راه ورودی به زیرزمین خانه و محل قرار داشتن کنتور گاز را نشان داد و بلافاصله طبق دستور آنها خانه را ترک کرد. درحالی که متخصصین گاز درحال تعمیرات بودند، «اسکات برادلی» و هاچین به جستجو در اتاقها مشغول شدند.

در اتاق مطالعه بود که اسکات متوجه اعلامیه شد که در قابی روی دیوار قرار دارد. درست همانجایی که دلاربیل به آنها گفته بود.

قبل از اینکه آنرا از روی دیوار بردارند، کنترلهای لازم را بعمل آوردند تا یک اعلامیه جعلی دیگر را با زحمت بسیار به موزه ملی انتقال ندهند. برای اسکات زحمات مسافرت به عراق و کشته شدن تعداد بسیاری از دو طرف یک تجربه تلخ به حساب می‌آمد.

وسایل لازم را با خودشان آورده بودند که بتوانند بدون اینکه صاحب منزل متوجه شود، اعلامیه را از قاب بیرون آورده و یکی از اعلامیه‌های تهیه شده توسط «دلاربیل» را به جای آن نصب نمایند.

با دقت هرچه تمامتر پیچ‌های قاب را باز کرده و اعلامیه را بیرون آورده و تعویض کردند. بالاخره «دکستر هاچین» رو به آنها کرد و گفت:

-زود باشین، راه بیفتین، وگرنه مشکوک میشن!

و بدون اینکه کلمه‌ای ردوبدل شود، اعلامیه اصلی را داخل استوانه مخصوصش گذاشت و در آنرا محکم بست و به مأموری که از طرف موزه ملی آنها را همراهی می‌کرد داد تا تحویل «کالدر مارشال» بدهد.

وقتی کارهای موردنظرشان تمام شد، «دکستر هاچین» نفس راحتی کشید و گفت:

- محض رضای خدا، بیایید زودتر از اینجا بریم!

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که رئیس پلیس منطقه، بهمراه شش نفر پلیس که لباس آبی رنگ اونیفورم پلیس شهر نیویورک را به تن داشتند، درحالی که اسلحه‌هایشان آماده شلیک بود وارد اتاق مطالعه «کاوالی» شدند.

- تکان نخورید!

مأمور موزه ملی غش کرد و روی زمین افتاد.

○

چهار نفر از این عده، دستبند به دست بازداشت شده و حقوق قانونی آنها به آنها گوشزد شد و در اتومبیل‌های پلیس بصورت جداگانه به کلانتری ۱۹ هدایت شدند.

هنگام بازجویی، سه نفر از آنها حاضر نشدند بدون حضور وکلایشان حرف بزنند، نفر چهارم به افسر نگهبان کلانتری هشدار داد در صورتی که کیف او را که توقیف کرده‌اند باز نمایند، بدون حضور وکیل و نماینده دادستان، کلیه مقامات پلیس نیویورک را با یک احضاریه به دادگاه خواهد کشاند.

افسرنگهبان به سرووضع شیک و لباسهایی که به تن داشت نگاهی انداخت و عقیده‌اش عوض شد و تصمیم گرفت که ریسک نکند. روی کیف یک برچسب قرمزرنگ چسبانید و به عنوان مدرک اصلی در گاوصندوق مخصوص امانات پلیس گذاشت.

همین مرد طبق حقوق انسانهای آزاد، درخواست کرد که به او اجازه داده شود یک تلفن بکند، آنوقت توسط تلفن دستی‌اش با رئیس خودش در «C.I.A» تماس گرفت. وقتی ارتباط برقرار شد، ساعت ۲/۳۰ دقیقه صبح بود.

رئیس با نگرانی جواب داد که چرا زودتر او را در جریان امر قرار نداده‌اند، زیرا تا آن ساعت قادر نبوده استراحت کند و نگرانی بیش از حد مانع شده است که حتی به رختخواب برود.

وقتی معاونش «هاچین» گزارشات ماوقع را بطور کامل داد، رئیس گفت:

-لازم نیست دیگران از شغل و موقعیت کاری تو مطلع شوند. تمام فکر و ذکر ما باید این باشد که پای رئیس جمهور به میان کشیده نشود و مطبوعات سروصدا بپا نکنند. حتی برای سازمان خودمان هم مناسب نیست که اقداماتش در رسانه‌ها منعکس شده و وردزبان دیگران شود! بدین‌ترتیب هر چهار نفر به سلولهای جداگانه راهنمایی شدند تا صبح به دادگاه اعزام گردند.

رئیس سازمان «C.I.A» پس از اینکه گزارشات معاونش را مرور کرد، از آنها یادداشت برداشت، آنوقت توسط تلفن کد منطقه‌ای را گرفت که با شماره ۲۱۲ شروع میشد رئیس پلیس منطقه نیویورک وقتی گوشی را برداشت و خطاب‌کننده خودش را معرفی کرد، تمام تلاش خودش را بکار برد که خواسته‌های او با سرعت هرچه تمامتر و با دقت بسیار موبه‌مو اجرا شود.

همسرش از اینکه در آن ساعت شب، چراغ کنار تختخواب روشن شده است، مرتب غرولند می‌کرد و کلماتی را به شوهرش که ریاست پلیس شهر نیویورک را به عهده داشت بکار می‌برد که هیچ‌کدام از اراذل و اوباش نیویورک حاضر نبودند آنها را تکرار نمایند.

رئیس پلیس بدون اینکه به اعتراضات همسرش پاسخی دهد و یا اینکه چراغ را خاموش کند، شماره تلفن کلانتری ۱۹ را گرفت و گفت:

- صبح بخیر! من رئیس پلیس نیویورک هستم...

مسوول و افسرنگهبان شیفت شب کلانتری بلافاصله صدای رئیس را شناخت و جواب داد:

- رئیس از اینکه در این ساعت به ما زنگ می‌زنید، خوشحالیم. معلوم است که فقط ما نیستیم که خواب را بر خودمان حرام کرده‌ایم.

رئیس در جملاتی کوتاه بدون اینکه شغل «دکستر هاچین» و موقعیت اداری او را تشریح کند، مسأله را برای افسرنگهبان توضیح داد.

افسرنگهبان همین‌طور که رئیس پلیس دستور صادر می‌کرد، روی یادداشتی مطالب او را می‌نوشت. چون اوامر رئیس پلیس اگر حتی با جزئی تغییرات انجام میشد، ممکن بود او از این کلانتری به هارلم و محله سیاهپوستان منتقل شود. جایی که حتی جرأت نمی‌کرد اونیفورم آبی رنگ پلیس نیویورک را به تن کرده و یا حتی اتومبیل گشتی پلیس را سوار شود. البته شاید می‌توانست چند روزی این کار را انجام دهد ولی آنوقت سرنوشتی در انتظارش بود که سایرین هم قبلاً به آن دچار شده بودند.

رئیس کلانتری با اینکه می‌دانست دستوراتش، فوراً اجرا خواهد شد، اما نتوانست دوباره به رختخواب برگردد. لباسهایش را که روی صندلی کنار تخت انداخته بود برداشت و بدون اینکه برای دوش گرفتن و تراشیدن صورتش وقت تلف کند، سوار اتومبیل پلیس شد و به کلانتری ۱۹ رفت. افراد کلانتری که به‌هیچ‌وجه انتظار نداشتند که در آن ساعت از صبح رئیس خودشان را ببینند، تصور کردند که برای بازرسی و گشت شبانه به کلانتری آمده است.

رئیس مستقیماً به اتاق افسر نگهبان رفت. او که پاهایش را روی میز گذاشته و به حالت استراحت دراز کشیده بود، با دیدن رئیس از جایش پرید. آنوقت ماوقع را گزارش کرد:

«ما معمولاً با سارقین اعم از حرفه‌ای و یا تازه‌کار، قاچاقچیان مواد مخدر، و گاهی هم زدوخوردهای خانوادگی و خیابانی سروکار داریم. اگرچه مأمور خود من این آقایان را دستگیر کرده و به کلانتری آورده و منهم برای اینکه نمی‌دانستم با آنها چه کنم، بازداشتشان کردم. البته بدون اینکه علت بازداشت را ذکر کنم چون علتی وجود نداشت و آنها قانونی را لغو نکرده بودند. حتی نمی‌توانستم آنها را به دلیل ورود غیرمجاز به محل‌های مسکونی بازداشت کنم چون قبل از ورود به منازل زنگ زده بودند و با اجازه از صاحب منزل داخل شده‌اند.

ضمناً آقای «آنتونیو کاوالی» که از معتمدین محل می‌باشد و افراد پلیس به خاطر رفتار مؤدبانه او با آنها و هدایایی که همیشه برای خانواده این افراد ارسال می‌نماید احترام زیادی برایش قائل هستند، تاکنون چند بار تلفن کرده و خواسته است مطمئن شود که آنها هنوز در بازداشت به‌سر می‌برند.

جناب رئیس با توجه به اینکه منازلی را که آنها وارد شده‌اند، هیچ‌کدام از صاحبانش گزارش سرقت نداده‌اند و چیزی گم نشده است، ناچار شده‌ایم فقط آنها را به جرم اینکه به‌صورت کاذب خودشان را مأمورین شرکت گاز جا زده‌اند، موقتاً بازداشت کنیم...»

رئیس پلیس نیویورک اجازه نداد صحبت‌هایش تمام شود و پرسید: آیا کیف را باز کرده‌اید؟

افسر نگهبان جواب داد: خیر قربان!

رئیس پلیس این بار گفت: با ضمانت من همگی‌رو آزاد کنید!

○

«تونی کاوالی» ناگهان از خواب پرید. کابوسی می‌دید که او را نیمه شب به خیابان کشانده‌اند. چراغ مطالعه کنار تختخوابش را روشن کرد و ساعت مچی‌اش را برداشت. ساعت ۳/۵۷ دقیقه صبح بود. آنوقت به خاطر آورد که کابوس نبوده و تمام آنچه را که تصور می‌کرده حقیقت داشته است. به یاد آورد که وقتی در خیابان بودند، سرآشپز بهمراه کسانی که برای بازرسی و کنترل از شرکت گاز آمده بودند، وارد خانه شده است و در دلش گفت، برای یک نشت گاز ساده و معمولی آیا لازم بود که این تعداد متخصص مراجعه کنند؟ بفکر فرو رفت. بتدریج حقایقی را به‌یاد می‌آورد. سابقه نداشت که مأمورین شرکت گاز سیگار برگ بکشند و لباسهای شیک به تن داشته باشند. بتدریج بیشتر مشکوک می‌شد. قبلاً هم از مأمورین آتش‌نشانی پرسیده بود که آیا با این گروه افراد قبلاً تماس داشته و آنها را می‌شناسند؟ وقتی جواب منفی شنید آنوقت از مسوول تلفنخانه پرسید که آیا مأمورین آنها جهت کنترل نشت گاز به آن قسمت از شهر ارسال شده‌اند، باز هم جواب منفی بوده و «کاوالی» همان موقع به پلیس زنگ زده و گزارش کرده بود.

حالا مجدداً تمام آن صحنه‌ها از جلوی چشمانش رژه می‌رفت. خواب بکلی از سرش پریده و حتی صداهایی را می‌شنید که از طبقه پایین به‌گوش می‌رسید.

از رختخواب بیرون آمد، پیژامه‌اش را پوشید و از پلکان پایین آمد. از زیر در اتاق مطالعه پدرش نوری بیرون می‌زد. بدون اینکه سروصدا کند ایستاد و اعصابش را کنترل کرد. می‌خواست به یاد بیاورد که هفت تیرش را کجا گذاشته است.

بدقت گوش داد. صدای راه رفتن از داخل اتاق مطالعه شنیده میشد. یک نفر روی فرش بدون اینکه توجه داشته باشد راه می‌رفت. جلوی در رفت و دستگیره را گرفت ولی قبل از اینکه بچرخاند صدای فحش دادن پدرش را شنید که بلند بلند کلمات زشت به لب می‌آورد. دیگر جای صبر کردن نبود. دستگیره را چرخانید، در را باز کرد و پدرش را دید که او هم روبدشامبر به تن دارد و جلوی تابلوی محتوی اعلامیه استقلال آمریکا ایستاده و آنرا به دقت مطالعه می‌کند. بی اختیار از پدرش پرسید: پدر، حالتون خوبه؟

پدرش با عصبانیت جواب داد:
تو باید دلاربیل رو همونوقتی که
گفتم می کشتی!
تونی تعجب‌زده پرسید:
آخه واسه چی، پدر؟
-برای اینکه اونا اعلامیه
استقلال رو دزدیدن!

پدرش با عصبانیت جواب داد: تو باید دلاربیل‌رو همونوقتی که گفتم می‌کشتی!

تونی تعجب‌زده پرسید: آخه واسه چی، پدر؟

-برای اینکه اونا اعلامیه استقلال‌رو دزدیدن!

تونی گفت: ولی پدر، شما که جلوی اون ایستادین.

- خیر اینطور نیست. اشتباه می‌کنی. متوجه نیستی چیکار کردن؟

تونی که علت عصبانیت پدرش را نمی‌دانست جواب داد: نه، پدر نمی‌دونم!

- اونهایی که بعنوان مأمور گاز امشب اینجا اومدن جای اعلامیه اصلی که اینجا توی قاب قرار داشت یکمونه بدلی و جعلی گذاشتن و اعلامیه اصلی را بردن. حالا متوجه شدی؟

تونی تعجب‌زده پرسید: پدر چرا قبلاً به من نگفتی که اون اعلامیه اصلی است؟

- اونوقت چه طور می‌رفتی ژنو پهلوی آل عبیدی درحالی که می‌دونستی اعلامیه قلابی را می‌بری؟

تونی ساکت ماند. پدرش حق داشت. او رفتارش طوری بود که آل‌عبیدی قانع شده بود برای اینکه خودش هم باور داشت که اعلامیه اصلی را تحویل می‌دهد. بالاخره پرسید:

- حالا پدر فکر می‌کنید که اعلامیه کجاست؟

پدرش با اطمینان گفت:

-پیش یکی از اون چهار نفر که توی کلانتری ۱۹ هستن! البته اگه هنوز تو کلانتری باشن. آنوقت به طرف میزی که گوشه اتاق مطالعه قرار داشت رفت و گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. افسرنگهبان گوشی را برداشت. قبل از اینکه سؤالی کند به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت ۴/۲۰ دقیقه صبح بود.

پس از اینکه افسر نگهبان خودش را معرفی کرد، کاوالی نیز اسم و آدرسش را گفت. می‌دانست که تونی با بیشتر افراد آن کلانتری دادوستد داشته و آنها هم از او مواظبت لازم را به عمل می‌آورند. پس از اینکه سؤالش را مطرح کرد و جوابش را گرفت، تونی بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد ابروانش را بالا انداخت. در جواب پدرش که پرسید:

- از افسرهای کلانتری کسی‌رو می‌شناسی که بتونه کاری برامون انجام بده؟

-بله پدر!

آنوقت پدر و پسر به سرعت لباس پوشیده و هر دو از در خارج شدند. در آن ساعت از شب پیدا کردن تاکسی آنهم در شهر نیویورک که کسی جرأت نداشت وقتی هوا تاریک می‌شود، در خیابان ظاهر شود امکان نداشت. تونی اتومبیل خودشان را سوار شد و به پدرش گفت: نمی‌تونیم فرصت‌رو از دست بدیم. به اندازه کافی هم‌اکنون وقت تلف شده است.

آنوقت از پدرش پرسید: وقتی که اعلامیه‌رو دوباره بدست آوردیم، خیال دارید چکار بکنید؟

پدرش جواب داد: قبل از هر کاری میدم دلاربیل‌رو بکشند. بدین ترتیب لااقل مطمئن میشیم که کپی‌های قلابی دیگه‌ای تو کار نیست.

تونی دست‌بردار نبود و پرسید: اونوقت چی؟

هنوز پدرش فرصت نکرده بود که پاسخ پسرش را بدهد که صدای انفجاری وحشتناک در آن ساعت صبح تا چندین محله آنطرفتر همه را از خواب پراند.

○

هر چهار نفر به اتفاق از پله‌های ساختمان کلانتری پایین آمدند. یکی از آنها محفظه استوانه‌ای شکلی را در دست داشت که اعلامیه استقلال در آن قرار داده شده بود. درست مقابل پلکان، اتومبیل فورد سیاهرنگی که بیشتر نظیر آن در سازمانهای امنیتی و حراستی آمریکا مورد استفاده قرار می‌گرفت، انتظار آنها را می‌کشید.

معاون سازمان روی صندلی جلو و در کنار راننده نشست، درحالی که اسکات و دیگران با سرعت داخل اتومبیل شدند و راننده حرکت کرد.

مقصد آنها فرودگاه «لاگاردیا» بود و ساعت داخل اتومبیل ۶/۱۰ دقیقه صبح را نشان می‌داد. باتوجه به فاصله زمانی، می‌توانستند قبل از ساعت ده صبح در واشنگتن پیاده شده و اعلامیه را تحویل موزه ملی نمایند. در غیر اینصورت طبق تهدید «کالدر مارشال» مصاحبه مطبوعاتی او انجام می‌شد و تمام اتفاقات انجام شده به اطلاع مردم می‌رسید.

دکستر هاچین به راننده گفت: با اینکه باید سروقت به واشنگتن برسیم ولی لازم نیست که حد تعیین شده سرعت را ندیده بگیری. بهرحال هواپیما منتظر خواهد ماند تا ما به فرودگاه برسیم. آنوقت تلفن دستی‌اش را برداشت و به رئیس سازمان گزارش کرد:

- تو راه هستم قربان! به امید خدا قبل از ساعت ده صبح کارها بطور کامل انجام خواهد شد. آنوقت شاسی تلفن را فشار داد، آنرا سر جایش گذاشت و شروع به جمع‌آوری سلاحهای آنها کرد که از کلانتری پس گرفته بودند:

-اگر با اسلحه بخواهیم سوار هواپیما بشیم، مأمورین کنترل و بازرسی اجازه نمی‌دهند!

○

ساعت شش و چهل دقیقه راننده از اتوبان خارج شد و جاده فرعی را به طرف فرودگاه «لاگاردیا» درپیش گرفت.

با اینکه این یک فرودگاه نظامی بود که فقط برای مقاصد نیروی هوایی ساخته شده بود، اما اغلب مواقع که نیروهای امنیتی نیاز به خدماتی داشتند که توسط شرکتهای هواپیمایی تجاری پذیرفته نمی‌شد، از این فرودگاه و امکانات استفاده می‌کردند.

به مجرد اینکه «هاچین» از اتومبیل پیاده شد، سه نفر جوان قدبلند و قوی هیکل که در اتومبیل اسکورت آنها را همراهی می‌کردند نیز پیاده شده و اطراف او را احاطه کردند.

گروه هفت مثل اینکه رژه نظامی انجام می‌دهند و ریتم راه رفتن آنها با هم کاملاً هماهنگ بود به طرف هواپیمایی که انتظار آنها را می‌کشید، به راه افتادند.

خلبان به آنها خوش‌آمد گفت و اعلام کرد که به علت ترافیک شدید هوایی ممکن است که پرواز با کمی تأخیر انجام شود.

هر لحظه که می‌گذشت، ناآرامی «هاچین» بیشتر می‌شد، با انگشتان دستش روی محفظه استوانه‌ای ضرب می‌گرفت و می‌دانست که در صورتی که پرواز تا قبل از ساعت ۷/۳۰ دقیقه انجام نشود، سروقت به واشنگتن نخواهند رسید.

بقیه در صفحه ۵۵

اگر کسی را تحقیر کردی معنایش این است که خودت بی شخصیت هستی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

شاعر

شاعر
منهای صبحانه و
نان گرم
آوازهای واژگون
صبحهای خروس و نی لبک
آبادی های کج
مناره
و آیه‌های سبز زیتون
شاعر
پا در کفش هوا کردن
نقطه... سر خط
افکار نارنجی قطار
وقت سوت بلبل

رؤیا زاهدنیا- آستارا

دوبیتی ها

«۱»

دلم مثل قناری بی قراره
پریشون مثل گیسوی نگاره
دلم هر لحظه می گیره بهونه
دلم بازیچه این روزگاره

«۲»

بیا تا از نگاهت گل بچینم
بیا از روی ماهت گل بچینم
تو با خود بوی بسم‌الله داری
بیا تا در پناهت گل بچینم

«۳»

بیا ای دل بیا ای نازنین یار
بیا ما را به دست غیر مسپار
سری دارم به روی زانوی غم
رفیقان اندک و دشمن چه بسیار

«۴»

دلا در بی قراری شاد و خوش باش
در این شب زنده‌داری شاد و خوش باش
دمار غصه و غم را برآور
به آواز قناری شاد و خوش باش

مصطفی خلیلی‌فر (بشیر)

پرواز

دل تنگ است و دیگر از قفس پرواز خواهم کرد
شبی از پشت این دیوار، پس پرواز خواهم کرد
اگر هفت آسمان هم سد بین ماست باور کن
برایت باز هم ای همنفس پرواز خواهم کرد
و حتی باشد اقیانوسی از آتش سر راهم
به شوق چشمهایت یک نفس پرواز خواهم کرد
به دنبال تو تا کارون و تازاینده‌رود ای خوب
به دنبال تو تا رود ارس پرواز خواهم کرد
من آن مرغابی تنهای در دریاچه عشقم
که بعد از تو ندادم دل به کس پرواز خواهم کرد

بهرام اسکینی- خرم‌آباد

نشانی

خانهٔ دوست کجاست؟
در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد
رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت
به تاریکی شنها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
نرسیده به درخت
کوچه باغی ست که از خواب خدا
سبزتر است
و در آن عشق
به اندازه پرهای صداقت آبی ست
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ
سربه‌در می آورد
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی
دو قدم مانده به گل
پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می مانی
و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد
در صمیمیت سیال فضا
خش خشی می شنوی
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا
جوجه بردارد از لانهٔ نور
و از او می‌پرسی
خانهٔ دوست کجاست

سهراب سپهری

خواب

خوابِ گُل خواب گلستان دیده‌ام
خواب پایان زمستان دیده‌ام
رفته‌ام در امتداد بوی گل
دشت پونه، باغ ریحان دیده‌ام
بیشه و باغی پر از دار و درخت
سمت خالی بیابان دیده‌ام
روی دیوار و لب هر پنجره
سهره و سار غزلخوان دیده‌ام
هر طرف رو کرده‌ام، درپیش چشم
فوج دُرنا و پلیکان دیده‌ام
دشت و چشم‌اندازهای پردرخت
بعد عمری برگریزان دیده‌ام
خواب سبزه خواب چشمه خواب گُل
خواب صبح بعد باران دیده‌ام
گشته‌ام لبریز احساس بهار
خواب پایان زمستان دیده‌ام

محمد رحیمی «ققنوس» - رامهرمز

ما از آغاز و انجام جهان بی خبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده ست ● مجید کاشانی

نی ها

نی ها
شب را فریاد می کشند و
هنوز
روزنه‌ای به روشنایی نیست
ای شبیه غمی بزرگ!
نگاهم
در فاصله داغدار دو شقایق
می سوزد
گهواره‌ای
تاریکی های کودکی ام را
صدا می زند
و نزدیکترین سبزه
لبخند تلخی را بر لبهایم
می پاشد
من بی تو
شیشهٔ عمری شکسته‌ام
و بوم غربت سرخ و روستایی ام را
طرحی از پاییز
می ریزم
ای که در باغ چشمانت
گُلی ست که
گریه را به شوق
پیوند می زند
و ابدیت را
که در خاطره درختها
نفس می کشد
می بوید
بیا و دست کم
سایه‌ام را صدا بزن
تا آسمان روشن فردا را
برگی از شاخه ترانه با تو بودن
بچینم

شهرام رسولی

خاطره

خاطرات کودکی ام
پر از نفسهای توست
که روزهای برفی مرا
گرم می کرد
تو بزرگ‌تر از خورشید
بر بام دلم
می تابیدی
و من
با نور تو
به فردا می رسیدم

مجتبی نوروزی ـ سنندج

پرویز توکلی -- شهریار

تا می‌توانید شعر بخوانید و حفظ کنید (البته شعر کلاسیک) تا وزن، ملکه ذهنتان شود.

مهسا گل‌پرور -- تهران

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم، با این امید که اشعار موزونتان را ببینیم:

کوچک‌تر از یک گردو
در باغهای هستی
حضور دارم
و بزرگتر از یک سیب
نام تو را
بر زبان می‌آورم

شاهین دوستی -- زاهدان

۱ـ سهیل محمودی دیگر مسوول شعر مجله جوانان نیستند و این کار به عهده خانم وجیهه تیموری است.

۲ـدیوان شمس سروده مولوی است نه شمس تبریزی.

۳ـ سهراب سپهری حدود بیست و چهار سال است که رخ در نقاب خاک کشیده است.

۴ـ رباعیات خیام منسوب به اوست.

رؤیا امیدیان -- اهواز

خطه جنوب همیشه شاعرپرور بوده است. شهر شما نیز شاعران خوبی داشته و دارد. حتماً در انجمن شعر شرکت کنید تا ایرادهای سروده‌هایتان برطرف شود.

بیتی از غزلتان را می‌خوانیم:

هرکه دارد عشق تو در جان و دل
باید آیینه شود او روز و شب

مرتضی ملکی -- ساری

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

وزن این بیت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات است:

بحریست = مفعول
بحر عشق = فاعلات
که هیچش کـ = مفاعیل
ناره نیست = فاعلات
آنجا جـ = مفعول
زانکه جان بـ = فاعلات
سپارند = مفاعیل
چاره نیست = فاعلات

نامه‌هایتان را خواندم، با مطالعه و تمرین مستمر آثار بهتری خلق خواهید کرد:

حسینعلی لطفی،؟ ـ مهدی غیاثوند، مشهد ـ معصومه آقاجانی، ابهر ـ بهزاد احدپور، تهران ـ سیدحسین موسوی، شهرضا ـ اودت نواستیان، تهران ـ سعیده دگلی، لار ـ محسن معلمی، تنکابن ـ سیدجلال میرمعینی، کرمان ـ ایمان میهن‌زاده،؟ ـ آرمان شریفی، ساری ـ حسین روزفراخ، بوشهر.

پریزاد

نگاهت می کنم انگار در باد
دوباره رفته‌ای از خاطر و یاد
من اینجا بی کس و تنها و خسته
تو آنجایی پریزادم، پریزاد

رضا یوسف‌زاده ـ فردیس

من و تو

من و تو
دو شکوفه
بر درخت شادمانی
من و تو آه
دو پرنده، دو ستاره، دو نگاه
من و تو آه
دو افسانه، دو ترانه

یاسر احمدی‌خواه ـ لنگرود

ترانه

ترانه‌ای می سازم
و ترانه‌ام
پر از عطر تو می شود
پر از عطر تو و اسم تو
چون تو
آشتی داده‌ای
مرا با تمام لحظه‌های خوب شعر

فاطمه خرده‌گیر ـ تهران

تقدیم به دوستم الهام

مدارا

تو ای عاشق
تو هم با من مدارا کن
تویی بال و پر دنیا
تویی رنگین تر از رؤیا
تویی مجنون‌تر از مجنون
منم در نزد تو لیلا
بدون تو
سراغ از باغهای عشق
نمی گیرم
بدون تو
غریب و ساده و دلتنگ
می میرم

فروز درویش ـ کرج

دستپخت عدسی

محمد پورثانی

ارگ بم، اول این طوری بوده، بعداً این طوری شده!

براثر لطف خداوند و استدعای حقیر و دعای شما خوبان، آقای «محمود جعفری کوهبنانی» دبیر مدارس حومه شهرستان «بم» زنده مانده و با ارسال دو عکس قبل و بعد از زلزله ۸۲/۱۰/۵...

اصلاً بنده عین نامه ایشان که حاوی جامع‌ترین اطلاعات از ارگ بم است را روی میز سردبیر می‌گذارم تا عیناً و یا هر قدر آن صلاح باشد، چاپ شود.

ارگ بم و شهر آن از جمله قلعه‌های نظامی بسیار مهم و تاریخی به‌شمار می‌رفت و نمونه کاملی از شیوه‌های معماری ایران بود که نمونه‌هایی از قرنها معماری در آن به چشم می‌خورد.

ارگ بم که بزرگترین مجموعه خشتی جهان بود به شکل قلعه‌های پرشکوه بر فراز تپه‌ای به ارتفاع ۶۱ متر چونان تاجی مرصع بر سر بناهای تاریخی ایران، درخششی جاودانه داشت. و از مجموع نوشته‌های دوران اسلامی و بررسی‌های مقدماتی معماری و باستان‌شناسی می‌توان نتیجه گرفت که ارگ قبل از حکومت ساسانی و احتمالا در دوره اشکانی ایجاد شده بود و احتمال می‌رود که ساکنان قلعه بم معاش خود را از راه کشاورزی و پارچه‌بافی می‌گذرانیده‌اند. ارگ بم با این سابقه طولانی تا حدود ۱۸۰ سال پیش، محل سکونت عده‌ای از اهالی بم بود که امروزه براثر زلزله ویران شده است.

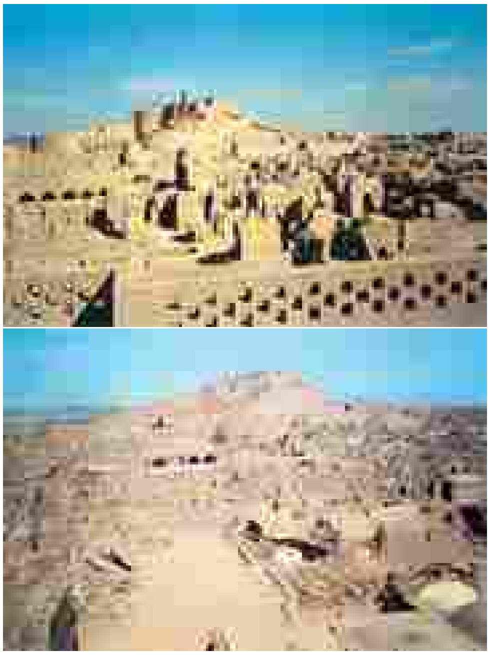

لذت گرمای آتش کنار برف

خوشبختانه طبق تصاویر رسیده، از سراسر کشور برای چاپ، گویا مردم خدادوست و شاکر ایران در اولین ماه فصل زمستان، پذیرای مواهب الهی بودند (باعث مسرت صادرکنندگان خودرو، ببخشید آب!) از جمله ریزش برف در «خسروشهر» زادگاه علیرضاخان دلیلی همکار خوبمان که با استفاده از فرصت، صحنه گرم شدن تره‌بارفروشان کنار جاده منتهی به «خسروشهر» را شکار کرده.

توضیح واضحات: درست است که آب و آتش سرسازگاری با یکدیگر را ندارند، اما همجواری این دو پدیده باارزش طبیعت، برای اشرف مخلوقات لذت‌آور است.

تصادف تماشایی!

«**عبدالله الفتی**» خبرنگار افتخاری مجله در «اسلام‌آباد غرب» طی نامه مورخ ۸۲/۹/۲۸ همراه صحنه‌ای که مشاهده می‌فرمایید (تصادف شاخ به شاخ کامیون و تاکسی) ضمن اشاره به کمک بی‌دریغ دولت ایران به کشورهای همسایه، شامل افغانستان، پاکستان و عراق جهت ایمن‌سازی جاده‌هایشان، مرقوم فرموده: «ما برای همه ننه هستیم، برای خودمان زن بابا! نام چهارراه شهرستانی اسلام‌آباد غرب، چون محلی برای دور زدن وسایل نقلیه ندارد، تبدیل به چهارراه حوادث شده است. البته همشهریان بنده نه‌تنها از تصادفات عدیده در این محل ناراحت نیستند، بلکه به خاطر نبود ورزشگاه - سینما - تئاتر و خصوصاً کسالت‌آور بودن برنامه‌های تلویزیون - صبح تا شب! - با وقوع هر تصادف، ساعتها اطراف خودروهای آسیب دیده اوقات فراغت را به تماشا می‌گذرانند و برای یکدیگر جوک ظاهراً دست اول تعریف می‌کنند که اکثراً لوس و تکراری است!

بزنید که دارید خوب می‌زنید!

جناب «**رستم کریمی**» خبرنگار پرتلاش و پرفلاش مقیم «نیکشهر» واقع در استان محروم سیستان و بلوچستان، طی نامه شماره ۷۸۰ مورخ ۸۲/۹/۲۰ ضمیمه این عکس نشاط‌آور، خواسته از هنرمندان گروه موسیقی سنتی زادگاهشان که با شرکت افتخاری در جشن عروسی آقای «خیرمحمد» مدعوین را شاد کردند، تشکر شود.

حقیر عدسی‌نویس ضمن اطاعت دستور جناب «کریمی» و عرض تبریک به «خیرمحمد» تازه داماد عقیده دارم، ملت بافرهنگ ایران کم‌کم پس از تحمل مصیبت زلزله بم که البته حالا حالاها فراموش نخواهد شد، احتیاج مبرمی به کسب روحیه دارند و در این راستا چه فاکتوری مؤثرتر از شنیدن موسیقی آبا و اجدادی، همزمان با تماشای حرکات نوازندگان، که متأسفانه معدودی از ناظران کج‌سلیقه تلویزیون با آن مخالف هستند، طوری که حتی صدای استاد «علی معلم» رئیس شورای موسیقی صدا و سیما هم درآمده!

بگین ماشالا!

انتخاب مجدد «مجید شادمان‌نژاد» به عنوان عضو هیأت مدیره انجمن عکاسهای مطبوعات، دارای این مزیت است که همکاران نامبرده به عنوان رد مظالم و صدقه، شکار دوربینشان را برای حقیر عدسی‌نویس می‌فرستند، از جمله این عکس جالب و عبرت‌آموز که خانم ورزشکاری دارد با یک حرکت دست دهها قطعه سنگ روکار ساختمان را از وسط به دو نیم می‌کند (به خرده سنگهای کف سالن توجه بفرمایید) شما که غریبه نیستید، چون احتمال دارد بانوان دیگری نیز مثل عیال بنده برای احقاق حق دنبال یک وکیل کاربلد از جنس خودشان بگردند نام و محل قدرت‌نمایی این ضعیفه، ببخشید این شیرزن را اعلام نمی‌کنم!

سوغات تبریز از طریق خسروشهر

آقای «علیرضا دلیلی» خبرنگار فهیم و بااحساس مقیم «خسروشهر» در یادداشت ضمیمه این عکس مرقوم فرموده: «نه‌فقط با مشاهده تندیس شهدای هشت سال جنگ تحمیلی، بلکه همیشه و در همه حال باید فراموش نکنیم آسایش و آرامش خود را مدیون رشیدمردان حاضر در جبهه‌های حق علیه باطل هستیم. گلگون کفن‌هایی که از جان خود گذشتند تا ما سربلند زندگی کنیم.

مادران نمونه فردا

جناب «**حسین کشاورز**» خبرنگار مؤسسه اطلاعات در شهرستان «بردخون» از توابع استان «بوشهر» همراه نامه مورخ ۸۲/۱۰/۱۲ روی سربرگ سازمان شهرستانها، عکس چشم‌نوازی از صحنه برگزاری جشن تکلیف دانش‌آموزان کلاس سوم مدارس دخترانه «اندیشه» و «صدر» برای چاپ فرستاده، با این توضیح که در مراسم دینی ـ فرهنگی مزبور با شرکت اولیای دانش‌آموزان ـ معلمان و مسوولان آموزش و پرورش «بردخون» حجت‌الاسلام «رکنی حسینی» امام جمعه شهر، ضمن سخنرانی در زمینه اهمیت تکلیف مادران آینده کشور، جوایزی به دانش‌آموزان کلاس سوم اهدا کرد.

میوه سر درختی!

این‌طور هم نیست که هر سال با سرد شدن هوا شاخه‌های درختان لخت بشوند و تا بهار سال آینده برای به‌بار آوردن میوه گل ندهند. از جمله درختهای کم‌نظیر شهر صنعتی «اراک» که به گواه مدرک مستند در چهار فصل سال بی«بار» نیستند!

آقای «حمیدرضا داوودآبادی» خبرنگار افتخاری مجله مقیم استان اراک که با مقوله طنز بیگانه نیست، در زمینه تبدیل طبیعت زیبای زمستان به زباله‌دانی مرقوم فرموده: «گردشگر حاضر در صحنه هنگام مواجه شدن با عجایب هفت‌گانه، ببخشید هشتگانه، هاج و واج مانده که این درخت است یا نشانه وجود مغازه پنچرگیری در چند قدمی تابلوی ابتکاری فروشنده انواع لاستیک؟!»

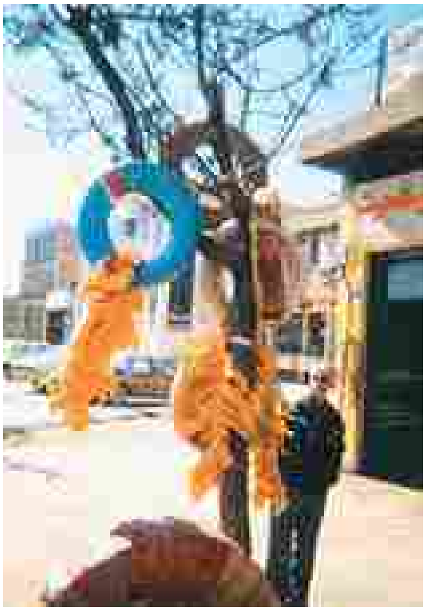

چیزی که در خانوارهای محترم فراوان است، کوپن باطله

این بار سرکار خانم «**ناهید حبیبی**» به جای ارسال قسمتی از اخبار مضحک و خنده‌دار جراید، مثل احداث پارکهای جداگانه زنانه و مردانه! وصول مالیات از خانواده‌های دختردار و بی‌پسر! انبوهی کوپن باطله برای چاپ فرستاده که حقیر به عنوان مشت نمونه خروار، چند برگ آنها را که متعلق به خانوارهای ظاهراً محترم پنج نفره و سه نفره و... است، انتخاب کردم.

مشارالیها در نامه همراه کالابرگهای بی‌مصرف (حیف کاغذ) مرقوم فرموده: «قبل از زلزله «بم» که باعث شده شش شبکه سیما بی‌برنامه نمانند! چند صاحب منصب از ستاد بسیج اقتصادی کشور ـ شرکت پست ـ اداره ثبت احوال و... به میانداری جناب آقای «حیدری» گوینده اخبار شبکه دوم سیما چنان در یک برنامه طولانی و خسته‌کننده در زمینه نقش کد ملی، هنگام دریافت کالابرگهای سری جدید، سر بینندگان عزیز و ارجمند و صبور و عصبانی و غیره را درد آوردند که انگار قرار است الماس کوه نور سرقت شده توسط انگلیسی‌های روباه‌صفت پس از عودت به کشور به ذرات کوچک تقسیم و میان خانوارهای کم‌درآمد تقسیم شود!»

دعا: پروردگارا علاوه بر زلزله و سیل و صاعقه و آسمان قرمبه، ملت شریف ایران را از سایر بلایای طبیعی پرحرف و بی‌عمل محفوظ بدار.

التماس دعا: الهی آمین یا رب‌العالمین.

در قلمرو داستان

قصته

نوشته: حسین کشاورز ـ از بردخون

تقدیم به کودکان معصوم زلزله‌زده بم

تو به لبخندهای زیبا و محبت‌آمیز مردان و زنانی فکر می‌کنی که در آن شب، در مراسم عروسی خاله‌ات نثارت می‌کردند، مردان و زنان ده، لباسهای نو و زیبا به تن کرده بودند و دسته‌جمعی به خانه پدربزرگت آمده بودند و تو همه‌اشان را نمی‌شناختی، ولی آن شب برایت خیلی زیبا بود، فقط ناراحت یک مسأله بودی و آنهم این که چرا تو و مهسا و علی و کریم را مأمور توزیع شاخه‌های گل کرده بودند. تو دلت می‌خواست کنار خاله‌ات در حجله عروسی بنشینی و با او عکس بیندازی، ولی می‌گفتی، سگ باشی، ولی بچه نباشی، هر کار حمالی و دردسردار که باشد می‌دهند بچه‌ها انجام دهند!

به هرحال شب خوبی برایت بود، تو کیف می‌کردی، تشنه که می‌شدی به جای آب، لیوان شربت پرتقال را سرمی‌کشیدی و دوباره برمی‌گشتی پای شاخه‌های گلهای قشنگی که عمورحیم از باغ چیده آورده بود که شما بین میهمانها پخش کنید، بعد از اینکه مراسم تمام شد، موقع خواب کنار دست مادرت خوابیدی، مادر هر شب، قصه‌های قشنگی برایت می‌گفت. آن شب به یک قصه قانع نشدی هنگام خواب که می‌شد، می‌گفتی مامان قصه بگو. نمی‌توانستی کلمه قصه را درست ادا کنی، چند بار بابا بهت گفته بود، قصه و تو می‌گفتی، نه قصته، نان و پنیر و پسته و همچنان ادامه داشت. مادر قصه قشنگ شاه پریان و خان بم را به تو گفت. تو دیگه چشمانت سنگینی می‌کرد و کلمات آخر قصه را نمی‌فهمیدی، نمی‌توانستی چشمانت را باز کنی، صدای مامان را نمی‌شنیدی، کم‌کم نفهمیدی چه شد و تو در خواب عمیقی فرورفتی. آخر آن روز، از اول صبح همان‌طور این‌طرف و آن‌طرف دویده بودی و با بچه‌ها بازی کرده بودی. در مراسم عروسی هم که اصلاً استراحت نکرده بودی، خیلی زود خوابت برد. نفهمیدی چه شد و چند ساعت گذشته بود که تو خواب رفته بودی. یک بار بیداری شد، نفس گرمی را اطراف صورتت احساس کردی، خیال کردی صبح شده و مادرت بوست می‌کند یا اینکه بابات می‌خواهد تو را آرام نوازش کند و ببوسدت و بدون اینکه تو بیدار شوی به سر کار رود. خواستی ناز کنی و دستانت را روی چشمانت بگذاری تا بابا بیشتر بوست دهد، ولی فهمیدی که نمی‌توانی، دستانت به جایی گیر بود، پاهایت محکم بسته شده بود، کنار صورتت آجری افتاده بود. در فکر فرو رفتی، در رختخوابت که آجر نبوده است، کنار بالش خوابت خاکهایی ریخته شده بود و تو فقط می‌توانستی سرت را تکان بدهی، چشمانت را که باز کردی، سگ سیاهی را دیدی که کنارت ایستاده و زبان قرمزش را بیرون آورده است و مهربان به تو نگاه می‌کند. به فکر رختخوابت رفتی؛ تشک پنبه‌ای زیبایی که دایی‌ات برایت کادو آورده بود. بالش نرمت و دستان نوازشگر مادرت و آغوش مهربان و گرمش که دیگر وجود نداشت و فقط تو مانده بودی و آجرهای اتاق خوابتان و خاکهای نامهربانی که بابا و مامانت را گم کرده بودند...

■

بیسکویت و پیتزا

نوشته: سیده لاله اسدپور
۱۶ ساله از آمل

ـ خانم تورو خدا بیاین بیسکویت بخرین ارزونه‌ها فقط ۵۰ تومان.

زن به او می‌نگرد و درحالی که به وی نزدیک می‌شود، می‌گوید: «یک دونه بده، ولی فردا می‌آم ازت صدتا می‌خرم، چون نذر دارم، فردام اینجا هستی؟»

ـ آره خانم، من همیشه اینجام، فردام می‌یام و واسه شما ۱۰۰ تا بیسکویت نگه می‌دارم.

ـ سلام آقاپسر لطفاً بیسکویتای من‌رو بده که زود باید برم.

پسرک از اینکه ۱۰۰ تا بیسکویت رو یکجا فروخته و می‌تواند مادر بیمارش را به نزد پزشک ببرد خوشحال است.

ـ سلام پسرم، آماده شم بریم دکتر.

در یک لحظه دست پسرک در جیبش گیر می‌کند و جز یک سوراخ بزرگ چیزی در آنجا پیدا نمی‌کند.

در آن طرف شهر، پسری در پیتزافروشی مشغول خوردن پیتزا است.

■

آشغالی

نوشته: آرزو جوهری ـ آستارا

رقیه و سمیه را داشتم بدرقه می‌کردم که خدا مرگش بدهد سیامک از راه رسید.

با همان وضع همیشگی سرتاپا کثیف و بوی گند هم از چند متری‌اش به مشام می‌رسید، دندان قروچه‌ای رفتم و به دوستانم اشاره کرد جلو آمد و گفت: ـ سلام. رقیه و سمیه که سرتاپا سیامک را برانداز می‌کردند نیم‌نگاهی به من کردند خواستم بگم بچه همسایه است که زبانش الهی لال بشه انگار منتظر من بود فوراً گفت: ـ سلام آبجی، بابا از سر کار برگشته؟ داغ کردم بدجوری پیش دوستانم نقره‌داغ شده بودم آن هم دوستانی که افاده‌هایشان آدم را می‌سوزوند. رقیه و سمیه با نگاههای خود متوجه‌ام کردند که همه چیز را فهمیدند موقع خداحافظی هر دو با نیش‌خندی دوباره به سیامک نگاه کردند و رفتند. انگار بدنم را آتیش می‌زدند پسره بوگندو آبرویم را برده بود. تا آنها از سر کوچه محو شدند نگاهی به سیامک کردم تا متوجه نگاه من شد دمپایی را از پایم درآوردم و دنبالش کردم. هی داد می‌زد ـ آبجی مگه زده به سرت من که کاری نکردم!! هنوز چند متری ازش فاصله داشتم که دمپایی را نشان گرفتم درست وسط کمرش خورد، سیامک که از درد می‌خواست گریه کند ایستاد ـ من چه می‌دانستم دوستهای خانم تشریف می‌آورند. خودم هم به نفس نفس افتاده بودم بچه‌های محل بداسمی روش نگذاشته بودند به سیامک می‌گفتند ـ آشغالی ـ همیشه خدا سطل زباله‌های مردم را می‌گشت از بد روزگار هم خونه ما هم که خارج شهر بود شده بود سطل زباله شهرداری، هرچی آت و آشغال توی شهر بود، توی یک زمین بایر چند کوچه آنطرفتر از خانه ما خالی می‌کرد سیامک هم که تخصص‌اش تفحص و جستجو آشغال بود خداوکیلی بد چیزی هم گیرش نمی‌آمد، توپ فوتبال کم‌باد، گیره مو، عروسک بی‌دست و پا، ساعت، رومیزی قدیمی که فقط شیشه‌اش شکسته بود، یک بار هم یک عروسک چینی پیدا کرده بود نمی‌دانم صاحبش خوشی زده بود زیر دلش یا از عروسک بازی خسته شده بود که عروسک به آن خوشگلی را بیرون انداخته بود خلاصه عروسک را به من که از خودش یکی دو سال بزرگتر بودم فروخت آن هم ۲۰۰ تومان، البته من آن پول را نداشتم ولی با هم معامله کردیم و من مجبور شدم اقساطی پولش را بدهم ولی بی‌انصاف یک بار از سر لجبازی عروسک را کوبید به زمین و خردش کرد من هم که اول و آخر یک بار صاحب عروسک خوشگلی شده بودم زدم زیر گریه. وقتی سیامک گریه مرا دید قول داد یکی دیگر برام پیدا کند. خواهر و برادرهای دیگرم همیشه اذیتش می‌کردند حتی یک بار داداش یحیی گرفتش زیر شلاق، بیچاره سیامک از شدت درد نمی‌توانست تکان بخورد.

صدای گریه‌اش که حالا بلندتر هم شده، به گوش می‌رسید دلم براش می‌سوزه و به طرفش می‌روم: «داداشی منو ببخش، آخه آبروم پیش آن دخترهای افاده‌ای رفت. تو همان حالت گریه گفت: «آنها مهمترند؟! به خاطر آنها منو می‌زنی؟»

دلم براش کباب می‌شود با این که کارهاش حرصم را درمی‌آورد ولی خیلی دوستش دارم همیشه یک جورهایی دلم براش می‌سوزه حیوونکی هیچوقت از کسی کادو نگرفته به قول آبجی ریحانه عقده‌ای شده، دستم را به سرش می‌کشم آروم می‌شه و اشکهاش را که حالا توی صورتش سرازیر شده و با چرک صورتش درآمیخته را پاک می‌کنه هنوز دقایقی از آرام شدنش نگذشته که دست توی جیبش می‌کنه و یک عروسک کچل با چشمهای آبی که دست و پا ندارد را از جیبش بیرون می‌آورد و به طرفم می‌گیرد ـ بیا آبجی این مال تو می‌خواستم، پیش دوستانت بدم ولی گفتم عصبانی می‌شی.

می‌خندم و عروسک را می‌گیرم.

■

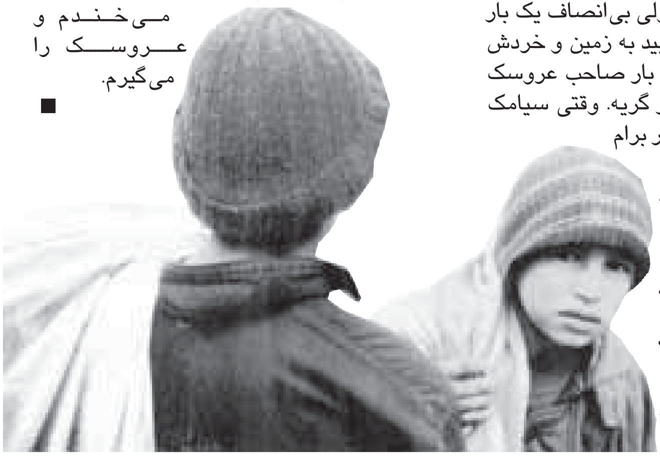

دو قصه کوتاه کوتاه از:
تورج حسینی منجزی - از پولادشهر اصفهان

طفلکی آقام

آقام خیلی مرد بود. خیلی هوای مارو داشت. اون همیشه مواظب ما بود.

وقتی غذای سرخ کرده می‌خوردیم، می‌گفت: «غذای سرخ کرده نخورید، سرطان می‌گیرین».

وقتی زیر نور خورشید بازی می‌کردیم می‌گفت: «زیر نور خورشید بازی نکنین، سرطان می‌گیرین».

وقتی بلند بلند می‌خندیدیم، می‌گفت، سرطان می‌گیرین.

وقتی کفش بدون جوراب می‌پوشیدیم، می‌گفت سرطان می‌گیرین. وقتی می‌دویدیم، می‌گفت سرطان می‌گیرین. وقتی در مورد یه موضوع مهم صحبت می‌کردیم، می‌گفت، سرطان می‌گیرین.

آقام خیلی مرد بود، اما پارسال سرطان گرفت و مرد.

■

نظم زودگذر

تو خونه ما همه چی سر جای خودش بود و یه نظم و آرامش خوبی تو خونه برقرار بود. آقام به من زور می‌گفت، و اگه پررویی می‌کردم کتکم می‌زد، و من هم به داداش کوچیکم زور می‌گفتم و اگه پررویی می‌کرد، اون‌رو کتک می‌زدم. داداشم درک نمی‌کرد که زور گفتن چه حالی می‌ده، آقام هم درک نمی‌کرد که زور شنیدن چه‌قدر حال گیریه، اما چند روزه یه اتفاق ناراحت‌کننده داره تو خونه‌مون می‌افته. چند روزه متوجه شدم، داداش کوچیکم داره بزرگ میشه و بازوهاش هم دارن روزبه‌روز قوی‌تر می‌شن. تصمیم گرفتم دیگه باهاش دوست باشم. آخه هرچی نباشه، ما با هم برادر بودیم! دیروز درحالی که با صمیمیت دست رو شونه‌اش می‌زدم با لبخند بهش گفتم: «چه‌طوری جوان».
اون خیلی خوشحال شد.

مثل این که آقام هم این روزا متوجه یه اتفاق ناراحت‌کننده شده، امروز آقام هم درحالی که با صمیمیت دست رو شونه‌ام می‌زد با لبخند به من گفت: «چه‌طوری مرد»!

■

آدم بدها

نوشته: غزال محمدیان

آره، من بدم! ولی تو هم بدی... می‌دونی چرا؟!... اون روزرو که دعوامون شد، یادته؟ راستش از اتاق که رفتی بیرون با لگد زدم کیفتو پرت کردم اونطرف. بعد با خودم گفتم که چقدر نامردم! ولی وقتی اومدم پیش تو، دیدم تو هم همه‌ی کتابامو انداختی زیر پات. فهمیدم که تو هم زیاد خوب نیستی... آره خب، در هرحال من از تو بهترم! چون حداقل من به بدی‌هام اعتراف می‌کنم، ولی تو همه‌ی بدی‌هاتو انکار می‌کردی. چیه؟ نکنه فکر می‌کنی، من بدم که قضیه‌رو به نفع خودم، تموم کردم؟!

می‌دونم. هیچ‌کدوم نمی‌تونستیم همدیگه‌رو تحمل کنیم. انگار دیگه آخر خط بود. تا اینکه بالاخره چمدونتو بستی و گذاشتی دم در، یادته؟ ولی نرفتی. حالا نمی‌دونم، روت نشد یا نمی‌خواستی بری. در هرحال خوشحال شدم، چون ظاهراً دعوارو باخته بودی. خواستم بیام بهت بگم که قبول، نرو، ولی صبر کردم تا خودت ازم بخوای. تو اتاق نشستم و منتظر شدم. می‌دونستم می‌آی التماسم می‌کنی! آخه جایی‌رو نداشتی که بری؟ با خودم قسم خوردم که اگر اومدی، باهام حرف بزنی، بدی نکنم و بذارم بمونی. خلاصه یکی، دو ساعت گذشت تا دیدم پشت سرم وایسادی. چه حالی می‌داد منت‌کشی؟! نخواستم بزنم تو ذوقت. گفتم، الان از خجالت برمی‌گردی تو اتاق. به همین خاطر گفتم: - چیه؟... چی می‌خوای بگی؟... بگو، چون استثنائاً وقتشو دارم گوش کنم.

داشتم با خودم حدس می‌زدم که اولین حرکتت چی می‌تونه باشه... که یهو فریادت اتاق‌رو لرزوند:

- د آخه چرا می‌گی نفهم نیستی! دو ساعته لباساتو ریختم تو اون چمدون بی‌صاَحاب، دِ پاشو برو دیگه از این خونه...!!

فیوزم پرَید. یادته؟

■

اعترافات یك قاتل!

نوشته: شیرین حسین پور سلیمانی - از نوشهر

خوب که فکر می‌کنم به خودم حق می‌دهم!

با این همه، باورم نمی‌شود که به همین راحتی دستم به خون بی‌گناهی آلوده شده باشد، اما او هم بی‌تقصیر نبود، زندگی را برایم جهنم کرده بود و لحظه به لحظه عرصه را برایم تنگ‌تر می‌کرد.

گوشش بدهکار فریادهایم نبود، دست از سرم برنمی‌داشت، لامذهب به هیچ صراطی مستقیم نبود. این آخریها حسابی موی دماغم شده بود که کارش را تمام کردم.

البته شاید من هم زیاده‌روی کردم، شاید می‌شد بهتر قضیه را فیصله داد، اما نه، اون که حرف حالی‌اش نمی‌شد، اصلاً من هم با دیدن او زبانم بند می‌آمد.

از زندگی سیر شده بودم، حاضر نبودم، حتی یک لحظه دیگر تحملش کنم. یا باید خودم را می‌کشتم یا آن بدذات را، و من خوشبختانه راه دوم را انتخاب کردم. چرایش را نمی‌دانم، شاید به خاطر اینکه ضعیف‌تر بود و راحت‌تر جان می‌داد.

به هرحال، وقتی برای آخرین بار سراغم آمد، گذاشتم زمزمه‌های چندش‌آورش تمام شود. یاد لحظاتی که عذابم داد و دم برنیاوردم، چون رودی از خون در مقابل چشمانم رژه می‌رفت که توسط جسم سنگینی که از قبل پنهان کرده بودم بر فرق سرش کوبیدم. آنچنانکه سرش بی‌درنگ شکافت و خون سرخش روی دستم پاشید. آخرین نگاهش هیچ‌گاه از صفحه ذهنم پاک نمی‌شود، هیچ اثری از پشیمانی در آن به چشم نمی‌خورد، هنوز هم موذی بود و عذاب‌آور. بالاخره دست و پایش از حرکت ایستاد، اما نیشش هنوز باز بود، گویی به عذاب وجدان بعد از این من، پوزخند می‌زد. باز هم نگاهی به جسد بی‌جانش انداختم، دیگر سرد سرد شده بود، انگار هیچ وقت زنده نبود و نفس نمی‌کشید، اما قیافه‌اش مظلوم شده بود و ترحم‌انگیز. حالا که گذشت... اما خوب که فکر می‌کنم دلم برایش می‌سوزد، پشه بیچاره!...

■

حسین کشاورز - از بردخون

قصه قشنگ‌تان را که مربوط به «زلزله بم» بود، به دست چاپ سپردم، اما اینکه در یادداشت ضمیمه قصه‌تان نوشته بودید: «انتظارم این بود که در جواب یک دوره تلاش برای مؤسسه اطلاعات...، آن قصه‌ای را که خیلی بلند بود و برایتان فرستادم [و شما به دلیل بلند بودن چاپش نکردید] برایم چاپ می‌کردید و...» حضور جناب حسین آقای کشاورز؛ کسی منکر یکدوره تلاش شما نیست، اما قصه‌هایی فقط در صفحه «قلمرو...» چاپ می‌شود که کوتاه باشد؛ مانند همین قصه اخیرتان.

فاطمه صادقی - از مسجدسلیمان

تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، شما از مشتریان قدیمی «قلمرو...» هستید، که احتمالاً قصه هم از شما در این صفحه چاپ شده است، لذا برایم خیلی عجیب است که شما هم قصه‌تان را ریز و بدخط و در سطرهای تودرتو و بدون فاصله برای بخش داستان مجله و ویراستاری، ارسال کنید! منتظر قصه‌های خوبتان، اما با رعایت نکات نگارشی هستم.

سعید کنعانی - از اقلید فارس

قصه «دلناز» شما را خواندم؛ اما نیمه‌کاره! تعجب می‌کنی؟ من هم متعجب شدم که چگونه قصه‌ات را نیمه‌کاره پست کرده‌ای! یعنی صفحه اول را داخل پاکت گذاشته و به نشانی قلمرو داستان ارسال کرده‌ای! باور می‌کنی؟ این هم خودش یک قصه است!

اسماء - از سراب - ۱۳ ساله

بارها و بارها نوشته‌ام که؛ همین که یک نوجوان سیزده ساله -چه پسر و چه دختر- جرأت به خود می‌دهد و قصه می‌نویسد، به خودی‌خود جای تحسین و جایزه دارد. قصه شما را هم خواندم اسماء خانم، احسنت، نثری روان داری، اما چون مطمئن هستم در آینده قصه‌های خیلی بهتر و قشنگ‌تری از تو به دستم خواهد رسید، منتظر آن قصه‌ها می‌مانم.

یک نکته هم یادت باشد؛ نوشته‌ای که فقط آثار سعدی و حافظ و سپهری را می‌خوانی، خیلی خوب است، ولی کافی نیست؛ چرا که یک قصه‌نویس باید درعین حال که برای روان شدن نثرش، شعر و نظم می‌خواند، مطالعه آثار و داستانهای نویسندگان بزرگ وطنی را هم در سیر مطالعاتی‌اش قرار بدهد. نویسندگانی همچون جلال آل احمد، مرحوم احمد محمود، محمود دولت آبادی و...

فرزاد - از کرج

البته اگر مشخصاتی از خودت نوشته بودی که چند ساله هستی و تحصیلاتت چیست و...، بهتر می‌توانستم پاسخ قصه‌ات را بدهم. با اینحال؛ تصور می‌کنم نیاز داری که حتماً و حتماً یکسری کتابهای آموزش قصه‌نویسی را بخوانی.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

چند هشدار پلیسی در مراقبت از محل کسب

۱ـ بهتر است از آژیر خطر در محل کسب استفاده کنید و آن را در مکانی نصب کنید که سارقان نتوانند به‌راحتی آنرا تشخیص دهند.

۲ـ راههای کانال کولر پشت‌بام را هرچند کوچک باشد به وسیله جوش دادن چند میله آهنی محفوظ کنید.

۳ـ کسانی که در مغازه خود هم از در آهنی و هم شیشه‌ای استفاده می‌کنند، برای بالا بردن ضریب اطمینان بهتر است هر دو در را قفل کنند.

۴ـ سعی کنید از قفلهای سوئیچی استفاده نمایید. زیرا قفلهای معمولی به‌راحتی با قیچی بریده می‌شوند.

۵ـ پول نقد بیش از حد معمول را در مغازه نگهداری نکنید و آن را به بانک بسپارید.

۶ـ تا حصول اطمینان از صداقت شاگرد مغازه، از تحویل کلید مغازه بخصوص کلید گاوصندوق به او خودداری کنید.

۷ـ افرادی را به عنوان کارگر، شاگرد و نگهبان انتخاب کنید که مورد شناسایی و تأیید اشخاص مطمئن باشند و برای اطمینان بیشتر پرونده‌ای از کپی شناسنامه و عکس در بایگانی خود داشته باشید.

سارق موسیقی‌دانی که برای مأمورش آهنگ لالایی زد

مردی که فوق‌لیسانس رشته موسیقی است، به اتهام سرقت ۱۹ ماشین توسط مأموران دستگیر شد.

این مرد ۵۷ ساله هفته گذشته در شعبه پنجم بازپرسی حاضر شد و چنین گفت: من فوق‌لیسانس موسیقی هستم، بیست سال پیش سارق اتومبیل بودم و پس از سه سال زندانی بودن آزاد شدم و توبه کردم که دیگر دست به سرقت نزنم، اما کم‌کم وضع مالی‌ام بد شد، بچه‌هایم بزرگ شده بودند و دستم کاملاً خالی شده بود. تا اینکه شب عروسی دخترم دوباره با یکی از سابقه‌دارهای بیست سال پیش آشنا شدم و پس از چند ساعت صحبت کردن، وسوسه شدم و این بار با هم شروع به سرقت کردیم. البته ما فقط پیکان و وانت نیسان می‌دزدیدیم و موتور آنها را دستکوب می‌کردیم و به ساری می‌بردیم و می‌فروختیم.

تا اینکه سه ماه قبل یکی از مأموران اداره آگاهی ساری که در جریان انتقال یکی از اتومبیل‌ها مرا شناسایی کرده بود، با نیابت قضایی به تهران آمد و دستگیرم کرد. اما وقتی می‌خواست مرا موقتاً تحویل دادگاه تهران بدهد به علت اینکه ساعت حدود هفت شب بود و پرونده هم از شهرستان آمده بود، مرا تحویل نگرفتند، به همین دلیل من به مأمور پرونده پیشنهاد کردم شب را به خانه ما برویم. آن شب بهترین موسیقی را برایش نواختم و شب هنگام که او در طبقه بالا خوابیده بود من فرار کردم و بعد فهمیدم این مأمور را بخاطر سهل‌انگاری در فرارم پس از ۲۹ سال خدمت معلق کردند.

مرد موسیقیدان در پایان گفت: بعد از فرار چند سرقت دیگر انجام دادیم تا اینکه دوباره دستگیرم کردند.

اعتماد

هشداری به زنانی که شبها رانندگی می‌کنند

چند روز پیش زن ۳۵ ساله‌ای به شعبه هفتم بازپرسی تهران مراجعه کرد و گفت: شب گذشته یکی از دوستانم خانه ما میهمان بود. ساعت دوازده شب او را با ماشین خودم به خانه‌اش رساندم و وقتی به خانه‌ام در جنت‌آباد برمی‌گشتم، ساعت یک صبح بود. از ماشین که پیاده شدم تا در پارکینگ را باز کنم، یک پیکان ناگهان پشت ماشینم ایستاد. چهار جوان از آن پیاده شدند و قبل از اینکه عکس‌العملی نشان بدهم دو تا از آنها مرا داخل ماشینشان بردند و دو نفر بعدی در اتومبیلم نشستند و بعد همگی‌شان به راه افتادند، تا اینکه یک ساعت بعد در یک بیابان نگه داشتند. بعد از حمله وحشیانه که باعث جراحت شدید در بدنم شد، به آزار و اذیتم پرداختند و سپس گوشی موبایلم را برداشتند، سیم کارت را درآوردند و به من دادند. بعد اتومبیلم را هم بردند و مرا با همان وضع در بیابان رها کردند. تا اینکه به‌سختی خودم را به جاده رساندم و از یک راننده کمک خواستم و تازه فهمیدم که در اطراف شهرری هستم.

با بررسی و تحقیقات مأموران و به توصیه آنها این خانم سیم کارت را داخل یک گوشی دیگر انداخت و اتفاقاً یکی از آن چهار مرد جوان با این زن تماس گرفت و گفت: تا یکی دو روز دیگر ماشین را می‌آورم جلوی خانه‌ات می‌گذارم.

این درحالی است که مأموران با توجه به ردیابی گوشی تلفن تحت تعقیب سه جوان دیگر هستند.

اعتماد

این گاو شیربهایش را گرفت

بنابه گزارشی از دهلی‌نو؛ مرد کشاورزی در هند بیش از ۱۷۰۰ تکه بسیار کوچک الماس را به ارزش حدود ۹۰۰ دلار در گونی بزرگ پوشال و حصیر (بالای سقف خانه روستایی‌اش که بسیار زیبا به‌نظر می‌رسید) پنهان کرده بود و از آنجا که مردمان هند برای گاو ارزش زیادی قائل هستند، او هم حیوانش را در آنجا تیمار می‌کرد اما از شانس بد مرد کشاورز، گاو گرسنه تمامی پوشال و الماسهای درون گونی حاوی الماس را می‌خورد. در این میان کشاورز که در مقابل کار انجام شده قرار می‌گیرد، از آن روز به بعد به گاو بیچاره غذاهای مسهل می‌دهد تا گنجش را به وی بازگرداند. وی تاکنون ۳۰۰ قطعه از ۱۷۰۰ قطعه الماس را از این راه پس گرفته است، اما از بقیه الماسها خبری نیست و خانواده مرد هندی همچنان به او معترض هستند، چرا که گاو برای آنها مقدس است و امکان ذبح حیوان زبان‌بسته امکان‌پذیر نیست.

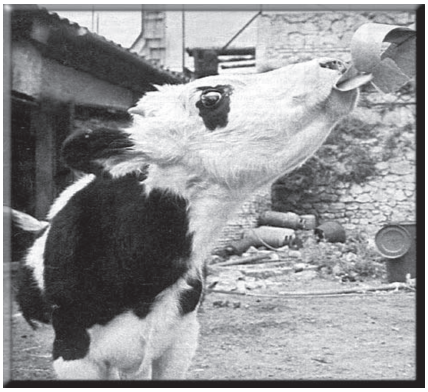

اینترنت

باغی که میوه‌اش جسد بود

هفته گذشته صاحب یک باغ در شهریار با دیدن جسد دختری که پشت دیوار باغ افتاده بود، خودش را به کلانتری شهریار رساند و مأموران را در جریان گذاشت. مأموران پس از بررسی و تحقیقات متوجه شدند که این دختر ۳۰ ساله «لیلا» نام داشته و از شش روز پیش از خانه‌شان فرار کرده است.

برادر «لیلا» در بازجویی گفت: پدرم مرد معتاد و عیاشی است، هرچه خواهر عزیز من و مادرم کار می‌کردند و پول درمی‌آوردند، او می‌گرفت و خرج خودش می‌کرد.

لیلا خواستگاری داشت که پسر خوبی بود، اما وقتی فهمید پدرمان معتاد است دیگر به سراغ خواهرم نیامد، لیلا که فکر می‌کرد دیگر برای ازدواج دیر شده است، چند روز خود را در اتاق زندانی کرد، او نه غذا می‌خورد و نه با کسی حرف می‌زد تا اینکه ۶ روز پیش وقتی که مادرم برایش صبحانه برد متوجه شد که در اتاق نیست، تنها چیزی که از خواهرم باقی مانده تکه کاغذی است که روی آن نوشته بود: دیگر به دنبال من نگردید. خداحافظ!

برادرش که گریه مجال حرف زدن به او را نمی‌داد، معتقد بود که خواهرش خودکشی کرده است، اما در بررسی‌های به عمل آمده توسط کارشناسان پزشکی قانونی مشخص گردید، این دختر با حمله مهاجمان روبرو شده و هنگام دفاع از خود به قتل رسیده است.

به تشخیص پزشکان، عاملان قتل دو نفر بوده‌اند که دختر جوان تا دم مرگ از خود دفاع کرده تا مورد تعرض مهاجمان قرار نگیرد.

اعتماد

فیل‌هایی که بدمستی کردند!

چهار فیل وحشی پس از آنکه بشکه‌های مشروب آب برنج را در روستایی در ایالت «مگهالایا» در شمال شرقی هند به‌طور کامل نوشیدند مست شدند و به مردم حمله کردند و حدود ۱۸۰ نفر از اهالی را به قتل رساندند. این فیلهای مست سپس به یک دکل برق فشار قوی حمله کردند و در این بین یکی از کابلهای فشارقوی بر روی آنها افتاد و همگی جان باختند.

اینترنت

دکتر سیده شاهده شعاری

جراح و متخصص زنان، زایمان و نازایی
دارای بُورد تخصصی

مراقبتهای دوران بارداری، مشاوره قبل و بعد از ازدواج، پیشگیری از بارداری، انجام تستهای تشخیص سرطان، انجام زایمان طبیعی و سزارین، سقط های تکراری، انواع جراحیهای ترمیمی و پلاستیک زنان، کرایوتراپی (فریز) و درمان عفونتها طرف قرارداد با بیمه های خدمات درمانی، تأمین اجتماعی و نیروهای مسلح

تلفنهای تماس: ۶۸۹۷۶۸۱-۲ و ۲۷۲۳۱۱۱-۳

دکتر امان اله قاسم زاده

متخصص و جراح فک و زیبایی صورت از آلمان

جراحی زیبایی صورت (بینی، پلک، ابرو و پیشانی لب، گوش، گونه) جراحی ناهنجاریها و زیبائی فک درمان شکستگیهای فک و صورت، پروتزهای صورت، تزریق ژل

تهران، خیابان ولی عصر، خیابان
استاد مطهری، روبروی خیابان
لارستان، ساختمان پزشکان ۳۳۵
تلفن ۸۷۱۳۱۹۸ و ۸۵۵۲۰۴۱
بعدازظهر

دندانپزشکی زیبایی

سفید کردن دندانها - بستن فاصله نامناسب بین دندانها - ردیف کردن بدون ارتودنسی - اصلاح طرح لبخند - روکشها و لامینت های چینی - بریج های بدون فلز - برداشتن سیاهی لثه - نگین دندان

شهرک غرب ۸۳۶۱۰۰۱

مرکز خدمات مشاوره ای مشیری با مجوز رسمی
زیر نظر دکتر مشیری (استادیار دانشگاه)

روانپزشکی، وسواس، اضطراب، افسردگی، اعتیاد، اعتماد به نفس، آزمون هوش، شخصیت، مشاوره قبل از ازدواج، مشاوره خانوادگی و ازدواج و... مشاوره تحصیلی، مقابله با استرس، خجالت و حسادت و ترسهای مرضی

تلفن: ۲۰۸۳۵۶۰

طرف قرارداد بانک ملت و بانک تجارت

دندانپزشکی

ترمیم بامواد همرنگ دندان، روت کانال، روکش تمام چینی، سفید کردن دندانها، نصب نگین روی دندان و کلیه خدمات دندانپزشکی در یک مرکز مجهز و با رعایت کامل استرالیزاسیون و وسایل یکبار مصرف

فرهنگیان محترم از تخفیف ویژه برخوردار خواهند شد

مرکز جراحی شمس تبریزی
۲۸۵۷۷۸۹. ۲۸۵۷۸۴۷. ۲۸۵۷۸۴۰

قنادی تیفانی

بابیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی وجشن تولدشمارابامتنوعترین شیرینیهاوانواع کیکها درمدلهای جدیدجاودانه می سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۰۳۳۸۱۶

قالیشویی و رفوگری **نیــاوران**

دفترمرکزی ۲۲۹۳۰۲۱

۲۷۱۷۹۹۷ - ۲۲۸۲۰۲۴
۲۷۰۶۰۶۰ - ۲۸۳۱۷۲۵

۷۵۵۶۱۶۵ - ۶۴۳۲۰۲۲
۴۲۰۳۴۲۲ - ۸۰۵۳۰۱۲

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپایی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می‌گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوایی یک ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می‌گردد

خیابان آزادی، خیابان جیحون، داخل جیحون، چهارراه طوس، سمت چپ، داخل طوس، پلاک ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب: ۰۹۱۱۲۸۶۹۲۳۶ - ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ - ۶۸۳۴۴۰۱ - تلفن ۶۰۰۴۷۳۴ - ۶۰۵۰۴۹۱

طراح و دوزنده
لباس نامزدی - عروس و شب

مریم روشن

تلفن ۸۹۶۳۳۷۴
۰۹۱۱۲۳۷۳۶۲۵

تلفن آگهی‌های
اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۵۰۷

بیاید همسرمان را همانطور که هست قبول کنیم

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۱۴

۱. آقای یدالله معصومی از شهر بابک

۲. خانم الهام ثقفی از تهران

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول اطلاعات عمومی

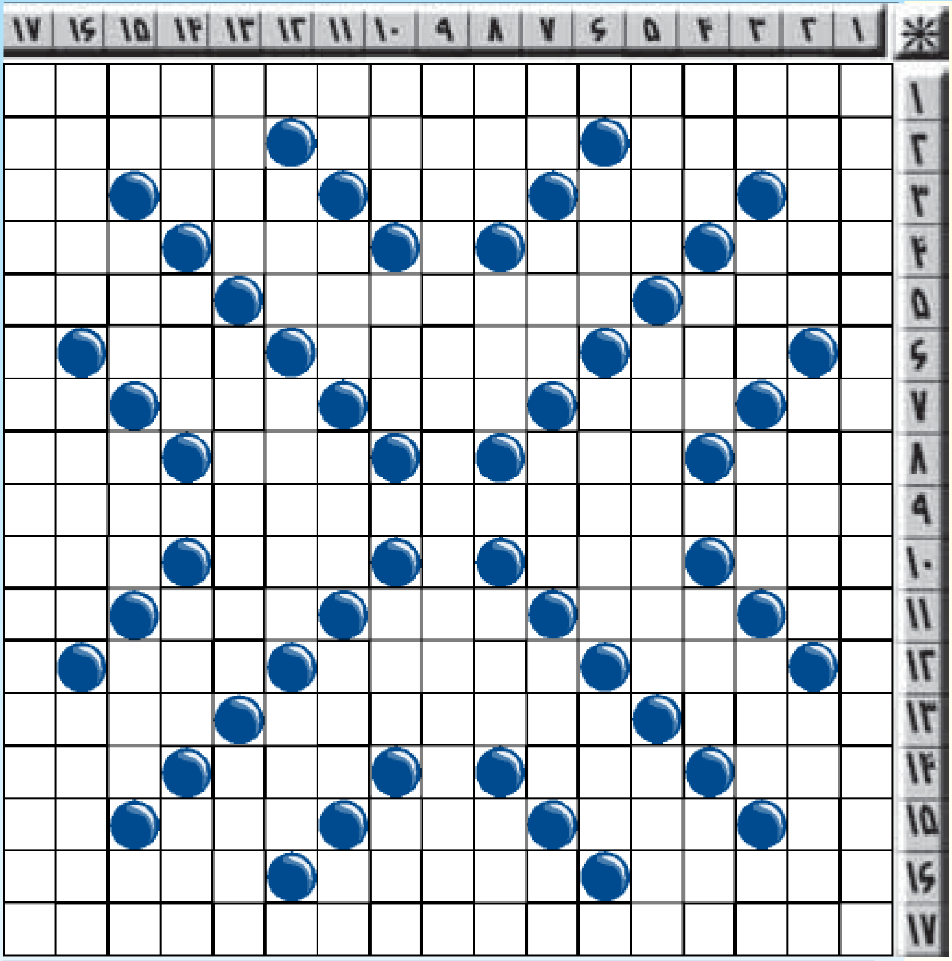

افقی:

۱ـ فیلمی ساخته کارگردان نامی «لوئیس فایلستون» با هنرمندی «ریچارد ویدمارک» ۲ـ در مثل آمده چون بلند شود سرنگون گردد ـ نامی برای دختر خانمها ـ رود پرآب کشورمان ۳ـ سرود دسته‌جمعی ـ نوعی ماهی دریایی که منقار درازی شبیه به شمشیر دارد ـ گیاهی برای شستشوی سر ـ واحدی برای اندازه‌گیری ـ رده و دسته ۴ـ اثری از «شاتوبریان» ـ با خودش یکی کامل شود ـ از مناطق جنگی در هشت سال دفاع مقدس که جانبازان ما در آن محل رشادتهای فراوانی از خود نشان دادند ـ نجس و نامبارک ۵ـ مطلع و باخبر ـ زبان علمی کهن و مقدس هندوان ـ از وسایل جنگی در عهد گذشته ۶ـ پرچم و بیرق ـ پرنده ترازونشین ـ بالاترین و سالمترین منبع درآمد خانواده ۷ـ پدربزرگ ـ نوعی وسیله ساده برای عبور از رودخانه پرتلاطم ـ طعم هر چیز ـ عدس قرمز ـ جانشین وی ۸ـ وسیله کار استاد نجار و آهنگر ـ ظرفی برای آبخوری ـ معدن ـ طایفه و قبیله ۹ـ اثری از «ناتانیل هاشورن» خالق کتاب «خانه هفت شیروانی» ۱۰ـ شکمو ـ از کشورهای عربی با عقیق معروف ـ روکش زمستانی ـ یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی ۱۱ـ تفرق و پراکندگی ـ ماده فرار ـ چاشنی غذا ـ زدن شاخ و برگ درختان ـ جهت و طرف ۱۲ـ میوه زیبای تابستانی ـ از آهنگسازان بزرگ اتریش که وی را نخستین استاد موسیقی سمفونی لقب داده‌اند ـ دعای زیرلب ۱۳ـ از اسامی مردان عرب ـ در اصطلاح شیمی به جسمی که هنگام ترکیب با آب اسید تولید کند اطلاق می‌شود ـ پدر عمار یکی از یاران حضرت محمد(ص) ۱۴ـ آدم ناقلا به ته کفش دارد ـ جایزه مدرسه‌ای ـ ننر و ازخودراضی ـ بعد از «رفت» می‌آید تا معنی تمیزی دهد ۱۵ـ مادر عرب ـ ملامت و سرزنش کردن ـ لش آن به‌درد لای جرز می‌خورد ـ طرح ناموفق آموزشی ـ تصدیق مکزیکی ۱۶ـ خوبان تمام عالم ـ کاخی بسیار زیبا و جاذب در فرانسه ـ برای بافت بلوز و پلیور لازم است ۱۷ـ نویسنده بزرگ دانمارکی و خالق اثر «افسانه‌ها».

عمودی:

۱ـ اثری معروف از «لویی لامارتین» ادیب نامدار فرانسوی ۲ـ تخت پادشاهی ـ دلیل و برهان ـ بعضی‌ها به دنبال سعادت آن هستند ۳ـ حرف نفی تازی ـ سالن پذیرایی ـ ردیف ـ تخم مرغ ـ فستیوال مهم سینمای فرانسه ۴ـ اشک چشم ـ چپ و راست آن در مسابقه بوکس زده می‌شود ـ هزار ـ ابریشم ناخالص ۵ـ گروگذاشتن ـ نخستین پادشاه مغولی ایران که به آیین تشییع گروید ـ از منطقه‌های شمال غربی تهران بزرگ ۶ـ قبل از افاده می‌آید ـ شهری در استان زرخیز خراسان ـ علامت کارخانه سازنده بر روی وسایل و لوازم تولیدی خود ۷ـ اصل هر چیز ـ خو و سرشت ـ درون چیزی ـ گوارا ـ از ضمایر فارسی ۸ـ از گلهای خوشبو بهاری ـ نام پسر بزرگ حضرت نوح(ع) ـ زندان مخوف مسعود سعد سلمان ـ به گفته قدما برادر مرگ است ۹ـ یکی از فیلم‌های جالب استاد ترس و دلهره سینما «آلفرد هیچکاک» ۱۰ـ هست به لهجه شیرین آذری ـ عضو اصلی تنفس در بدن انسان ـ بی‌رنگ و جلا ـ صدا زدن بی‌ادبانه ۱۱ـ برج داستانی در اروپا ـ باغ معروف و زیبا در کاشان ـ جایزه قهرمانان ـ سرزمین فراعنه مصر را سیراب کند ـ پول رایج در کشور ژاپن ۱۲ـ حالتی در شطرنج ـ نویسنده ایتالیایی اثر معروف «کمدی الهی» ـ از القاب اروپایی است ۱۳ـ صد ـ جانوری مخصوص کشور استرالیا ـ بی‌صدا و بی‌حرکت ۱۴ـ ناتوان و رنجور ـ میوه‌ای که هنوز به درخت است و قابل چیدن نباشد ـ چنین نامه‌ای را هر کس نتواند بخواند ـ فریاد و هیاهو ۱۵ـ حرف بیهوده ـ ملعون‌ترین آدم نزد شیعیان جهان ـ اشاره به نزدیک ـ برای بافت قالی برپا کنند ـ تلخ ۱۶ـ زندگینامه‌نویس و مورخ فرانسوی و مؤلف آثاری چون «اقالیم» و «ولتر» ـ از جنگهای اسکندر مقدونی با ایرانیان ـ از قبایل ساکن کشور آفریقایی گینه ۱۷ـ رابطه میان مربیان مدارس و والدین دانش‌آموزان.

طراح: حسن چراغیان ـ روستای کوشه بردسکن

حل جدول شماره ۳۱۱۴

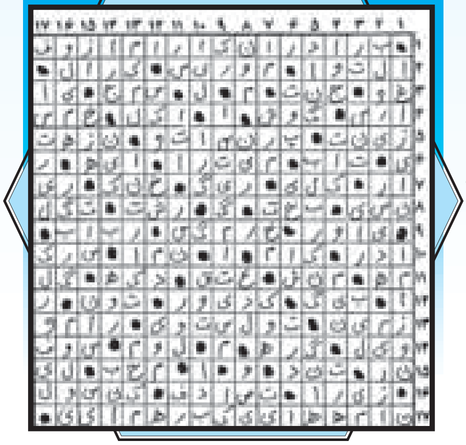

با هوش خود
کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

چهار تصویر شبیه به هم

در اینجا چهار تصویر ملاحظه می‌کنید که ظاهراً به هم شبیه هستند، ولی چنانچه با دقت به آنها نگاه کنید، درمی‌یابید هرکدام یک اختلاف کوچک با دیگر تصاویر دارند. آیا شما می‌توانید آنها را پیدا کنید؟

یک گل و دو برگ

در این تصویر، شما یک شاخه گل و دو برگ را ملاحظه می‌کنید و نقاش ما برای ترسیم این گل، قلم را روی کاغذ گذاشت و بدون آنکه قلم را بردارد و یا از گلی یا برگ گلی دوبار عبور کند، آن را آماده کرده. آیا شما هم می‌توانید همان کار را انجام دهید و این گل را ترسیم کنید بدون آنکه قلم را از روی کاغذ بردارید؟

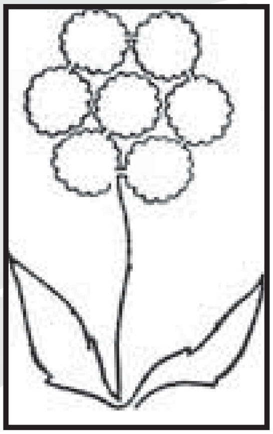

شعرشناسی

آیا شما می‌توانید حدس بزنید شعر زیر از کیست؟

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی

پاسخها در صفحه ۵۵

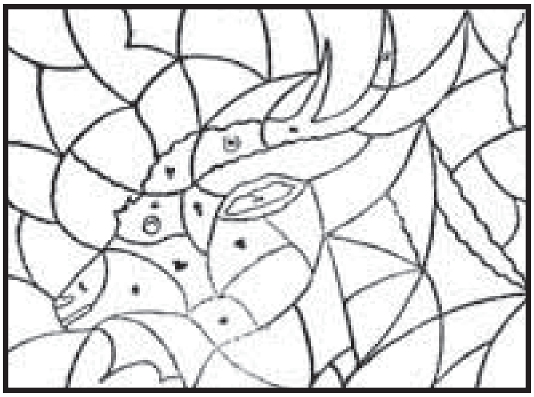

شکار ناپیدا

شیری گرسنه در جنگل به دنبال شکار بود تا شکم خود را سیر کند. یکی از جانوران زرنگ وقتی شیر را دید خودش را در بین این خطوط مخفی کرد. برای اینکه شما موفق به پیدا کردن این جانور شوید و او را از چنگال شیر گرسنه نجات دهید باید داخل خطوطی را که با نقطه‌های سیاه مشخص شده رنگ کنید.

زود باشید تا شیر نیامده این کار را بکنید!

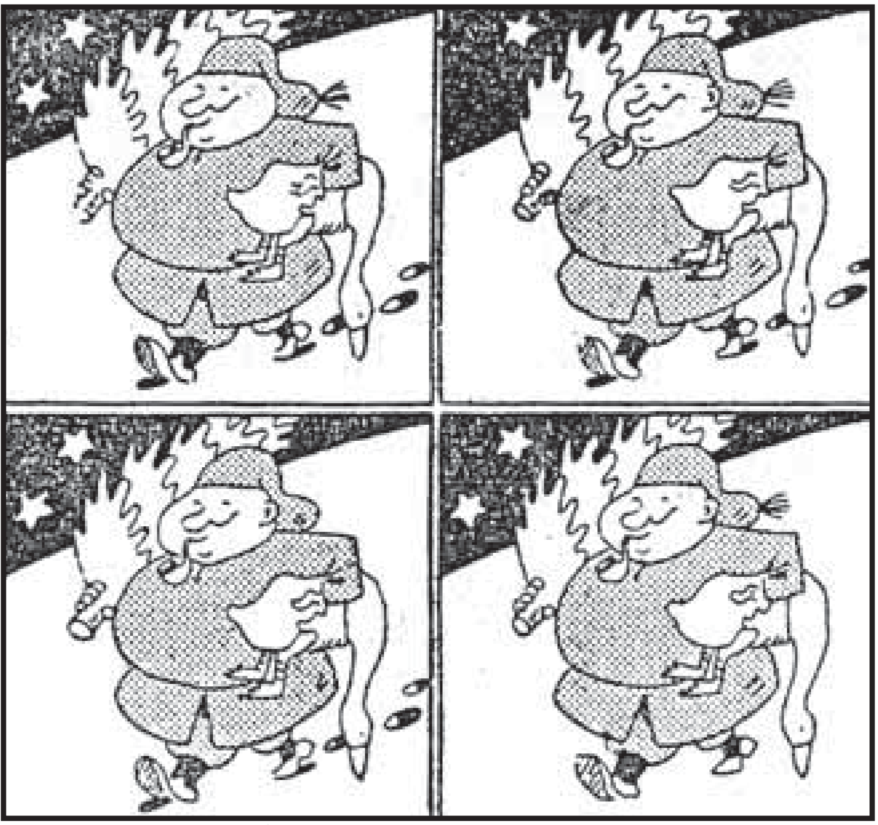

داستان پلیسی کوتاه

پله‌های خطرناک!

ساعت از یازده شب گذشته بود که زنگ تلفن اداره پلیس به صدا درآمد. افسر نگهبان گوشی را برداشت:

- الو... بفرمایید اداره پلیس شهر شیکاگو، فرمایشی بود؟

از آن طرف صدایی به‌گوش رسید:

- آقا، خواهش می‌کنم کمکم کنید، فوراً یکی از کارآگاهان اداره خودتان را برای کشف علت مرگ همسرم به منزل ما بفرستید، من «ادوارد جان» هستم!

افسر نگهبان سؤال کرد:

- آقا می‌توانید ماجرا را شرح دهید؟

- البته. اما اگر کارآگاه به اینجا بیاید شرح ماجرا را کامل برای او تعریف خواهم کرد.

ناچار افسر نگهبان کارآگاه «فاست» را که در شهر شیکاگو که به شهر قتل و جنایت معروف است شهرت داشت را، به منزل آن مرد فرستاد.

وقتی کارآگاه وارد منزل آقای «ادوارد جان» شد، نگاهی به اطراف منزل انداخت و پرسید:

- خوب، حالا ماجرا را کامل و بدون کم و کاست برای من تعریف کن!

آقای «ادوارد جان» شروع کرد:

- ساعت تقریباً ده و نیم شب، پس از خوردن شام من و همسرم به اتاق خود رفتیم چون خانم مبتلا به سینه درد شدید بود و مرتب سرفه می‌کرد ناچار چراغ گردسوز را برداشت تا به طبقه پایین برود و شربت سینه خود را بیاورد. ضمناً توضیح بدهم که در آن ساعت برق منزل ما قطع شده بود. چند دقیقه بعد صدایی شبیه صدای افتادن چراغ و شکستن شیشه به گوشم خورد، نزد خود تصور کردم که او از پله‌ها پرت شده است. چراغ قوه را برداشتم و به طبقه پایین رفتم. ناگهان دیدم پایین پله‌ها زنم به حالت طاقباز افتاده است و بعد از چند لحظه چشمان خود را برای ابد فرو بست و نفس آخر را کشید! من فوراً به طرف تلفن دویدم و شماره اداره پلیس را گرفتم و ناچار افسر نگهبان، شما را با خبر و به منزل ما فرستاد.

کارآگاه «فاست» چراغ گردسوز را که هنوز قدری نفت در مخزن آن باقی مانده بود تکان داد و ضمناً نگاهی به فتیله آن که تا به آخر بالا کشیده شده بود انداخت و چشمش هم به کفش دمپایی آقای «ادوارد جان» افتاد و بلافاصله به پلیسی که همراهش بود، دستور دستگیری شوهر خانم را صادر کرد و گفت:

- من شما را به جرم قتل همسرتان دستگیر می‌کنم.

آقای «ادوارد جان» با پرخاش سؤال کرد:

- کارآگاه به چه دلیل مرا مجرم می‌دانید؟

حالا شما می‌توانید جواب دهید دلیل کارآگاه «فاست» برای قاتل شمردن همسر زن چه بود؟

با پدر و مادر خود چنان رفتار کن که از اولاد خود توقع داری
سقراط

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:M Y - erfan @yahoo.com

پاسخ به نامه‌ها

علی ملائی از اراک

دوست عزیز چندین بار گفته‌ام، اگر خبری از ستون اخبار داغ بدون تیتر این‌قدر برایتان مهم است که مشکلی برایتان پیش آمده، تلفنی تماس بگیرید تا به شما نام آن هنرمند را بگویيم.

علیرضا شهبازی از سراب

چشم به دوستان متذکر شده‌ام که تلفن جنگ هنر را کمتر اشغال کنند تا خوانندگانی چون شما بتوانند راحت‌تر با ما ارتباط برقرار کنند.

حنانه امین‌فر از رودسر

خبرهایی که از شهرهای مختلف کشورمان و از سوی خوانندگان عزیز به دست ما می‌رسد، اگر شرایط و ویژگیهای لازم را داشته باشند حتماً از آن استفاده می‌کنیم. در ضمن دیرباور نباشید، خبرتان را بفرستید و بعد قضاوت کنید.

طاهره میری از ازنا

اخبار داغ بدون تیتر را مسوول جنگ هنر می‌نویسد، به همین دلیل نام نویسنده‌ای بر روی آن نیست.

کبری افرند از تهران

یک روز به دفتر مجله بیا و با هم درباره شرایط کار و مطالبت صحبت کنیم. در این ستون نمی‌شود آن‌چنان که باید و شاید با هم به گفتگو پرداخت. حتماً قبل از آمدن، تماس بگیرید. متشکرم.

فرخ مختاری از مشهد مقدس

سؤالاتی در ستون سؤال از شما پاسخ از هنرمندان، مطرح کنید که ما بتوانیم با هنرمند موردنظرتان درمیان بگذاریم. مثلاً وقتی خواننده‌ای از ما می‌خواهد که از فلان هنرمند بپرسیم درست است که ایشان ازدواج مجدد کرده‌اند و... مسلماً این نوع سؤالها، این ستون را بی‌مایه می‌کند و هنرمندان هم راضی به پاسخ به این‌گونه سؤالها نمی‌شوند. سؤالاتی مطرح کنید که باعث ارتقای سطح دانش و آگاهی‌تان شود تا بقیه هم بتوانند از آن استفاده کنند.

گفتگویی صمیمانه و خواندنی با شراره رخام

از زندگی فرار کرده‌ام!

گفتگو از: عرفان

نمی‌دانم چرا کارگردانها هرچه نقش دختر پولدار و منفی است را به من پیشنهاد می‌کنند

شراره رخام علی‌رغم نقشهای منفی‌ای که بازی می‌کند، بسیار خوش قلب، مهربان و مثبت است.

او با دانش و آگاهی که دارد سعی دارد حضوری ارزشمند در این عرصه داشته باشد و انصافاً هم از پس ایفای نقشهای مختلف خوب برمی‌آید.

او در جشنواره فیلم فجر با دو فیلم رفقای خوب و پل سیزدهم حضور دارد و گفتگوی ما با او را بخوانید.

◁**شراره رخام تحصیلاتش چیست؟**

◁◁فارغ‌التحصیل بازیگری و کارگردانی تئاتر و لیسانس مترجمی زبان روسی.

◁**چگونه وارد عرصه بازیگری شدید؟**

◁◁خیلی اتفاقی، توسط یکی از دوستانم به مجموعه تلویزیونی «مکافات عمل» معرفی شدم.

◁**کار حرفه‌ای‌تان از چه سالی شروع شد؟**

◁◁سال ۷۸ با فیلم دختران انتظار ساخته رحمان رضایی.

◁**چرا بیشتر ایفاگر نقشهای منفی هستید؟**

◁◁نمی‌دانم چرا کارگردانها هرچه نقش دختر پولدار و منفی است را به من پیشنهاد می‌کنند.

البته ایفای نقش منفی‌کار ساده‌ای نیست و نقش منفی در اصل به نقش مثبت خدمت می‌کند. نقشهای منفی فداکاران خوبی هستند تا نقشهای مثبت پررنگ‌تر جلوه کنند.

◁**معیارهای شما برای انتخاب نقش چیست؟**

◁◁قصه آن حرفی برای گفتن داشته باشد و کارگردانی فهیم آن را بسازد.

◁**اگر بازیگر نمی‌شدید به کدام هنر گرایش پیدا می‌کردید؟**

◁◁شاید خوانندگی!

◁**گویا چندی است به گروه موسیقی سایه‌ها پیوسته‌اید.**

◁◁بله مدتی است وارد گروه سایه‌ها شده‌ام.

◁**در این گروه چه می‌کنید؟**

◁◁گیتار می‌زنم و در گروه کر دکلمه می‌کنم. البته قرار است به زودی کنسرتمان هم برگزار شود و کاست جدیدی با نام تیک تیک روانه بازار موسیقی کنیم.

◁**وظیفه هنرمند در جامعه چیست؟**

◁◁این که متواضع باشد و مسوولانه رفتار کند و مراقب سلامتی روح و جسم خودش باشد.

◁**غیر از بازیگری چه می‌کنید؟**

◁◁ورزش می‌کنم و بخشی از دوره‌های خودشناسی را تدریس می‌کنم.

◁**شهرت را دوست دارید؟**

◁◁شهرت تنها را دوست ندارم. شهرت با محبوبیت باید همراه باشد تا ماندگار شوی وگرنه هیتلر هم مشهور بود اما محبوبیت نداشت و ندارد.

◁**چه آرزویی در عرصه بازیگری دارید؟**

◁◁روزی برسد که بتوانم جایزه اسکار بگیرم.

◁**روانشناسان می‌گویند آدمها شبیه میوه‌ها هستند. شما شبیه چه میوه‌ای هستید؟**

◁◁موز.

◁**نقطه طلایی زندگی کجاست؟**

◁◁لحظه‌ای که خودت را می‌شناسی.

◁**عشق چه رنگی است؟**

◁◁رنگ خودت.

◁**اگر زندگی را بخواهی دریک مصرع شعر جمع کنید چه می‌گویید؟**

◁◁عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.

◁**چه وقتهایی از دست خودتان عصبانی می‌شوید؟**

◁◁وقتی که خودم نیستم.

گشتی در دنیای خبرها

زن سمی، خیانت سه نسل به یک زن

فیلم سینمایی «زن سمی» در مرحله تولید قرار گرفت.

زن سمی قصه خیانت سه نسل به یک زن است. این زن درصدد انتقام از دیگران برمی‌آید و این انتقام‌گیری بیشتر دور مردانی می‌گردد که به نوعی در نابودی شخصیت او نقش داشته‌اند.

بهاره قاضی، حسین حیدری، مژده شکاری، مانی کسراییان، نادر سلیمانی، زهره حمیدی، محمد مختاری، اهورا یزدی، رضا غفاری و... بازیگران این فیلم هستند.

دیگر عوامل این فیلم به شرح زیر است:

نویسنده، کارگردان و تهیه‌کننده: فرخ انصاری بصیر، مدیر تصویربرداری: امیر جوزانی، مدیر تولید و روابط عمومی: حسین حیدری، صدابردار: شهرام میراب اقدم، طراح صحنه و لباس: مرجان صفابخش.

گیتار می‌زنم و در گروه کر دکلمه می‌کنم. البته قرار است به زودی کنسرتمان هم برگزار شود

◁مهمترین سؤالی که دوست دارد از خودتان بکنید.

◁◁من کیستم؟

◁بهترین واژه به نظر شما.

◁◁پدر و مادر.

◁وقتی دری به درونتان باز می‌کنید با اولین چیزی که برخورد می‌کنید چیست؟

◁◁شاهکار خلقت.

◁تا به حال از زندگی فرار کرده‌اید؟

◁◁بله چون درواقع از خودم فرار کرده‌ام، چرا که معتقدم زندگی بازتاب خودم است.

◁قشنگ‌ترین دیالوگ زندگی؟

◁◁پدر و مادر عزیزم عاشقانه دوستتان دارم.

◁چرا می‌گویند احساس همواره دیرتر از اعتقاد تغییر می‌کند؟

◁◁چون در احساس حق انتخاب نداری. احساس در ناخودآگاه بیشتر نفوذ پیدا می‌کند و به باور رسیده است.

◁دروغ شما را یاد چه می‌اندازد؟

◁◁فرار از مسوولیت.

◁تا به‌حال چند سطر از کتاب زندگی را خوانده‌اید؟

◁◁هنوز در مقدمه‌اش هستم.

◁بهترین شعر به نظر شما.

◁◁پرواز را به خاطر بسپار پرنده مردنی است.

◁میانه‌تان با فوتبال چطور است؟

◁◁اصلاً دوست ندارم ولی دیوید بکهام را می‌شناسم.

◁بهترین شاعر کیست؟

◁◁خداوند که شعر هستی را سروده.

◁ازدواج چیست؟

◁◁یک تجربه.

◁راستی چرا فرزند ندارید؟

◁◁دوست ندارم بچه‌دار شوم، چرا که آدم ایثارگری نیستم.

◁نظرتان درباره کنسرت موسیقی.

◁◁بیشتر سالن مد است.

◁یک سؤال مطرح کنید.

◁◁اگر خداوند یک اقیانوس بی‌انتها باشد و تو قطره‌ای از این اقیانوس، و اگر خدا آب باشد و تو یک قطره آب، آیا تو باز هم آب نیستی؟

◁شنیده‌ایم که دیگر نمی‌خواهید در مجموعه‌های تلویزیونی بازی کنی؟

◁◁درست است، دیگر در مجموعه‌های تلویزیون حضور پیدا نخواهم کرد.

◁فهرستی از کارهایتان را برایمان بگویید.

◁◁سمفونی تاریک، شهر آرزوها، غوغا، چشمان سیاه، پل سیزدهم.

مجموعه‌های مسافر، آتش و شبنم، شب آفتابی، فقط به خاطر تو، نسیم رؤیا و...

◁کارهای جدیدتان کدام است؟

◁◁دو فیلم سینمایی رفقای خوب و پل سیزدهم. پل سیزدهم را همسرم ساخته است. وی یکی از کارگردانان هالیوود است که در آمریکا ۲۰ فیلم ساخته است. نام او استیون راش است و نام ایرانی‌اش فرهاد غریب است. این فیلم در جشنواره فیلم فجر امسال حضور دارد.

◁قصه‌اش چیست؟

◁◁راجع به زندگی یک کودک خیابانی است.

◁دیگر بازیگرانش؟

◁◁جمشید مشایخی، مجید صالحی و...

◁حرف آخر؟

◁◁همه به هم عشق و لبخند هدیه کنند.

بله برون یک پیرزن

«بله برون» چند روزی است در تهران جلوی دوربین رفته است.

بله برون درباره پیرزنی است که باردار شده و این مسأله روی خانواده او تأثیر گذاشته است.

جمشید مشایخی، ثریا قاسمی، سیروس گرجستانی و... بازیگران این فیلم سینمای هستند.

بله‌برون را داوود موثقی می‌سازد.

نمایش فیلم برای نابینایان و ناشنوایان

به‌زودی توسط مؤسسه جوانه پویا، ناشنوایان و نابینایان نیز می‌توانند ضمن تماشای محصولات شبکه نمایش خانگی، در جریان داستان فیلم‌ها و برنامه‌ها قرار گیرند.

نابینایان و ناشنوایان با مشاهده علائم و حرکتهای قراردادی که در گوشه تصویر تعبیه شده، در جریان داستان فیلم قرار می‌گیرند.

قابل توجه دانشجویان

سه سالن حرفه‌ای تمرین نمایش به منظور حمایت از گروههای نمایشی دانشجویی ماه آینده در فرهنگسرای بهمن افتتاح می‌شوند.

سه سالن «نقش»، «نگاه» و «بازی» دارای امکانات خوب آکوستیک صدا، عایق‌کاری صوتی و ضدحریق می‌باشد.

فیلم ها به روایت گیشه

تب	**۳۵ روز**	**۶۲ میلیون تومان**
جنایت	**۳۵ روز**	**۳۲ میلیون تومان**
کفشهای جیرجیرک‌دار من	**۱۵ روز**	**۲۵ میلیون تومان**
دعوت به شام	**۱۵ روز**	**۱۳ میلیون تومان**

یادداشت جشنواره‌ای

جعفر گودرزی

آیا اتفاقی می افتد؟

هر سال برای خودمان جشنواره را نقد و تحلیل می‌کنیم و متذکر می‌شویم سیاستها و راهکارهای جشنواره، باید عوض شود تا بتوانیم تحولی در سینما به‌وجود بیاوریم، یا اینکه می‌گوییم جشنواره را باید از بلاتکلیفی درآورد و از برگزاری صرفش فاصله بگیریم، اما دست آخر چیزی جز ملال(!) عایدمان نمی‌شود. البته ما کار خودمان را می‌کنیم و مسوولان هم کار خودشان را و جشنواره هم هر سال برگزار شود، گاهی بدون سیمرغ و گاهی با سیمرغ و کمی هم زرشک‌پلو! گاهی سیمرغ ها کم می‌شود و نایاب و گاهی سایه‌اش بر سر آدم سنگینی می‌کند.

البته ناگفته نماند که شاید ما به خودمان خیلی عذاب می‌دهیم و از سینمایمان چیزهایی می‌خواهیم که از عهده‌اش خارج است، می‌خواهیم هویت داشته باشد، معنویت در روح و روانش جاری باشد و همه همدل باشند و متحد و کسی زیرآب کسی را نزنند ولی... باید به خود بقبولانیم که همیشه نمی‌شود منتظر اتفاق خاصی باشیم، جشنواره و سینمای ما بضاعتش همین است اما می‌بینید که دلمان را خوش کرده‌ایم، آیا بالاخره سینمای ما می‌تواند مخاطب واقعی خود را پیدا کند یا نه؟ آیا بعد از دومین سال از دهه سوم حرکت سینمای نوین ایران، سینمایمان از پراکندگی و بحران هویت خلاصی می‌یابد؟ آیا می‌شود سال دیگر جشنواره بین‌المللی نبود تا کمتر ما سرمان را پایین بیندازیم؟ به‌راستی کدام‌یک از جشنواره‌های خارجی و بین‌المللی این‌گونه برگزار می‌شود؟ کاش این عنوان بین‌المللی هم از روی جشنواره برداشته شود تا حداقل بتوان در جهت یک جشنواره معتبر داخلی برای آن برنامه‌ریزی کرد. البته در داخل معتبر هست، اما نه آنچنان که باید و شاید. یعنی عده‌ای از هنرمندان جشنواره زیاد برایشان جدی و مهم نیست، فقط برای دید و بازدید به جشنواره می‌آیند. درحالی که اگر نگاه ما به جشنواره درست نباشد و بر پیکره سینما تاءثیری نگذارد و یک تعادل راهبردی برای کلیت سینما درپی نداشته باشد به روزمرگی می‌افتد و فقط براساس عادت هر ساله برگزار می‌شود و جز هزینه اضافی، چیزی برای ارشاد و معاونت سینمایی نخواهد داشت؟ و به راستی آیا می‌توان جشنواره فیلم فجر را کارنامه سینمای ایران دانست؟ آیا جشنواره فیلم فجر فقط نمایش تولیدات یکساله سینمای ایران است؟ آیا جشنواره از فیلم‌هایی که حرفی برای گفتن دارند و فرهنگی هستند حمایت می‌کند؟ آیا به کارگردانان فیلم‌های برگزیده جشنواره امتیازاتی در سال آینده داده می‌شود؟ آیا سیاستهای سینمای ایران ربطی به جشنواره دارد؟...

و هزاران آیای دیگر که سؤال می‌شود اما جوابی برای آن تا لحظه(!) چاپ این مطلب داده نشده.

سکوت آنچنان موضوع جالبی است که می شود ساعت‌ها درباره‌اش حرف زد

• ژول رومی

اخبار جشنواره فیلم فجر

داوران بخش آثار مستند

سه عضو هیاءت داوری بخش مسابقه آثار مستند (چشم واقعیت) جشنواره بیست و دوم مشخص شدند.

مصطفی رزاق کریمی (کارگردان)، فرشاد فرشته حکمت (کارگردان) و فرهاد مهرانفر (نویسنده و کارگردان) آثار بخش مستند جشنواره را داوری می‌کنند.

داوران بخش مسابقه فیلم‌های اول و دوم

هیاءت داوران بخش مسابقه فیلم‌های اول و دوم جشنواره به شرح زیر است:

سعید حاجی‌میری (کارگردان و تهیه‌کننده)، کمال تبریزی (کارگردان)، فرهاد توحیدی (فیلمنامه‌نویس)، احمدرضا معتمدی (فیلمنامه‌نویس و کارگردان) و مسعود فراستی (نویسنده و منتقد).

فیلم‌هایی که انصراف دادند

فیلم‌های جایی برای زندگی (محمد بزرگ‌نیا)، مکس (سامان مقدم)، کافه ترانزیت (کامبوزیا پرتوی) و شکوفه‌های سنگی (عزیزالله حمیدنژاد) انصراف خود را از حضور در جشنواره فیلم فجر اعلام کردند.

چهار کارگردان ایرانی در جشنواره جشنواره‌ها

در بخش جشنواره جشنواره‌ها، چهار کارگردان ایرانی با چهار فیلم شرکت دارند؛ عباس کیارستمی، سمیرا مخملباف، مهدی کرمپور و علیرضا امینی به ترتیب با فیلم‌های پنج، پنج عصر، جایی دیگر و دانه‌های ریز برف در این بخش حضور دارند.

میهمان مامان نمی‌رسد

این‌طور که شنیده می‌شود فیلم «میهمان مامان» به کارگردانی داریوش مهرجویی به جشنواره فجر نمی‌رسد. تدوین این فیلم همچنان ادامه دارد.

فیلم‌های ایرانی «فقط جوانان!»

در نظرسنجی به دست آمده از ۲۴ فیلم سینمایی اکران اول ۶ ماهه نخست امسال، مشخص شد که بیشترین گروه مخاطبان فیلم‌های ایرانی را جوانان تشکیل می‌دهند.

در طول شش ماهه اول سالجاری مرکز تحقیقات و مطالعات سینمایی این معاونت از مخاطبان ۲۴ فیلم سینمایی ایرانی اکران اول در تهران نظرسنجی به عمل آورد. فیلم‌هایی که درخصوص آنها از تماشاچیان نظرسنجی شد عبارت بودند از: رنگ شب، واکنش پنجم، خانه‌ای روی آب، دنیا، زندانی ۷۰۷، تنبل قهرمان، تیک، از کنار هم می‌گذریم، غزل، ایستگاه متروک، صورتی، سفر به فردا، زمانه، عطش، عروس خوشقدم، فرش باد، دیوانه‌ای از قفس پرید، هفت ترانه، غوغا، رؤیای جوانی، بانوی من، این زن حرف نمی‌زند، توکیو بدون توقف، گاهی به آسمان نگاه کن.

این پژوهش با روش پیمایشی و از طریق پرسشنامه صورت گرفت و روش نمونه‌گیری نیز به شکل تصادفی و ساده بود و از مجموع ۲۴۰۷۶ نفری که به سؤالات پرسشنامه‌های توزیع شده پاسخ دادند این نتایج به دست آمد: تعداد تماشاگران مرد بیش از چهار برابر تماشاگران زن بوده است و بیشترین گروه مخاطبان را جوانان ۱۶ تا ۳۵ سال تشکیل داده‌اند.

بنابه این گزارش در نظرسنجی یادشده مشخص شد تعداد افراد مجرد ۵/۸ درصد بیش از افراد متاءهل بوده و افراد با مدرک تحصیلی دیپلم با ۴۳/۸ درصد بیشترین تعداد تماشاچیان را تشکیل می‌دهند و پس از آنها نیز افراد با مدرک تحصیلی فوق‌دیپلم با ۴۱/۹ درصد قرار گرفته‌اند.

در این نظرسنجی مشخص شد که تبلیغات در سطح شهر با ۴۱/۵ درصد و عکس و پوستر مقابل سینماهای نمایش‌دهنده فیلم‌ها با ۲۹/۹ درصد به ترتیب بیشترین فراوانی تبلیغاتی را به خود اختصاص داده‌اند. ضمن اینکه ۳۰/۹ درصد از تماشاگران با توصیه شفاهی دوستان و ۲۸/۴ درصد نیز به دلیل شهرت هنرپیشه‌های فیلم به تماشای آن آمده‌اند.

نظرسنجی مرکز مطالعات و تحقیقات سینمایی از ۲۴ فیلم یادشده همچنین نشان داد: بیشترین تعداد از تماشاچیان فیلم‌های رنگ شب، واکنش پنجم، خانه‌ای روی آب، تیک، از کنار هم می‌گذریم، سفر به فردا، غوغا، بانوی من، این زن حرف نمی‌زند، فیلم‌های مذکور را آموزنده دانسته‌اند.

فیلم‌های دنیا، تنبل قهرمان، غزل، صورتی، عطش، عروس خوشقدم، توکیو بدون توقف نیز از نظر بیشترین تعداد تماشاچیانی که از آنها نظرسنجی بعمل آمده، فیلم‌های سرگرم‌کننده‌ای شناخته شده‌اند.

همچنین بیشترین تعداد تماشاچیان فیلم‌های ایستگاه متروک، زمانه، فرش باد، دیوانه‌ای از قفس پرید، هفت ترانه، رؤیای جوانی، گاهی به آسمان نگاه کن با موضوع فیلم موافق بوده‌اند.

سؤال از شما، پاسخ از هنرمندان

این هفته: مهدی فخیم‌زاده

بین همه سؤالهایی که به دستمان می‌رسید، خیلی دلم می‌خواست یکی برایمان بنویسد که... بگذارید سؤال را اینجا نگوییم و در ضمن مصاحبه خدمتتان عرض کنم.

هنرمند محبوب و مورد علاقه «قاسم - ج» که یکی از صاحبان کتابفروشی‌های میدان انقلاب است، مهدی فخیم زاده می‌باشد. مهدی‌خان فخیم‌زاده را پیدا کردیم و بعد از سلام و علیک‌های مطبوعاتی (و نه سینمایی) سؤال این خواننده را مطرح کردیم:

فعالیت‌های مطبوعاتی چه تاءثیری در ورود به حیطه سینما و تلویزیون ما دارد؟ چرا در کشور ما کارهای هنری، تخصصی نیست و هر کسی از روی هر شاخه‌ای که هست، به شاخه دیگر می‌پرد؟

(فخیم‌زاده بلند بلند می‌خندد و همزمان می‌گوید:)

شاید منظور ایشان من بودم و خواستند که از علت کار من سر دربیاورند!

(نکته: فخیم‌زاده مدتی است سمت مدیر مسوولی هفته‌نامه «نیم‌رخ» را پذیرفته است.)

می‌گویم: به هرحال افراد دیگری هم هستند که همچون شما...

ولی به نظر من، زیاد نمی‌شود مرزبندی کرد. خیلی از دوستان مطبوعاتی را من می‌توانم ذکر کنم که... مثل فریدون جیرانی یا سیروس الوند که از قدیمی‌های مطبوعات بودند و پا به این عرصه گذاشته‌اند. ولی از اینطرف...

اینطرف، منظورتان ورودی «سینما به مطبوعات» است؟

البته من هم آنچنان مطبوعاتی نشده‌ام. من الان خودم را چندان مطبوعاتی نمی‌دانم. الان هم مدیرمسوول هستم و مدیر مسوول هم زیاد در کارهای مطبوعاتی درگیر نمی‌شود. بلکه آن خط و خطوط کلی کار را مشخص می‌نماید.

آقای «جیم» گفتند که چرا مثلاً در خارج یک نفر که در «نیوزویک» کار می‌کند نمی‌آید برود در هالیوود فیلم بسازد، یا یک نفر مثل «سادربرگ» در «تایمز» مطلب نمی‌نویسد! یعنی اینکه هر کسی در لاینِ هنری مخصوص به خود اقدام می‌کند و مدام... زیاد قضیه خطکشی شده نیست. بستگی به آدمها دارد. در آنجا هم کسی که کار مطبوعاتی انجام می‌دهد، ممکن است کار سینمایی هم بکند. در زمینه بقیه علوم هم همین‌طور. ممکن است یک دانشمند هم مطلب بنویسد و فعالیت رسانه‌ای انجام بدهد.

ایشان در ته دیگ نامه‌شان نوشته‌اند که...

امیدوارم ته دیگشون، سوخته نباشه!! (می‌خندیم)

گفتند که از مهدی‌خان بپرسید که یک بیت شعر مورد علاقه‌شان را بفرمایید.

نمی‌توانم بگویم! چون خیلی فوری است! (آقای قاسم - ج! باور بفرمایید هرچه اصرار کردیم، آقای فخیم‌زاده جواب این پرسش را به ما ندادند. انشاءالله در دفعات بعدی.

گزارش پشت صحنه «مسافر پردردسر» به کارگردانی شاهرخ حمیدی مقدم

داستان ما «عشق است!»

مریم دُرستانی
عکاس: نوشین سرودی

الان سینمایی ها ما را نمی خواهند، نمی دونم چطوری است ولی نقشهای پیشنهاد شده خوب نبوده

راضیه همان مسافر پردردسری است که می‌گویند جنگ و شرایط نامناسب زندگی دو فرزند پسرش او را به تهران می‌کشاند. مهدی صبایی در نقش شاهو تعمیرکار است و خواهان سمیرا، اما بابک نوری (سیروان) دانشجوی رشته علوم سیاسی است. صاحب همسر و دو فرزند. مادر بخاطر دیدن فرزندان از عراق راهی ایران می‌شود و تمام دلمشغولی او این است که دختر خوانده‌اش کژال را به عقد شاهو درآورد و...

این خانه شفا می‌دهد؟

زنگ اول از خانه‌ای در خیابان ولیعصر، خانه‌ای شیک با لوازم و مبلمان لودزی است و منظره‌ای سرسبز از داخل به حیاط دارد. پله‌هایی مارپیچ از پایین به طرف بالا به چشم می‌خورد که به گفته صاحبخانه - آقای مطهری - مثل اینکه پله‌های خانه ما شفا می‌دهند. هر کس از پله‌های خانه ما فیلم می‌گیرد... این‌طور که مشخصات منزل آقای مطهری لوکیشن‌های متعددی مثل مانی و ندا و این اواخر «هم‌نفس» مهدی فخیم‌زاده نیز بوده.

سکانس ۷ / پلان آخر / برداشت...

تمام گروه روی مبل درحال استراحت و تماشای ضبط این پلان هستند، گویا همه کمی عصبی شده‌اند که بخاطر تلفظ کلمه‌ای از جانب راضیه، برداشت مجدداً تکرار می‌شود.

راضیه و پسرش شاهو باید از بیرون آشپزخانه با هم دیالوگهایی ردوبدل کنند تا داخل آشپزخانه که زمزمه‌های نوار محلی کردی پیش‌زمینه موسیقی صحنه است که درنهایت با تکرار برداشتهای این پلان صدای موسیقی نیز قطع می‌شود تا توکز (راضیه) به هم نخورد.

نگاه کارگردان و منشی صحنه، «راحله پروین‌نیا» صفحه مانیتور را تعقیب می‌کند. این سوی دوربین، خبری از صداگذاری سر صحنه نیست. چون این‌طور که مهدی صبایی هم می‌گفت: کار به لهجه کردی دوبله می‌شود.

مگر شما کرد هستید؟

بله، پدرم خدابیامرز کرد کرمانشاه بود.

شاهوی «مسافر پردردسر» درباره نقشش در این سریال می‌گوید: «من نقش شاهو را دارم که عاشق دختری است به نام سمیرا. پدربزرگ سمیرا (بهادر) با راضیه آشنا می‌شود و ازدواج می‌کنند، ولی چون خود شاهو عاشق است راحت‌تر از بقیه با این مسأله کنار می‌آید. بازیگر نقش شاهو که قبل از این در طنز بانکی‌ها ایفای نقش کرده در مورد حضور کمرنگ خود در سینما می‌گوید: «الان معیار سینما تغییر کرده و سینمایی‌ها ما را نمی‌خواهند، نمی‌دونم چطوری است ولی نقشهای پیشنهادشده خوب نبوده. کسانی که نقش اول را می‌گیرند، معمولاً تاکنون بازی نکرده‌اند».

هنوز صحبت‌های ما تمام نشده که آقای انصاری دستیار کارگردان بچه‌ها را برای برداشت صحنه بعدی جمع می‌کند.

عوامل تدارکات، دکور را تغییر می‌دهند و مبلها را به آن طرف‌تر می‌برند. شاهو با سیروان مشاجره می‌کنند.

شاهو: کی این لباسهای من‌و اونجا گذاشته؟ فقط چرا لباسهای من!

سیروان: حالا گذاشتند که گذاشتند...

شاهو: تو دخالت نکن.

منتظر ادامه دیالوگ هستیم که تازه شصتمان خبردار می‌شود که این دیالوگ جزء متن نیست و واقعاً شاهو به گذاشتن لباسش در آنجا اعتراض دارد. همه می‌خندند... و راضیه که خارج از بازی نیز در نقش مادر ظاهر می‌شود می‌گوید: «دعوا نکنید.. همینه دیگه، اینها زیرنظر من نبودند...» و دوباره همه می‌خندند.

راضیه برخلاف نقشی که دارد، همچنان سرحال و بشاش است. او لباس محلی کردی به رنگ صورتی و جلیقه‌ای کوتاه و منجوق دوزی شده به رنگ مشکی با کفش‌هایی پاشنه بلند به‌پا دارد. او می‌گوید:

راضیه پردردسر نیست، به خاطر سادگی که دارد، باعث ایجاد دردسرهایی می‌شود. او درباره رابطه‌اش با بهادر می‌گوید، از بهادر نگو... ما الان در این قسمت از داستان ازدواج کردیم (و می‌خندد)، همکاری من و آقای داورفر بعد از ۲۷ سال اتفاق جالبی است و من به عنوان استاد برای او احترام قائلم. راضیه می‌گوید سالها پیش مشابه این نقش را در سریال تلخ و شیرین بازی کرده است.

گریم بابک نوری هم تمام شده. او هم در نقش سیروان بازی می‌کند و هم به عنوان روابط عمومی فعالیت‌هایی دارد.

کمی آنطرف‌تر آتوسا تهامی در نقش همسر سیروان با زهره سیه‌پوش «طراح گریم» درحال صحبت است. در این صحنه قرار است فیلمی جنگی «به زبان عربی» از ویدیو (تلویزیون) به نمایش دربیاید. صحنه آماده برداشت می‌شود که گروه متوجه می‌شوند دستگاه ویدئو موجود نیست و یکی از عوامل را برای تهیه یک دستگاه ویدئو می‌فرستند. در همین فرصت با آتوسا تهامی که بیشتر در زمینه تئاتر به قول خودش شیطنت کرده، صحبت می‌کنم. او می‌گوید: «من نقش یک زن ترک را دارم که به احترام مادرشوهرش سعی می‌کند، لباسهای کردی بپوشد و لهجه آنان را تقلید کند.»

با صدای پشت صحنه ساکت، بچه‌ها می‌گیریم، ناخودآگاه حرفهایمان تا نیمه قطع می‌شود. ویدئو را چند ساعتی کرایه کرده‌اند و فیلمی جنگی (سیاه و سفید) را آزمایش می‌کنند. کارگردان می‌گوید: «چرا سیاه و سفید؟ باید رنگی باشد، عجیبه. مثل فیلم‌های جنگ جهانی...»

خلاصه، موقعیت موردنظر فیلم را می‌سنجند و زمان مناسب ضبط، را آماده پخش می‌کنند. شاهو، سیروان و مادرش درحال تماشای صحنه‌های مربوط به جنگ (آمریکا و عراق) هستند.

به گفته حمیدی‌مقدم (کارگردان) دوربین یکی یکی عکس العمل‌های بازیگران را ضبط می‌کند. همسر سیروان باید از پله‌های بالا با نگاه به تلویزیون، پایین بیاید، برداشت اول نه، اما در برداشت دوم کارگردان می‌گوید به پله‌های سوم که رسیدی حرکت خود را تندتر کن و چندین بار نیز با این ریتم، دوربین بازیگر را تعقیب می‌کند.

دوربین از راضیه شروع می‌کند:

الهی بمیرم برای کژال، الان داره چکار می‌کند و... بازیگران معتقدند باید فیلم دیده شود تا سرانجام شاهو و کژال مشخص شود...

از طرف کارگردان کات داده می‌شود و دوباره بازیگران درباره دیالوگها صحبت‌هایی می‌کنند.

اینکه می‌گویند «پیرها در هوس و جوانها در قفس» حکایت ازدواج راضیه و بهادر و عشق شاهو و سمیرا است...

باید منتظر ماند تا بعد از پخش از شبکه برون‌مرزی، این سریال از شبکه ۱ و یا ۳ پخش شود، این را در آخر کارگردان می‌گوید.

تهیه‌کننده و کارگردان: شاهرخ حمیدی‌مقدم، نویسنده و مشاور کارگردان: شعله شریعتی، مدیر تصویربرداری: علیرضا امیری مهدی، مدیر تولید: مهرداد متولی، طراح گریم: زهره سیه‌پوش، منشی صحنه: راحله پروین‌نیا، مدیر روبط عمومی: هدیه مهدی، بازیگران: اسماعیل داورفر، گیتی ساعتچی، محسن قاضی مرادی، بابک نوری، زهره فکور صبور، مهدی صبایی و... و بازیگر خردسال: دارا بانکی‌پور.

پیوند عشق های حقیقی حتی با مرگ گسسته نمی شود چه برسد به دوری

وِلتر

مارتین کی بود؟

از سمت پنجره صدایی برخاست. پیرمرد موسفیدی که روی صندلی راحتی نشسته بود، سراسیمه به سوی پنجره برگشت تا ببیند چه خبر شده است. پایین پنجره مردی که آهسته داخل اتاق شده بود و یک چمدان در دست داشت، دیده می‌شد. مرد ناشناس که دزدکی وارد اتاق شده بود، آهسته گفت:

ـ سلام آقای کارآگاه، خیلی معذرت می‌خواهم که این طور مزاحم شما شدم.

کارآگاه «گرومر» که پیر شده و از یک سال قبل بازنشسته شده بود، به دقت او را نگاه کرد و پس از چند لحظه، او را شناخت. او «هوبرت شان» نام داشت شغلش سرقت و دزدی از خانه‌ها بود و چند سال قبل کارآگاه «گرومر» وی را دستگیر کرده و به زندان انداخته و چند سال بود که در زندان به سر می‌برد.

«شان» با یک جست خود را جلو صندلی راحتی «گرومر» رساند و در حالی که پاهای او را گرفته بود التماس‌کنان گفت:

ـ آقای کارآگاه شما باید به من کمک کنید. دربارهٔ قتل آقای «فرانکو» می‌گویم. حتماً روزنامه‌ها را خوانده‌اید.

«گرومر» که هنوز منظور «شان» را متوجه نشده بود، با حیرت به سؤال او پاسخ مثبت داد. «شان» چمدانی را که با خود آورده بود، باز کرد. مملو از جواهرات و زینت آلات گرانبها بود. چشم از دیدن این همه جواهر و طلا خیره می‌شد. «گرومر» نگاه به درون چمدان کرد و... شان گفت:

ـ گرفتاری من همین چمدان است آقای کارآگاه! من آن را از منزل آقای «فرانکو» دزدیدم. ولی قسم می‌خورم او را نکشتم و زمانی که از خانه او با چمدان فرار کردم، او زنده بود، حتی مرا تعقیب کرد و چند گلوله هم به من شلیک کرد.

کارآگاه که نزدیک یک سالی بود کار نکرده بود، با شنیدن استمداد «شان» و سخنان او به هیجان آمد. خیلی خوشحال بود که پس از یک سال با یک واقعه جدید جنایی روبرو شده و از او کمک خواسته‌اند! به همین خاطر نگاه تندی به «شان» کرد و گفت:

ـ بسیار خب آرام باش و تعریف کن چه شده و چقدر جواهر دزدیدی و «فرانکو» چگونه به قتل رسیده؟

ـ من مدتها قبل با یکی از مستخدمان «فرانکو» آشنا شدم، یک روز او بدون هیچ منظوری گفت که خانم «فرانکو» مقدار زیادی جواهرات دارد. هفته قبل او اعلام کرد که روز دوشنبه آزاد است و مرخصی دارد زیرا خانم «فرانکو» آن روز در یک میهمانی شرکت می‌کند و آقای «فرانکو» هم در اداره جلسه دارد و به منزل نمی‌آید. بنابراین آن روز خانه خالی بود. خالی بودن خانه برای من فرصتی بود که انتظارش را می‌کشیدم. وقتی وارد خانه او شدم همه جا ساکت و بدون سر و صدا بود، تصور کردم که هیچ کس در خانه نیست. وارد اتاق شدم در گاوصندوق را باز کردم و جواهرات را از آن بیرون آوردم که ناگهان در اتاق باز شد و آقای «فرانکو» در آستانه اتاق پدیدار شد. دیگر معطل نکردم چمدان را برداشتم و خودم را از پنجره به داخل باغ پرتاب کردم که فرار کنم. اما در همین موقع آقای «فرانکو» پشت سر من آمد و چند گلوله شلیک کرد که من خود را روی زمین انداختم و هیچ کدام به من نخورد سپس از تیررس او خارج شدم و گریختم فکر می‌کردم که نجات پیدا کرده‌ام...

کارآگاه سخنان او را قطع کرد و گفت:

ـ و آنوقت امروز صبح در روزنامه خواندید که جسد آقای «فرانکو» را که با گلوله به قتل رسیده در کنار گاوصندوق پیدا کرده‌اند!

ـ بله! درست همین‌طور است که می‌گویید من اصلاً در قتل دخالتی نداشته‌ام و نمی‌دانم که چرا او کشته شده. شما تنها کسی هستید که من امیدوارم حرفهایم را باور کنید.

کارآگاه لبخندی زد و گفت:

ـ و به همین دلیل اینجا آمده‌اید و این دروغها را سر هم می‌کنید تا مرا فریب دهید!... ولی من گول نمی‌خورم و اگر کمک می‌خواهید به دروغها خاتمه دهید و اصل ماجرا را بگویید.

شان، خیلی ناراحت شد و در کمال یاس و ناامیدی گفت:

ـ اگر شما به من اطمینان ندارید، پس چه کسی ممکن است حرفهایم را باور کند؟ من در تله افتاده‌ام و قسم می‌خورم که هرچه گفته‌ام عین حقیقت بوده است. حرفهایم را باور کنید فکر می‌کنم که دیروز موقعی که برای دستبرد زدن به خانه آقای «فرانکو» رفته بودم غیر از او یک نفر دیگر هم آنجا بود. زیرا وقتی چمدان را برداشتم و فرار کردم، شنیدم که آقای «فرانکو» فریاد زد: «مارتین زودباش بیا دزد آمده است!» من نام «مارتین» را با گوش خود شنیدم. شاید او یعنی «مارتین» قاتل باشد... خواهش می‌کنم آقای کارآگاه مرا نجات دهید وگرنه من بدون هیچ گناهی محاکمه می‌شوم...

ساعتی بعد، «گرومر» به اداره پلیس رفت. در آنجا همکارانش از او به گرمی استقبال کردند. «گرومر» یک سر به اتاق کار سابق خود رفت و جانشین او تمام اطلاعات لازم دربارهٔ قتل آقای «فرانکو» را در اختیار «گرومر» گذاشت و تمام شواهد و مدارک را برای کارآگاه توضیح داد. اما وقتی «گرومر» در مورد فردی به نام «مارتین» از او سؤال کرد، او اظهار بی‌اطلاعی نمود و با چشمانی متعجب به کارآگاه خیره شد.

چند لحظه بعد «گرومر» بدون آنکه اطلاعات خاصی از اداره پلیس به دست بیاورد، از آنجا خارج شد. هیچ کس از شخصی به نام «مارتین» که با «فرانکو» ارتباط داشته باشد، مطلع نبود.

هیچ کدام از همسایه‌های او، کاسب های سرگذر، روزنامه‌فروش و نامه‌رسان محل شخصی با این نام را نمی‌شناختند. «گرومر» حتی به سراغ مستخدم آقای «فرانکو» هم رفت، ولی او هم از وجود شخصی به نام مارتین اطلاع نداشت ولی از قتل ارباب خود بشدت ناراحت بود و مرتب اشک می‌ریخت.

دو روز بعد جسد آقای «فرانکو» را به خاک سپردند. تشییع جنازه خیلی مفصل بود، عده زیادی از جمله شهردار در آن شرکت داشتند. تاجهای گل زیادی را به دنبال جنازه حرکت می‌دادند. کارآگاه «پیتر» به زحمت حرکت می‌کرد. او برای اطلاع بیشتر در این مراسم شرکت کرده بود. در میان کارتهای گل ناگهان او چشمش روی یک نام خیره ماند روی کارت نوشته شده بود: «با آخرین سلام و ارادت به تو «پتر آرتیم»». کارآگاه «گرومر» چند مرتبه نام «آرتیم» را زیر لب تکرار کرد این کلمه شبیه مارتین بود که دزد هنگام فرار به گوش خود شنیده بود. بنابراین این آقای «آرتیم» همان کسی است که هنگام سرقت جواهرات و فرار دزد نزد آقای «پرتیس» بوده و ظاهراً «شان» موقع فرار کلمه «آرتیم» را «مارتین» شنیده...

«گرومر» از آنجا یک سر به اداره پلیس رفت و بعد از کارآگاه «شیندر» که تازه از مراسم تشییع بازگشته بود، خواست که تحقیق کند «آرتیم» کیست؟

کارگاه «شیندر» چند مرتبه نام «آرتیم» را تکرار کرد و گفت:

ـ من چنین اسمی را نشنیده‌ام و نمی‌دانم کیست؟ اما دستور می‌دهم که تحقیق کنند که او کیست و شما فردا ساعت سه بعد از ظهر سری به من بزنید تا نتیجه را بگویم.

«گرومر» روز بعد درست سر ساعت نزد جانشین خود رفت و کمی بعد با حالت یاس و نومیدی از آنجا خارج شد چرا که معلوم شد «آرتیم» از دوستان دوران تحصیل مقتول بوده و فعلاً مدیرکل یکی از وزارتخانه‌هاست و اکنون برای شرکت در جلسه بازار مشترک به اروپا رفته و در زمان حادثه نیز در آن شهر بوده است.

کارآگاه «گرومر» به خود گفت: «این دزد به من دروغ گفته و بی‌جهت مرا وارد این ماجرا کرده است.» مقابل اداره پلیس «گرومر» با خدمتکار آقای «فرانکو» مواجه شد و از او پرسید:

ـ شما اینجا چه کار دارید؟

ـ من می‌خواهم به اداره پلیس بروم، زیرا فکر می‌کنم بدانم چه کسی آقای «فرانکو» را کشته است.

قاتل حتماً همسر اوست.

ـ خانم «فرانکو؟»

ـ بله از ناچاری من می‌دانم به آن زن بدبخت چه می‌گذشت. «فرانکو» دائماً او را آزار می‌داد و ناراحت می‌کرد. او مرد خشن و تندی بود و از همه بدتر اینکه به همسر خود دروغ می‌گفت او حتی اخیراً با فردی به نام «سمارتی» شریک شده بود و می‌خواست املاک خود را به فروش برساند و با آن تجارت بزرگی را به راه بیندازد.

کارآگاه «گرومر» با شنیدن نام «مارتی» از جا پرید و گفت:

ـ «مارتی»؟ این اسم شبیه، «مارتین» است و اگر حرف آخر آن را درست تلفظ نکنند مثل این است که «مارتین» گفته باشند.

و بعد به مستخدم گفت:

ـ ما باید «سمارتی» را پیدا کنیم و با او حرف بزنیم.

بعد از نیم ساعت سروکله زدن با «مارتی» بالاخره ناچار شد همه چیز را اعتراف کند. آقای «فرانکو» که در غیاب همسرش با «مارتی» قرار ملاقات گذاشته بود، به جای آنکه با شریک آینده‌اش به توافق برسد ناگهان کار به بحث و بگومگو و دعوا کشید. «فرانکو» ناراحت و عصبانی بود ولی زمانی که «شان» برای سرقت وارد خانه شده بود آنها موقتاً ساکت شده بودند تا آنکه صدای گاوصندوق بلند شد و با آن صدا «فرانکو» تپانچه خود را برداشت و بی اختیار از «مارتی» کمک می‌خواهد و او را صدا می‌کند و تا «مارتی» خود را به آنجا می‌رساند «فرانکو» با تپانچه چند گلوله به دنبال «شان» شلیک کرده بود، ولی گلوله‌ها به هدف اصابت نکرده بود. «فرانکو» تپانچه خود را روی میز می‌گذارد و با اشاره به گاوصندوق خالی از جواهرات چند ناسزا به «مارتی» می‌دهد که اگر آنها با هم دعوا نمی‌کردند، جواهرات به باد نمی‌رفت.

«مارتی» یک لحظه عصبانی و ناراحت و از خود بیخود می‌شود، تپانچه را برمی‌دارد و با شلیک یک گلوله آقای «فرانکو» را برای همیشه خاموش می‌کند. کارآگاه «گرومر»، «مارتی» را تحویل مأموران پلیس داد. و «سمارتی» به قتل «فرانکو» اعتراف کرد و بعد «گرومر» چمدان جواهرات را نیز تحویل پلیس داد و گفت:

ـ این چمدان را در خیابان پیدا کرده است.

ولی مأموران همچنان در تعقیب بودند که چمدان چطور به دست «گرومر» افتاده است؟ ■

شرافت در بین...

بقیه از صفحه ۳۹

بالاخره درست سر ساعت هفت و نیم، هواپیما شروع به حرکت روی باند کرد تا در قسمت انتهایی آن آماده دریافت اجازه پرواز شود.

با بلند شدن هواپیما، میهماندار با صبحانه از مسافرین اختصاصی پذیرایی کرد. با اینکه هواپیما گنجایش سی و پنج نفر را داشت ولی فقط یک ردیف صندلی اشغال شده بود و کاملاً مشخص بود که این پرواز بصورت چارتر انجام می‌شود.

ساعت ۸/۳۰ دقیقه خلبان به برج فرودگاه واشنگتن خبر داد که در یکصد کیلومتری آن شهر می‌باشد و تقاضای دریافت اجازه فرود و تأمین سرویس‌های لازم را برای مسافرینش کرد تا بتواند بدون نیاز به رد شدن از گمرک و تشریفات بازرسی هرچه زودتر توسط اتومبیل‌های اختصاصی خودشان را به موزه برسانند.

هاچین درحالی که سعی می‌کرد از تمام امکانات مخصوص به افراد «C.I.A» استفاده نماید، ولی باز هم توجه داشت که خروج آنها از هواپیما و عبور از فرودگاه به ترتیبی نباشد که توجه دیگران مخصوصاً خبرنگاران را جلب کند. هرچه این مأموریت بدون سروصداتر برگزار می‌شد، عواقب بعدی آن برای دولت و حکومت کمتر می‌شد. وقتی که از فرودگاه خارج شدند، ساعت میدان فرودگاه ۹/۱ دقیقه صبح را نشان می‌داد.

با توجه به اسکورت اتومبیل‌ها و اینکه می‌توانستند از آژیر هشداردهنده استفاده کنند، هاچین خیالش راحت شد که سروقت خواهند رسید.

صف اتومبیل‌ها به طرف پارک واشنگتن که موزه ملی آنجا قرار داشت به حرکت درآمد.

ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که متوجه شد چه اشتباهی کرده است. آنروز چهارم جولای و روز استقلال آمریکا بود. مراسم مختلفی از جمله رژه در خیابانها انجام می‌گرفت و ترافیک به خاطر انجام این مراسم بقدری شدید بود که اتومبیل‌ها نمی‌توانستند حتی بیشتر از چند متر به چند متر حرکت نمایند.

هاچین رو به سایرین کرد: این مراسم لعنتی‌رو یادم نبود. اگر وضع به همین ترتیب باشه سروقت نمی‌رسیم. وقتی که برای طی مسافت یک کیلومتر چند دقیقه دیگر تلف شد، رو به راننده کرد و گفت: «چاره‌ای نداریم، از آژیر استفاده کن!

وقتی به جلوی موزه رسیدند، خبرنگاران خبرگزاریهای مختلف، رسانه‌های تصویری بقدری ازدحام کرده بودند که «هاچین» گفت:

-تا بیاییم از چنگ اینها خلاص بشیم، وقت می‌گذره، باید راه دیگه‌ای وجود داشته باشه که بتونم وارد ساختمان بشم؟

مأموری که آنها را همراهی می‌کرد جواب داد: از طریق خیابان هفتم یه ورودی هست که مخصوص حمل وسایل و بار است. فکر نمی‌کنم آنجا کسی انتظار ما را بکشد! «هاچین» از اسکات خواست که آندو مخفیانه کارشان را انجام دهند تا در صورتی که خبرنگاران متوجه او شدند و احاطه‌شان کردند بتواند سر آنها را گرم کند تا اسکات بتواند مأموریتش را به انجام برساند.

وقتی اسکات و مأمور موزه در مقابل در حمل بار در خیابان هفتم پیاده شدند، اتومبیل درحالی که «هاچین» رابعنوان سرنشین داشت به حرکت درآمد و حدود پنجاه متر جلوتر توقف کرد. سیل خبرنگاران رسانه با دیدن صف اتومبیل‌ها که اسکورت می‌شدند به طرف آنها سرازیر شد و مشغول فیلمبرداری شدند.

درحالی که «هاچین» سعی می‌کرد با جوابهای دوپهلویی که به سؤالات خبرنگاران می‌داد سر آنها را گرم کند، اسکات خودش را به «کالدر مارشال» رسانید. هر دو نفس راحتی کشیدند. اقلاً چند هفته می‌گذشت که هیچیک موفق نشده بودند که خواب راحتی داشته باشند.

ساعت ۹/۵۱ دقیقه بود که کار ردوبدل شدن اعلامیه انجام شد. اگر فقط ده دقیقه دیگر دیرتر می‌رسیدند، آنوقت معلوم نبود بازتاب پخش چنین خبری در سطح جهانی چگونه صورت می‌گرفت.

وقتی که کالدر مارشال اعلامیه را سر جایش قرار داد، رو به اسکات کرد و گفت:

-متشکرم پروفسور!

آنوقت با یکدیگر دست دادند و خداحافظی کردند. اگر بدقت صورت آن دو را نگاه می‌کردند اینطور بنظر می‌رسید که لااقل ده سال پیر شده‌اند.

ساعتی بعد اسکات به هانا تلفن کرد و از او خواست که برای یک ماه تعطیلات و رفتن به ماه‌عسل خود را آماده کند.

پایان

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

چهار تصویر شبیه به هم

۱ـتصویر شماره (۱) گوش سمت چپ ندارد ۲ـ تصویر شماره (۲) یک ستاره در آسمان ندارد ۳ـ تصویر شماره (۳) ریشه پشت کلاه ندارد ۴ـتصویر شماره (۴) جای پای مرد را روی برف ندارد.

یک گل و دو برگ

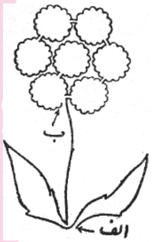

او بدین طریق از نقطه (الف) شروع کرد و قلم را روی کاغذ قرار داد و در نقطه (ب) قلم را از روی کاغذ برداشت.

شعرشناسی

شعر از شهید بلخی شاعر معاصر ساسانیان است.

پله های خطرناک!

خانم «ادوارد» نمی‌توانسته از چراغ گردسوز استفاده کند، چون همان‌طور که کارآگاه «فاست» نگاهش به فتیله چراغ گردسوز افتاد، دید که فتیله چراغ تا انتها بالا آمده و در این حال غیرممکن است بتوان چراغ را روشن کرد، زیرا شعله آن لوله را سیاه کرده و می‌شکند، پس معلوم می‌شود او خلاف واقعیت را گفته است و همسرش از بالای پله‌ها نیفتاده، بلکه خودش او را به قتل رسانده و از پله‌ها به پایین پرت کرده است.

در یک روز می شود عاشق شد، اما یک عمر طول می کشد تا کسی را فراموش کنی

انستیتو ترمیم مو گلهای تهران
بدون تعطیلات
● سیستم تدریجی STEP BY STEP
● شبکه‌ای NET WORK
● سیستم HARE CLUB بصورت مستقیم
نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی، شماره ۳۰
تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴ همراه: ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۳۲۰۶۶۹۵۷

خانه موی ایران

✓ اولین موسسه ترمیم مودرایران
✓ روش تین اسکن ازآمریکا
✓ زیرنظرمتخصص ترمیم موازکانادا
✓ ازیکصد تارمو تایکصدهزار تارمو
✓ بدون عمل جراحی
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم
خانه موی ایران شعبه ندارد

قالیشوئی ماژیک شعبه دیگری نداشته و در قبال نامهای مشابه مسئولیتی ندارد
متخصص در شستشوی اعلاترین فرشها با نیم قرن تجربه
قالیشوئی رفوگری
ماژیک
مرکزی ۶۴۳۳۱۳۵ - ۶۴۳۲۰۲۲
۶۹۳۵۲۴۱ - ۶۹۲۰۶۵۶
شرق ۷۵۴۴۰۰۱ - ۷۵۵۶۱۶۵
شمیرانات ۲۲۹۳۰۲۱ - ۲۲۸۲۰۲۴
۲۷۰۶۰۶ - ۲۸۳۱۷۲۵
غرب ۴۲۳۵۸۶۸ - ۴۲۰۳۴۲۲
۴۲۴۹۲۳۶
الهیه - ونک - میرداماد ۲۷۲۱۵۱۲ - ۲۷۱۷۹۹۷
۸۰۳۰۰۲۴ - ۸۰۵۳۰۱۲

مرکز زیبایی پوست
پاکسازی پوست، ماساژ صورت، هیدرودرمی (برای پوستهای خشک)، رفع چین و چروک بدون جراحی، تقویت پوست و مو، لایه‌برداری کلیه اعمال فوق **توسط پزشک خانم** در محیطی بهداشتی با وسایل یکبار مصرف و مواد خارجی صورت می‌گیرد.
مرکز جراحی شمس تبریزی
۲۸۵۷۸۴۰ - ۲۸۵۷۸۴۷ - ۲۸۵۷۷۸۹

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar@hotmail.com

گفتگو با فرهاد ریحانی نوازنده تار، سه تار و نواساز

لطافت ساز شهناز، ظرافت ساز بهاری و ...

O اشاره:

فرهاد ریحانی موسیقی آموخته محضر مجید واصفی، کیوان ساکت، ارشد تهماسبی، هوشنگ ظریف و داریوش طلایی و نویسنده کتاب موسیقی «رها» است. با این هنرمند مستعد که گام در راه احیای موسیقی سنتی و ملی گذاشته و ادامه‌دهنده راه بزرگان موسیقی کشور است، گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که چکیده آن از نظر شما می‌گذرد.

●●●

○شما علت اصلی شکاف میان موسیقی ملی و مردم را چه می‌دانید؟

○○به نظر من عامل اصلی، عدم شناخت مردم و بعضی از هنرمندان، از توانایی‌ها، پتانسیل و داشته‌های نهفته این موسیقی است.

○با این حساب بیشترین اشکال به چه کسانی وارد است؟

○○در این مورد، بیشترین اشکال به موزیسین‌ها وارد است، چرا که رسالت آنها شناساندن این موسیقی و زیبایی‌های نهفته آن است، ولی متأسفانه با روندی که بعضی از موزیسین‌های ما درپیش گرفته‌اند، ناخواسته تیشه به ریشه این موسیقی می‌زنند.

○منظور شما کدام دسته از موزیسین‌ها هستند؟

○○امروزه می‌توان موزیسین‌ها را در سه گروه قرار داد: دسته اول سنت‌گرایان ردیف‌پرست هستند که مرتباً سنگ سنت را به سینه می‌زنند و ردیف را به عنوان تنها متریال قابل اجرا مطرح می‌کنند. دسته دوم کسانی هستند که هیچ اعتقادی به ردیف ندارند و آن را عامل انجماد موسیقی می‌دانند و دسته سوم کسانی‌اند که دانستن و نواختن ردیف را لازم، ولی کافی نمی‌دانند. درواقع اینان معتقد به حفظ اصالت‌های ردیف، با استفاده امروزی‌تر از آن هستند.

○با این تعریف که از موزیسین‌ها کردید، موسیقی ما از گروه سوم ضربه نمی‌خورد؟!

فاجعه این است که امروزه عده‌ای با سه تار، گیتار می زنند!

○○موسیقی ما از این گروه هیچ‌گاه ضربه نخورده و نخواهد خورد. خوشبختانه امروز و در زمان ما چهره‌های شاخصی از این گروه وجود دارند که دوست دارم نامشان را با افتخار ذکر کنم: استاد پرویز مشکاتیان، استاد حسین علیزاده و استاد محمدرضا شجریان.

○با این وصف از نظر شما عامل اصلی جدایی مردم از موسیقی ملی گروههای اول و دوم هستند، لطفاً کمی بیشتر توضیح دهید؟

○○امروزه عده‌ای با سه‌تار، گیتار می‌نوازند! یا سعی در اجرای قطعات کلاسیک و پاپ با تار، کمانچه و سنتور دارند. آیا ما در موسیقی خودمان به بن‌بست رسیده‌ایم که درپی کشف متریال جدیدی برای مطرح کردن ساز خودمان می‌گردیم. آیا این کار ارزش هنری دارد؟ از آن‌سو یک ذهنیت غلط در موسیقی ما جا افتاده است.

○این ذهنیت غلط چیست؟

○○امروز تندنوازی به غلط تکنیک تلقی می‌شود، درحالی که تندنوازی تنها و تنها یکی از شاخه‌های تکنیک است نه همه آن. درواقع جزئی است از کل!

به قول آقای «بهمن رجبی» هنر سیرک سیار نیست که دهان مردم را از شگفتی باز کند. هنر یعنی بیان احساس هنرمند، با یک واسطه که حالا این واسطه یا بوم است یا ساز یا قلم. و به قول «استاد طلایی» هنر ماراتون نیست که هر کس تندتر بزند، برنده باشد و هرکه کندتر بازنده. تکنیک درواقع به مجموعه توانایی‌های یک هنرمند در جهت ابراز احساسش گفته می‌شود.

○در پایان اگر صحبتی دارید، بفرمایید.

○○می‌خواهم بگویم موسیقی ما زیباست، به شرط آنکه به آن بپردازیم و به یاد داشته باشیم روزی مردم با ساز «استاد فرهنگ شریف» از خواب برمی‌خاستند با عشق گوش به نوای نی «استاد کسایی» می‌سپردند و زخمه‌های «استاد جلیل شهناز» روحشان را نوازش می‌کرد. به امید روزی که ساز ما نیز در اثر حمایت از موسیقی ملی و هنرمندان ملی و خلاقیت‌های بیشتر بزرگان موسیقی و عنایتهای مردمی همان لطافت ساز «شهناز»، ظرافت ساز «شریف»، صلابت ساز «لطفی» و همان نجابت ساز «بهاری» را داشته باشند.

گفت‌وگو کننده: فاطمه عودباشی

تازه‌های موسیقی

قصه شنیدنی دیدار چنگیز حبیبیان

«قصه دیدار» نام آلبوم جدید چنگیز حبیبیان است که اخیراً وارد بازار موسیقی شده. این آلبوم حاوی قطعه‌های جاده عشق، آخشاملار، قصه دیدار، گل بی‌نشون، هستی، یارب مددی، منتظر، عاشق‌ترین و مجنون است. اشعار «قصه دیدار» را جمعی از شاعران و ترانه‌سرایان نامدار کشور از جمله محمدرضا مهدیزاده، فریبا وکیلی و افشین سرفراز سروده‌اند و تعدادی نیز از آثار باباطاهر و مولانا گزینش شده است. آهنگهای آلبوم مذکور را محمدرضا چراغعلی، سیدرضا رضوی و مهرداد پازوکی ساخته‌اند.

«قصه دیدار» را آوای نوین منتشر کرده است.

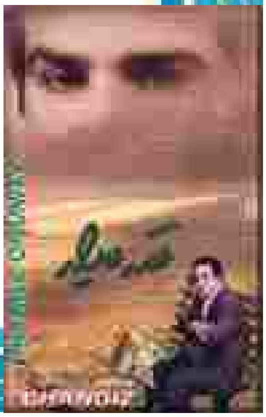

کیهان با عصای سفید بازگشت

کیهان، خواننده قدیمی و مردمی دهه ۵۰ پس از ۲۷ سال با آلبومی تازه به عالم موسیقی بازگشت.

آلبوم جدید او عصای سفید نام دارد و آهنگهای آن را یدالله بدر، محمد نوری و صمد نوروزیان ساخته‌اند. اشعار آلبوم این خواننده خوش صدا را علی فخاری، علی ناصری و فریدون خشنود سروده‌اند. عصای جدید با ترانه‌های متنوع هم اکنون در بازار موسیقی موجود است.

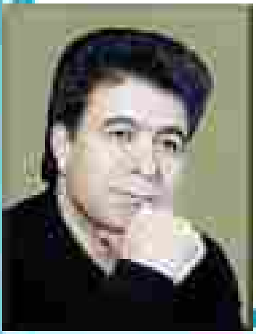

یادداشتی بر فیلم «تب» ساخته رضا کریمی

خشت اول گر نهد معمار کج...

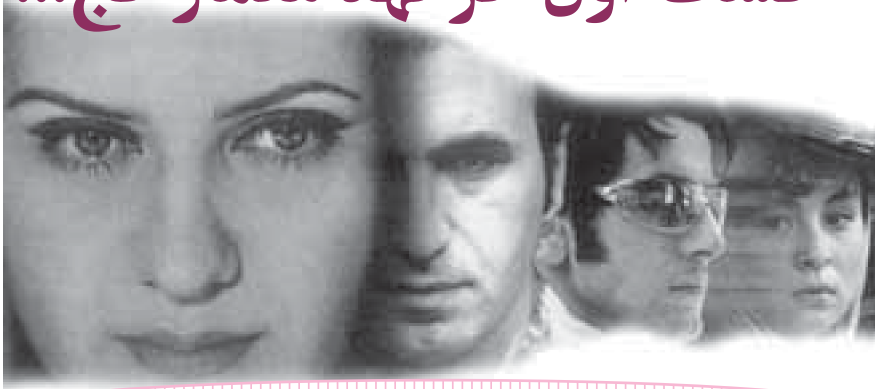

رندی کارگردان در تصویر جذابیت‌های کاذب قابل تأمل است!

«تب» سومین ساخته رضا کریمی در مقام کارگردان است. دو فیلم قبلی او (عشق + ۲ و هزاران زن مثل من) آثاری متوسط بودند، اما «تب» با دو فیلم دیگر کاملاً متفاوت و نسبت به آنها منسجم‌تر و خوش‌ساخت‌تر است.

این فیلم نه از عشق‌های هوس‌آلود دوران میانسالی روایت می‌کند و نه اینکه شعاری، فمینیستی و یکسونگرانه است.

یکی از دلایل موفقیت «تب» فیلمنامه آن است، چرا که کاراکترهای فیلمنامه از دل همین اجتماع برخاسته‌اند، شوهر بدون تعصب و وارفته، همسر ولنگار، فرصت‌طلب و شیاد و رفیقی که از صدتا دشمن بدتر است و در کل افرادی که دنیا را پایان‌بخش همه چیز می‌دانند.

از لحاظ پرداخت شخصیت با عملکرد تقریباً مطلوبی روبرو هستیم. اشکالهای جزئی فیلم شامل برخی کاستی‌هاست که با گنجاندن چند پلان و دیالوگهای کوتاه مرتفع می‌شد. از قبیل اینکه «نادر» دقیقاً کیست؟ رابطه او با ترانه (لعیا زنگنه) از کی شروع شده، چگونه ادامه پیدا کرده و چرا با این همه دمخور بودن، ازدواجی صورت نگرفته است؟ اینها سؤالهایی‌اند که گویا به جای فیلم، خود نگارنده باید پاسخگوی آن باشد! احتمالاً ترانه به خاطر عدم تمکن مالی و یا ناتوانی در تسلط بر شخصیت «نادر» با او ازدواج نکرده است! احتمالاً او به دنبال لقمه‌ای چرب‌تر، طعمه‌ای رام‌تر و شوهری مایه‌دار و وارفته بوده که همه این خصوصیات در شوهرش (امین حیایی) به‌خوبی هویداست!

پایان‌بندی ضعیف

نکته‌ای که شاید بتوان آن را نقطه ضعف اصلی فیلم نامید، پایان‌بندی آن است. درحقیقت هر نوع اتفاق دیگری غیر از مقبول شدن سه شخصیت ذکرشده برخلاف عقل و منطق داستانی بود. اگر قرار بود که آنها به پول و جواهرات خیالی گاوصندوق دسترسی پیدا کنند و آن را بدزدند، دو حالت وجود داشت: یا فیلم از لحاظ رواج بدآموزی زیرسؤال می‌رفت و یا اینکه اگر فیلم ادامه پیدا می‌کرد، جنبه فرسایشی به خود می‌گرفت. بنابراین با کمی دقت می‌توان پایان داستان را حدس زد...

علاوه بر این در مورد گره‌گشایی داستان نیز باید گفت، اگرچه وارد شدن کاراکتر «آهنگر» به فیلم و کشته شدنش به ایجاد التهاب در فیلم کمک می‌کند، اما ضعف اصلی پایان‌بندی از آنجا نشأت می‌گیرد که مرگ آهنگر پوشیده باقی می‌ماند. و درنهایت باعث گرفتار شدن تبهکاران نمی‌شود.

چرا «یارمحمد» نباید سرنخی مهمتر از عینک جوشکاری (که جنبه نمادین دارد) پیدا کند؟ غفلت تبهکاران در جا گذاشتن یک وسیله یا نشانه می‌توانست بسیار گره‌گشا باشد و پایان فیلم را جذاب‌تر کند. به‌طور مثال زنده ماندن آهنگر می‌توانست کمک خوبی برای آچمز شدن تبهکاران باشد اما کارگردان با پیش کشیدن حمله همدستان نادر کار را خراب می‌کند.

در فیلم‌هایی که تماشاگر از فرجام کار تقریباً آگاه است، تنها عنصری که می‌تواند انگیزه دنبال کردن فیلم را در او ایجاد کند، جذابیت داستان و پرداخت ماهرانه است، نکته‌ای که کاملاً در تب رعایت شده.

عناصری مانند هراس از سرایداری که به‌رغم پیری و کهولت، هشیار و وظیفه‌شناس و دقیق است. استیصال از باز کردن صندوق، کنتاکت‌های پرتعداد نادر و شوهر ترانه، بلاتکلیفی شوهر ترانه که معلوم نیست موافق دزدی است یا نه و... در خدمت تعلیق داستان قرار دارند.

جذابیت‌های کاذب

جذابیت‌های کاذب نیز حضوری ثابت در فیلم دارند و در پاره‌ای موارد به فیلم کمک می‌کنند! به‌طور مثال، سکانس رژه رفتن مانکن‌ها را در شب بالماسکه! به یاد بیاورید! این سکانس دقیقاً موذی‌گری و رندی نادر را در اختیار گرفتن زنی ثروتمند و صدالبته ولنگار نشان می‌دهد (شخصیت‌پردازی غیرمحسوس) به علاوه حتی گوشه‌ای از لاقیدی ترانه و شوهرش را هم به تماشاگر می‌نمایاند. البته در کنار این موضوع، از رندی کارگردان نیز نباید گذشت که از همان ابتدای فیلم «ترانه» را زنی لاقید و بی‌دین معرفی می‌کند و دست خود را در گنجاندن جذابیت‌های کاذبی مثل (آرایش پررنگ، مانتوی تنگ و چسبان، سیگار دود کردن پی‌درپی ترانه) باز می‌گذارد!

آنچه تب را از آثار مشابه جدا می‌سازد، بازی باورپذیر بازیگران اصلی فیلم بویژه «فرخ‌نژاد» و «پورصمیمی» است که تماشای فیلم را برای تماشاگر کم‌حوصله ایرانی قابل تحمل می‌کند. نکته‌ای که در مورد فرخ‌نژاد به چشم می‌خورد خونسردی وی در اجرای نقش و همچنین عکس‌العمل‌هایش در برابر ناملایمات است.

«پورصمیمی» سوپاپ اطمینان فیلم

«یارمحمد» با بازی خوب سعید پورصمیمی به سوپاپ اطمینانی می‌ماند که در وقت لازم به بستر داستان وارد می‌شود و عامل اصلی دلهره تبهکاران می‌گردد. بهتر است بگوییم بازی تأثیرگذار پورصمیمی است که «یارمحمد» را بسیار باورپذیر و واقعی جلوه می‌دهد، فقط بازیگران توانمندی مثل او می‌توانند از حرکت دادن چشم، بازی با عضلات صورت، تغییر تن صدا و... در لحظه مقتضی استفاده کنند.

موردی که متأسفانه در بسیاری از آثار سینمای کشور به چشم می‌خورد و صدالبته در «تب» به خوبی رعایت شده، کم و گزیده و به‌جاگویی است. در«تب» کمتر می‌توان پلان زائد یافت. (البته اگر از چند کلوزآپ لعیا زنگنه بگذریم!) بعضی از پلانها جدا از فضاسازی و پیشبرد داستان، برای تماشاگرانی که صدالبته دقیق‌تر به فیلم می‌نگرند، پیامی نیز دربر دارد. به‌طور مثال پلانی را که «لعیا زنگنه» خونهای روی زمین را پاک می‌کند به یاد بیاورید، او هرچه تلاش می‌کند، لکه فقط گسترده‌تر می‌کند و هرگز هم کاملاً پاک نمی‌شود!

دریک کلام، «تب» یک فیلم نیمه حادثه‌ای تقریباً جذاب است که در هجوم فیلم‌های ضعیف، اثری پذیرفتنی است.

محمد طاهری

«جهان هنر» و نقد فیلم های جشنواره فیلم فجر

باز هم بهمن ماه و فصل جشنواره‌ها از راه رسید و ملت سلحشور ایران به پاس ارج نهادن بر فداکاریها و ایثارگریهای آنهایی که در راه انقلاب اسلامی جانفشانی کردند، و همچنین میثاقی دوباره با آرمانهای انقلابی جامعه با برگزاری جشنواره‌ها به استقبال دهه فجر رفتند. در این میان اهل سینما، با برپایی جشن بزرگ سینمای ایران یعنی جشنواره بین‌المللی فیلم فجر، نتیجه تلاش یکسال فعالیت خود را در معرض تماشا و قضاوت قرار می‌دهند. چهار روز دیگر بیست و دومین جشنواره فیلم فجر با حضور گسترده فیلمسازان ایرانی و خارجی و آثار جدید سینماگران، کار خود را آغاز می‌کند و تمام فعالیت‌های روزمره اهل سینما را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد.

امسال علاوه بر فیلمسازان مطرح کشور، عده‌ای از جوانان سینماگر هم با نخستین یا دومین اثر سینمایی خود در کنار بزرگان سینما حضور بهم می‌رسانند. در این دوره به خاطر کمیت و تنوع موضوع فیلم‌ها، نخبگان سینما در سالنهای سینمای جشنواره، شاهد رقابت چشمگیری خواهند بود. از شماره آینده، صفحه نقد و نظر «جهان هنر» جهت پوشش دادن به فیلم‌های جشنواره، اقدام به چاپ نقد فیلم‌های به نمایش درآمده در این جشنواره خواهد کرد و ان‌شاءالله روال عادی چاپ نقد فیلم‌های اکران و آثار تلویزیونی و تئاتری را بعد از اتمام نقد فیلم‌های جشنواره پی خواهد گرفت. امید که همچنان همراه ما و جشنواره فیلم فجر باشید و از نظرات ارزشمند خود باخبرمان کنید.

با سپاس ـ جهان هنر

موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه‌ی گستاخی است • مثل ایتالیایی

کامپیوتر ایرانی فوتبال، به حرف آمد

E_mail: babak_pourali@yahoo.com

مجید جلالی:

اگر قهرمان نشویم، کامپیوتر مقصر نیست!

«ما حدود ۳۰ کوهنورد هستیم که با طناب به هم بسته شده‌ایم و در یک راه صعب‌العبور و دشوار حرکت می‌کنیم. اگر پای یکی از ما لیز بخورد، بقیه به او کمک خواهیم کرد تا قله را فتح کنیم چرا که طنابها در ظاهر به هم وصل هستند و فتح قله نهایی با فتح قله‌های کوچکتر محقق خواهد شد.»

این استعاره زیبای کسی است که به کامپیوتر ایرانی مشهور است. کامپیوتری که برای پردازش داده‌هایش به جای بهره‌گیری از CPU، MAIN BOARD، RAM و Key Board از یک مغز پرتوان، یک زبان شیرین و البته یک جفت چشم نافذ بهره‌مند است.

«مجید جلالی» سالها تشنه آموزش و جمع‌آوری مطلب بود و حالا سخت به دنبال انتقال مطالبی است که در هارد خود ضبط کرده است.

او از جنگیدن برای قهرمانی حرف می‌زند و معتقد است همیشه این شانس برای شما وجود ندارد... «ما در زمانی از تاریخ در شرایط جنگیدن برای قهرمانی قرار می‌گیریم، ولی قهرمان شدن همیشه آسان نیست و سخت به دست می‌آید»

و چقدر زیبا بود که اگر این جمله کامپیوتر ایرانی را به نوعی در دیالوگهای فیلم پرفروش گلادیاتور جای می‌دادند!

ooo

◀ از بازی استقلال و پرسپولیس شروع می‌کنیم و شانس صدرنشینی دوباره پاس.

ما باید در وهله اول به بازی خودمان مقابل فولاد فکر کنیم و در انتظار لغزش استقلال باشیم.

◀ دربی تهران در چه صورت به کام شما تمام خواهد شد؟

شاید فکر کنید من بیشتر از باخت استقلال خوشحال شوم، اما حقیقت این است که نتیجه مساوی را بیشتر می‌پسندم. چرا که برد هریک از این دو تیم نیروی انگیزشی زیادی را در تیم برنده ایجاد می‌کند و آنگاه مقابله با آن قوه تحریک‌کننده برای هر تیم دیگری مشکل خواهد بود.

◀ می‌رسیم به بازی انتقامی پاس و فولاد. فکر می‌کنیم کامپیوتر شما در دور رفت فقط مقابل همین فولاد هنگ کرد و جواب نداد.

شما درست می‌گویید. در بازی رفت مقابل فولاد علی‌رغم آنکه خوب بودیم و کاملاً مسلط بر حریف، اما روی دو اشتباه فردی بازی را واگذار کردیم و حالا آمده‌ایم تا جبران کنیم. امیدوارم این بار اشتباهات فردی ما که البته تا حدی اجتناب‌ناپذیر است، به گل ختم نشود. (بازی پاس و فولاد یک روز قبل از چاپ مجله انجام شد).

> **معلمی عشق من است و شغلی برای تمام روزهای زندگی من، به همین خاطر نمی توانم از مدرسه و شاگردانم دل بکنم**

◀ چندی پیش با اطمینان از قهرمانی تیمتان حرف زدید ولی سه تساوی پیاپی نوار قلبی پاس را نامنظم کرد. هنوز هم معتقدید که صددرصد قهرمان می‌شوید؟!

ببینید، ما همدیگر را خوب می‌شناسیم و می‌دانیم برای چه هدفی دور هم جمع شده‌ایم. در این میان نکته مهم این است که ما صرفاً به هدف بزرگ خود نگاه می‌کنیم و مطمئن هستیم که قهرمانی هدفی است که کاملاً در دسترس ما قرار دارد.

◀ اما همین قهرمانی، هدفی است که برای استقلال، پرسپولیس، فولاد و ذوب آهن هم در دسترس است!

بله، خیلی از تیم‌ها و بازیکنان به همراه مربیانشان برای قهرمانی دورخیز کرده‌اند و اینجا مهم داشتن قدرت روانی و شایستگی و قدرت تمرکز است و درنهایت تیمی قهرمان می‌شود که شایسته آن باشد.

◀ و لابد در این بین پاس شایسته‌ترین است؟!

نمی‌گویم تیم ما شایسته‌ترین است، اما من این توانایی‌ها را در وجود بازیکنانم حس می‌کنم. فقط کافی است کمی صبور باشیم و بیشتر عمل کنیم تا حرف بزنیم. ما هفت بازی دیگر درپیش داریم که چهارتای آن خانگی است و یک بازی هم با پرسپولیس در آزادی. در این شرایط اگر بتوانیم تمرکزمان را حفظ کنیم به خواسته‌هایمان خواهیم رسید.

> **اینجا ما شخصیت‌های فردی و بزرگی مثل پروین و دایی را له می کنیم، این عادت ماست**

◀ شنیده‌ایم روز اولی که هدایت پاس را بر عهده گرفتید، قول و قراری با سردار آجرلو گذاشتید؟

چه قول و قراری؟!

◀ اینکه پاس را قهرمان لیگ کنید؟

نه، به هیچ عنوان قول و قراری مبنی بر اینکه پاس را حتماً قهرمان کنم بین ما نبود و من فقط با این هدف آمدم که پیشرفت کنیم.

◀ وقتی فصل پیش نایب قهرمان شدید، معنای پیشرفت همان قهرمانی است، مگر نه؟

به تعبیری شما درست می‌گویید، اما اگر ملاک ساختار تیمی و شکل بازی باشد معنای پیشرفت صرفاً صعود در جدول رده‌بندی نخواهد بود. ضمن اینکه ما تا همین جا هم بهتر از پاس فصل گذشته بودیم.

◀ و به عنوان آخرین سؤال، اگر در پایان فصل با کامپیوتر و علم روزتان قهرمان نشدید، چه اتفاقی می‌افتد؟!

متأسفانه در فوتبال ما اغلب تحلیل‌ها به سوی گرایشات منفی سوق پیدا می‌کند. اینجا ما بازیکنی داریم که به رکوردهای دنیا نزدیک می‌شود ولی ما منتظر کوچکترین لغزش او هستیم درحالی که دنیا او را قبول کرده است. در مربیگری هم اگر دهها حس داشته باشید آن را نادیده می‌گیرند و در عوض عیب‌های کوچک و اندک شما را بزرگ می‌کنند. اینجا ما شخصیت‌های فردی و بزرگی مثل پروین و دایی را له می‌کنیم، این عادت ماست. به همین خاطر اگر هم پاس قهرمان نشد، علم و کامپیوتر مقصر نیست، زیرا فوتبال علمی در دنیا مرسوم است.

شاید فکر کنید من از باخت استقلال خوشحال می شوم، اما حقیقت این است که نتیجه مساوی بازی استقلال - پرسپولیس را بیشتر می پسندم

کامپیوتر ایرانی را بهتر بشناسیم

◀ **کامپیوتر ایرانی فوتبال ما متولد کجاست؟**

من بچه دروازه دولاب هستم و در خیابان عارف و زمین‌های خاکی غیاثی بزرگ شده‌ام.

◀ **چه سالی؟**

سال ۱۳۳۵.

◀ **پس ۴۷ سال از عمر این کامپیوتر می گذرد. مدرک تحصیلی تان چیست؟**

لیسانس تربیت بدنی هستم و معلم دبیرستان ابوریحان در منطقه ۱۴ آموزش و پرورش و سابقه ۲۷ ساله در این حرفه دارم.

◀ **با این مشغله‌های کاری هنوز هم تدریس می کنید؟**

معلمی عشق من است و شغلی برای تمام روزهای زندگی من، به همین خاطر نمی‌توانم از مدرسه و شاگردانم دل بکنم.

◀ **و سوابق فوتبالی تان؟**

زمانی در تیم جوانان وحدت و شاهین بازی می‌کردم که بعدها هم مربی جوانان و نوجوانان وحدت شدم. هفت سال مربی نوجوانان و جوانان بودم و هفت سال هم مربی بزرگسالان این تیم.

◀ **بازیهای وحدت را با شما به خاطر دارم. آن سال که در تهران چهارم شدید، اما اکثر کارشناسان وحدت را قهرمان واقعی مسابقات لقب دادند.**

بله، روزهای خوب و پرخاطره‌ای بود. از وحدت که جدا شدم به هما رفتم. یک سال هم در مقاومت بودم. دو سال هم در پیام خراسان و قبل از حضور در پاس، دو سال هم در سایپا مربیگری کردم. در سطح ملی سال ۶۸ مربی تیم ملی نوجوانان بودم، ۷۱ مربی جوانان شدم. در سال ۷۴ سرمربی تیم نیروهای مسلح بودم و امسال هم شش ماه سرمربیگری تیم جوانان را برعهده داشتم.

◀ **چند ساله بودید که به نخستین کلاس مربیگری رفتید؟**

سال ۶۰ و من ۲۵ ساله بودم که کلاس مربیگری درجه سه را یک ماه به‌طور شبانه‌روزی پشت سر گذاشتم. سال ۶۴ کلاس درجه دو را زیرنظر «ایوان تابلاک» گذراندم و سال ۷۷ در کلاس A کنفدراسیون فوتبال آسیا شرکت کردم و از طریق این کلاس به کلاسهای حرفه‌ای در مالزی، هلند، انگلیس و ژاپن دعوت شدم تا سرانجام مدرک مربیگری حرفه‌ای را گرفتم. در این سالها زیرنظر اساتیدی همچون کرامر، هانس، دیترتراپ و... حضور پیدا کردم.

◀ **گویا قرار است شما هم کتابی منتشر کنید؟**

البته! اما این کتاب از نوع خاطرات مارادونا و بکهام جنجالی نخواهد بود، بلکه جنبه آموزشی دارد. شرکت در سومین دوره لیگ برتر با مسوولیت مستقیم، درسها و تجربیات گرانبهایی برای خود من نیز داشته است و من درصدد انتقال آنها هستم.

◀ **کی، به سلامتی؟!**

یک ماه بعد از پایان بازیهای لیگ در مجموعه‌ای تحت عنوان **کتاب حرفه‌ای فوتبال**.

زیبا بازی کنید، لطفاً!

به عشق آن شیپور، به عشق این کبوتر

دربی ۵۶ در راه است و خوراک یک ماه مطبوعات و مردم در کوی و برزن مهیا! البته این بازی با ۵۵ جدال قبلی دو تیم هیچ فرقی ندارد، فقط مثل اکثر بازیهای این دو تیم در روز جمعه برگزار نمی‌شود، هرچند با توجه به تعطیلی روز دوشنبه باز هم فرقی نمی‌کند که بازی در آدینه برگزار شود، یا سه روز بعد از آن!

تیتر و اهم مطالب نشریات ورزشی ما هم در روزهای شنبه و یکشنبه هفته آینده درست مثل تمام چهارشنبه و پنجشنبه‌های سالهای پیش به تقابل قرمز و آبی اختصاص خواهد داشت و تماشاگران هم بدون شک از شب قبل از بازی با لحاف و کرسی عازم ورزشگاه می‌شوند و تا ساعتها بعد از پایان بازی کارناوالی از احساسات ناب و طبیعی خود را به نمایش خواهند گذاشت.

در این بین نیمی از تماشاگران تا قبل از شروع بازی بارها صحنه‌های احتمالی گلهای بازی را در ذهنشان بازسازی می‌کنند و به عشق مشتهای گره کرده علی دایی یا بی‌تفاوتی عیسی تراوره پس از گلزنی، سختی ساعتها نشستن روی جایگاههای سنگی و بعضاً صندلی را به جان می‌خرند و در مقابل نیمی دیگر از تماشاگران فریاد می‌زنند تا نام مقدس امام رضا(ع) را روی پیراهن عنایتی ببینند یا حرکتی جدید و غیرقابل پیش‌بینی از نیکبخت بعد از باز کردن دروازه حریف.

اما هرچه هست این جمعیت فوتبالدوست که به‌تازگی با فوتبال آشتی کرده، برای تماشای یک بازی مهیج و پرگل به ورزشگاه می‌آید. برای استقلالیها مشتهای گره کرده دایی و پرواز او هم می‌تواند دیدنی باشد و برای پرسپولیسی‌ها هم جالب است که بدانند نیکبخت این بار چه حرکتی بعد از گلزنی رو خواهد کرد و این در صورتی است که دو تیم فقط فوتبال بازی کنند.

امیرخان قلعه‌نوعی و مستر بگوویچ! این گوی و این میدان. لطفاً از شاگردانتان بخواهید زیبا بازی کنند، زیبا.

دو کلام حرف حساب

خودزنی ممنوع!

کشتی ما نیز مانند سریالهای پربیننده هر هفته یک مسأله و موضوع جالب درخود دارد. یک هفته دعوای فلان کشتی‌گیر، یک هفته برگزاری و عدم برگزاری لیگ و یک هفته کناره‌گیری فلان مربی، یک هفته دوپینگ و...

درست چند ماه پیش بود که محمد طلایی کاپیتان تیم ملی کشور را در آستانه اعزام به مسابقات جهانی نیویورک از نظر روحی تخریب کردیم و بعد او را به یک میدان مهم فرستادیم که آخرش هم به ضرر کشتی کشور تمام شد. مسأله دوپینگ حاجی‌زاده هم آخرین قسمت از این سریال هزارقسمتی فدراسیون کشتی بود که دو هفته پیش روی پرده آمد و یک آبروریزی بزرگ به همراه داشت. اگر حاجی‌زاده را به عنوان سرمایه ملی و یک قهرمان قبول داریم، پس چرا با آبروی وی بازی کردیم و اگر هم مقصود تخریب او بود، دلیل مسامحه و کنار آمدن مسوولان چه بود؟

حاجی زاده
موفق باشی

به‌راستی چه کسی باید جلو این خراب‌کاریها را بگیرد؟

خلاصه کلام اینکه فرصت چندانی تا مسابقات المپیک باقی نیست و اگر قرار باشد همچنان شاهد قسمت‌های جدیدی از سریال فدراسیون کشتی باشیم باید بی‌خیال موفقیت‌های کشتی‌گیرانمان در آتن باشیم. با این تفاصیل بهتر است زمان را مغتنم بشماریم و کمی هم به جای حرف زدن، عمل کنیم و به جای وعده و وعیدهای بی‌جا، برای ملی‌پوشان امنیت اجتماعی فراهم کنیم و از الان و آستانه برگزاری مسابقات آنها را دلگرم و امیدوار کنیم که اگر مدال المپیک را به دست آوردی، آینده‌ات تضمین است نه اینکه مانند سیدعباسی، آقای فتیله‌پیچ جهان، در گوشه‌ای از بیمارستان غریب و بی‌یاور رهایش کنیم.

دنبال نگاه نو چون می‌تواند گولت بزند!

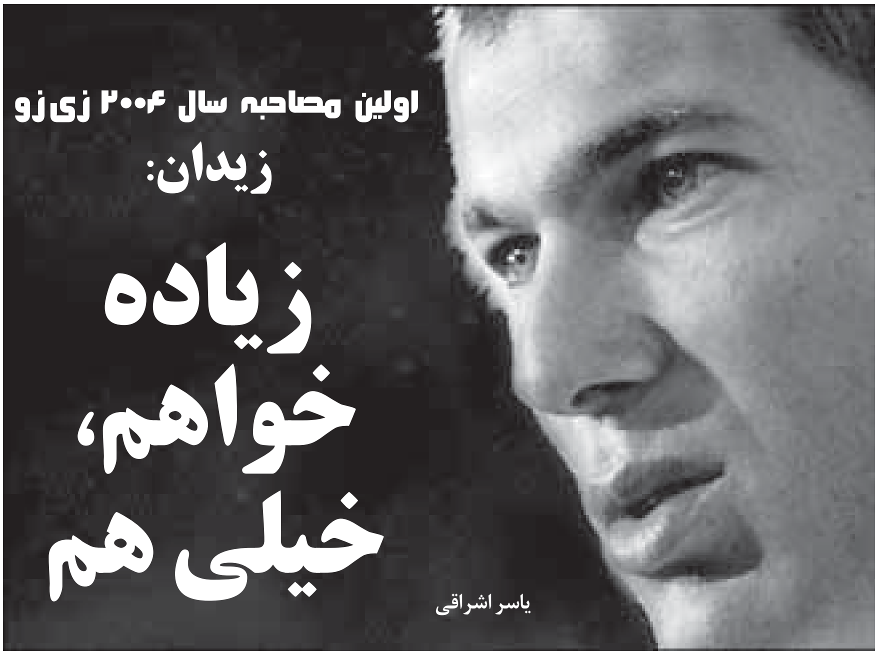

اولین مصاحبه سال ۲۰۰۴ زی‌زو

زیدان:

زیاده خواهم، خیلی هم

یاسر اشراقی

«سه سال گرانبها را در مادرید گذرانده‌ام و این مهمترین نکته در زندگی‌ام محسوب می‌شود. هنوز دو سال از قراردادم باقی مانده و من به هیچ‌وجه قصد ندارم از جمع دوست‌داشتنی فعلی جدا شوم. قصد دارم تا آخر بمانم.»

زیدان علاوه بر یادآوری تعهدش به رئال از فاش کردن اهداف جدیدش هم ابایی ندارد:

«زیاده‌خواهم، خیلی هم زیاده‌خواهم. واقعاًباز هم پس از این همه افتخار، آرزوی فتح جام قهرمانان و لیگ اسپانیا را دارم»

در تمام مدتی که در جلسه مطبوعات روبه‌روی خبرنگاران نشسته بود، به همه پرسش‌ها سرراست و صریح پاسخ داد تا کمترین شبهه‌ای درباره‌اش شکل بگیرد:

«نقش من در میدان همانی است که در گذشته بود، شاید کمی به مرکز زمین نزدیک‌تر شده‌ام، ولی این تغییر مکان به سودم بوده، چون راحت‌تر بازی می‌کنم، ولی وظایفم تغییری نکرده‌اند»

○○○

◄زی‌زو، چه انتظاری از سال جدید داری؟

وقتی سال نو می‌شود، ما حرفه‌ایها تنها به فکر نمایش و آمار تیمی خودمان هستیم. اینکه بهتر بازی کنیم و بیشتر ببریم. فتح جامهای بیشتر، آرزوی کل باشگاه از جمله من است، اما جدا از مسائلی که مربوط به کارم می‌شود، شاید در جواب سؤال شما بگویم، سلامتی مهم‌ترین چیزی است که می‌خواهم. هر وقت که مصدوم و بیمار می‌شوم، بیشتر متوجه این نکته می‌شوم. گذشته از این مانند خیلی‌های دیگر آرزوی جهانی خوش و لذت‌بخش برای همه را دارم که البته از اختیارم خارج است و فقط می‌توانم آن را از خداوند بخواهم.

◄راستی چرا بیشتر وقتها از مطبوعات و خبرنگارها روگردانی؟

دلیل خاصی ندارد. فقط می‌خواهم داخل نوشته‌ها و اخبار نروم و درگیرشان نشوم. بعضی وقتها متوجه می‌شوم که از بعضی کارها مانده‌ام و برخی اهدافم را فراموش کرده‌ام و همه اینها تنها به علت پرگویی و صحبت زیاد بوده، دلیل کم حرف زدنم با شما خبرنگارها همین است. بهتر این است مرتب همه جا را نگاه کنیم و زیرنظر بگیریم تا حرف بزنیم، در این صورت آسان‌تر نتیجه‌گیری می‌کنیم و تصمیم بهتری می‌گیریم. این فلسفه من است.

◄روزی گفتی حرفه‌ات را با رئال به پایان خواهی رساند. هنوز سر حرفت هستی؟

بله، کاملاً جدی جدی.

◄اما در انگلیس شایعه است منچستر و چلسی برای جذب تو بی‌تابی می‌کنند؟

درحال حاضر حواسم تنها به این است که بازی بعدی را چه کنیم و اینکه چرا در بازی قبلی، آن اتفاقات خوب و بد رخ داد. بارها گفتم از وقتی به مادرید آمده‌ام، زندگی لذت‌بخشی دارم و می‌خواهم این احساس ادامه داشته باشد.

◄البته خاطرمان هست که خودت یک بار گفته بودی، رفتن به انگلیس آرزوی دوران کودکی‌ات بوده...

خب بله، این آرزوی کودکی‌ام بود، ولی یادمان باشد بیشتر وقتها آرزوهای دوران کودکی محقق نمی‌شود! رفتن به انگلیس را همیشه در سرم می‌پروراندم، ولی حالا اعتراف می‌کنم آن را فراموش کرده‌ام و می‌خواهم دو سال در اینجا بمانم. از این‌سو، دیگر راهی به تحقق آن آرزو ندارم. پس فراموشش کنید! آن‌طور که من از یاد بردم!

◄روزبه‌روز در رئال بهتر می‌شوی و لااقل افتخاراتی که پشت سر هم کسب می‌کنی این را می‌گوید! مثل همین انتخاب مجدد به عنوان آقای فوتبال جهان...

نمی‌دانم، این چیزی است که روزنامه‌نگاران و کارشناسها باید بگویند و به آن برسند. از جنبه بدنی که مشکلی نیست و همه چیز روبه‌راه است. می‌دانم برای انجام بهترین بازی‌ام باید از این لحاظ در بهترین وضعیت بدنی باشم. اگر مصدوم نشوم، همه چیز مطلوب پیش خواهد رفت. درعین حال ترجیح می‌دهم در پایان سال به کارنامه یکسال گذشته نگاهی بیندازم و همه چیز را مرور کنم. در این بین، امیدوارم افتخاری ببریم، چون مهمتر از موفقیت شخصی است. در این صورت از آنچه گذشته لذت خواهم برد.

◄تاکتیک و سیستم رئال نسبت به هر حریف مختلف است یا همیشه ثابت می‌ماند؟

بله همیشه متغیر است. ما همیشه نیاز به پیروزی و انجام بازی خوب داریم. همه ما برای کسب پیروزی آسان، بدون هیچ‌گونه زجری پا به مسابقه می‌گذاریم. اگر تغییری در ترکیب و سیستم می‌بینید که چندان با عقیده شما مطابق نیست به موجب بهبود کار تیمی و کسب نتیجه لازم انجام گرفته، نه بدتر کردن شرایط و بهم ریختن بدون علت مجموعه، همین‌طوری دست به تیم نمی‌زنیم.

◄امروز که چیزی از شروع نیم فصل دوم لالیگا نگذشته، اصلی‌ترین رقیب خودتان را کدام تیم می‌دانی؟

اگر بخواهیم کلی صحبت کنیم، همه تیم‌هایی که حول و حوش ما در جدول قرار دارند، خطرناک‌اند و بخت قهرمانی دارند. مثل دپورتیوو و والنسیا. امسال هم مثل گذشته جام قهرمانی بین همین تیم‌های همیشه حاضر در بالای جدول است. چیزی که فاصله زیادی با انتظاراتمان داشته باشد، رخ نخواهد داد. در این میان شاید یک بار بارسلونا تکانی به خود بدهد و بالای جدول بیاید، ولی خب داستان همانی است که قبلاً بوده.

◄در نقشی که امسال ایفا می‌کنی، تفاوت زیادی است باآنچه قبلاً برعهده داشتی؟

در تیم دل‌بوسکه هم این وظایف را برعهده داشتم و حتی موقعیت بازی‌ام همان است و تنها به خاطر برطرف شدن ضعف خط دفاع رئال، کمی از میل به حمله‌ام کم شده و به وسط زمین کشیده شده‌ام که البته با توجه به خصوصیاتم، بهتر هم شده. گرچه برایم چیزی تغییر نکرده، ولی اگر شما تغییری احساس می‌کنید، در فوتبالی که روزانه عوض می‌شود، اتفاقی طبیعی است و نباید تعجب کرد.

◄گوتی می‌گوید، بهتر است باشگاه هرچه زودتر یک مدافع مرکزی بخرد، حق با اوست؟

نمی‌خواهم به این موارد بپردازم، چون در حیطه‌ام نیست. وظیفه من بازی کردن است و گرچه به عقاید دیگران مثل گوتی احترام می‌گذارم، ولی چون ارتباطی با من ندارد، حرفی ندارم درمیان بگذارم.ما هیاءت مدیره و کادرفنی داریم و آنها باید در این باره صحبت کنند و تصمیم بگیرند که چه چیزی به صلاح باشگاه است.

◄به عقیده تو، رئال کوئیرز بهتر از رئال دل‌بوسکه بازی می‌کند؟

تفاوت خاصی با تیم قبلی نداریم، هنوز هم می‌بریم و هنوز هم خوب بازی می‌کنیم، مثل گذشته. نه من تحولی نمی‌بینم. اوضاع خوب است، همان‌طوری که قبلاً بود.

◄حالا که سن تو زیاد شده، نمی‌ترسی در ماههای پایانی سال، خستگی بر کیفیت بازی‌ات تأثیر بگذارد؟

با توجه به فشردگی رقابتها خستگی و دلزدگی طبیعی است و اینکه شما گاهی نتوانید خودتان باشید، عادی به نظر می‌رسد. درعین حال نمی‌توان پیش‌بینی کرد در آخر فصل، احساس خوبی داریم یا نه. فقط امیدوارم در پایان آن خستگی و کلافگی که گفتید سراغم نیاید، چون وقتی هدف شما قهرمانی در همه جامها است و ضمناً یورو ۲۰۰۴ نیز درپیش است، آن خستگی و رخوت آزاردهنده می‌شود. ■

لحظاتی کوتاه با کوهنورد قطع نخاعی کرمانشاه

چرا باید از کوهنوردی بیزار باشم؟!

درحال بازگشت از مسابقات کشوری کوهنوردی در دماوند بود، حوالی همدان. مقصدش هم کرمانشاه بود. صدای ملایم موزیک تنها چیزی بود که فکر و جسم خسته قهرمان را نوازش می‌داد، اما انگار قرار نبود او بیش از این از نعمت سلامتی استفاده کند.

صدای وحشتناک بوق اتوبوس، آرامش فکری‌اش را بهم زد. تا به خودش جنبید، اتوبوس در کنار او بود و در لاین مخالف. یک سبقت غیرمجاز در کمربندی جاده همدان! او فقط چند ثانیه با ویلچر فاصله داشت. همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد و ماشین قهرمان کوهنوردی ما به اعماق دره سقوط کرد.

بعد از چند دقیقه، گروه امداد به محل حادثه رسید و...

- فکر نمی‌کنم او جان سالم به در برده باشد!

- اما مرده؟!

- نه... راننده زنده است، او زنده است.

و با این جمله، یکی از اعضای گروه امداد، همه خوشحال شدند اما قهرمان کوهنوردی ما دیگر مرده بود!

«منصور شاه‌ویسی» که سابقه ۱۰ سال کوهنوردی را دارد و یکی از کوهنوردان پرآوازه کرمانشاهی است، اکنون در خانه بر روی تختی که پنجره‌ای مقابل او به کوههای طاقستان و فرخشاد باز می‌شود، بستری است و تنها دلخوشی‌اش نگاه کردن به مناظر زیبای آن‌سوی پنجره است، مناظر خوش رنگی که روی زمینه سیاه نقاشی شده‌اند!

«شاه‌ویسی» مشکل نخاعی پیدا کرده و شاید پیوندش با صندلی چرخدار همیشگی باشد، اما هنوز هم عاشق کوهنوردی است.

○○○

◄آقا شاه‌ویسی! باز هم کوهنوردی را دوست داری؟

کوهنوردی با فطرت انسان تطابق کامل دارد و لازم است هر انسانی در هفته حداقل یکبار به کوه برود، چرا که کوهنوردی روحیه انسان را خوب و منسجم می‌کند و علاوه بر این باعث می‌شود متابولیسم، گردش خون و تنفس به بهترین شیوه ممکن انجام گیرد. با این تفاصیل چرا باید از کوهنوردی بیزار باشم.

◄و چقدر زیبا و درعین حال سوزناک بود، جواب قهرمان دیروز کوهنوردی ما به این سؤال. بهتر دیدیم که از مشکلات و آینده‌اش سؤال کنیم.

اکثر ورزشها در کشور ما درآمدزا هستند و اگر برای ورزشکاری اتفاقی بیفتد، می‌تواند از عهده هزینه‌های عمل جراحی برآید، اما در کوهنوردی درآمد بسیار ناچیز است و تنها چیزی که کوهنورد را به کوهپیمایی تشویق می‌کند، عشق به طبیعت و مناظر زیبای کوه است، وگرنه عدم پرداخت به‌موقع بیمه و کم بودن مبلغ آن باعث شده تا هیچ بیمه‌ای نتواند آینده ورزشکاران را تضمین کند.

من هم با همان عشق به طبیعت است که نفس می‌کشم و به آینده امیدوارم.

> **تنها چیزی که کوهنورد را به کوهپیمایی تشویق می کند، عشق به طبیعت است. من هم با همین عشق است که نفس می کشم و به آینده امیدوارم**

◄گویا قرار است شهرداری تسهیلاتی را دراختیارت بگذارد.

مدت زمان طولانی است که شورای شهر می‌خواهد مکان‌یابی کند و مغازه‌ای را در اختیار من برای امرارمعاش خانواده قرار دهد که متاءسفانه هنوز اقدامی انجام نداده‌اند، لذا بار دیگر از آنها می‌خواهم هرچه سریع‌تر اقدام لازم را انجام دهند. البته جا دارد از آقای جانی، رئیس فدراسیون کوهنوردی و دکتر خلیلیان رئیس فدراسیون پزشکی ورزشی که چند بار به عیادتم آمدند، تشکر کنم. آنها قول مساعد دادند که در جهت بهبود من از هیچ کوششی دریغ نکنند.

◄درحال حاضر به چه کاری مشغول هستی؟

تخصص من زبان انگلیسی است و از همین‌رو فدراسیون کوهنوردی یک دستگاه کامپیوتر و تجهیزات آن را دراختیارم گذاشته تا به‌واسطه آن تحقیقات و ترجمه متون فدراسیون را انجام دهم.

◄برای سلامتی‌ات دعا می کنیم و امیدواریم روزی بتوانی روی پای خودت بایستی.

من هم از شما و تمامی کسانی که در این مدت مرا مورد لطف و محبت خود قرار دادند، تشکر می‌کنم.

شهریار آستین‌هایت را بالا بزن!

چرا دائی های دیگری نمی آیند؟!

سالهاست که فوتبال اردبیل باشگاهی در سطح سوم و حتی چهارم ایران به خود ندیده و این درحالی است که علی دایی شهریار فوتبال آسیا، بارها در مجامع غیررسمی از یک آرزوی بزرگ پرده برداشته و عنوان کرده است، دراختیار گرفتن سکان مدیریت تیم پرسپولیس در سالهای آتی، یکی از اهداف او پس از پایان دوره بازیگری است!

این هدف در جای خودش هم برای شخص دایی و هم برای علاقه‌مندانش ارزش محسوب می‌شود، اما وقتی به این موضوع فکر می‌کنیم که سالهاست از ظهور یک دایی دیگر در سبلان خبری نیست، کمی نگران می‌شویم. اگر می‌بینید یدالله اکبری، علی لطیفی، شاهین آورند و چندتای دیگر محل تولدشان اردبیل است، باید به یاد داشته باشیم که آنها سالها قبل مهاجرت کرده‌اند، اما حالا شهری که بهترین گلزن جهان را تحویل دنیا داده، در زیر گروه باشگاههای کشور هم نماینده ندارد!

از هر کسی که بپرسی می‌گوید، هیچ شرکت یا کارخانه‌ای و شخصی در استان در سطح استان وجود ندارد که بنیه مالی یک باشگاه در درازمدت را داشته باشد و این‌گونه است که عمر هیچ تیمی به دو یا سه سال هم نمی‌رسد و آمدن و رفتنشان به یک حکم خشک و خالی مافوق بند است.

ما دنبال مقصر نیستیم، ولی نکته‌ای که به عنوان یک راه‌حل می‌توان به آن امیدوار بود، نسبت مستقیم با تصمیم یک نفر بخصوص دارد که در فوتبال ایران اسطوره شده و وضع اقتصادی‌اش هم به حدی است که بزرگترین آرزوها برایش ناچیز جلوه کند.

حالا که دایی در کارهای عام‌المنفعه از ساخت مدرسه و ورزشگاه گرفته تا کمک به کسانی که برای نان بربری شب معطل مانده‌اند، پیشقدم است، چه خوب است که برای یک کار ارزشمند دیگر آستین‌ها را بالا بزنند و با راه‌اندازی باشگاهی در اردبیل، زمینه را برای شکوفایی استعدادهای شهریارهای دیگر آماده کند. این انتظار زیادی نیست از کسی که دوستش داریم.

رستگار کسی است که چنگالش به خون مظلوم و زبانش به مال و آبروی مردم آلوده نباشد

امیر پرندک

موقع گرفتن عوارض زرنگند!

وقتی باران می‌بارد نه تنها باید نگران جاری شدن سیل بود بلکه باید منتظر جوی گرفتگی‌ها و جاری شدن آب در سطح خیابانها نیز بود. با توجه به اینکه همه ساله مردم گرگان پس از بارندگی‌ها شاهد گرفتگی جوی آب و سرازیر شدن آب و آشغال به سطح خیابانها هستند، متاءسفانه هیچ اقدامی درجهت پاکسازی جویها نمی‌شود. بدتر از همه اینکه رانندگان خودروهای عبوری بدون توجه به عابران پیاده از خیابانهای پر از آب با سرعت عبور می‌کنند.

سؤال اینجاست. چرا شهرداری فقط مواقع عوارض گرفتن زرنگ است پس چه کسی باید به وضع جویهای آب رسیدگی کند؟

ذکریا آقا بابایی

ضایعات نان بسیار است

دوازده نانوایی سنتی شهر سورک تنورهای خود را جمع کرده‌اند و به جای آنها تنورهای خودکار قرار داده‌اند. کیفیت پخت آنها بسیار پایین است. نانواها بد بودن نان را به گردن آرد می‌اندازند. بدتر از همه اینکه ۵۰ درصد نانهای پخت شده به سطل زباله و دامداریها سرازیر می‌شود.

شهروندان سورک از توابع مازندران از مسوولان محلی می‌خواهند فکری به حال ضایعات نان بکنند. چرا باید گندمی که به زحمت به دست می‌آید، خیلی راحت و ارزان به عنوان نان روانه دامداری شود؟

م. شاهد

قبولی ۲۲۵ نفر در کنکور دانشگاهها

سیف‌الله احمدی رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی رامهرمز در گفتگو با خبرنگار روزنامه اطلاعات در رامهرمز با بیان مطلب فوق اظهار داشت در سال جاری از میان اعضای کتابخانه‌های عمومی شهرستان رامهرمز تعداد ۲۲۵ نفر موفق به قبولی در کنکور دانشگاه‌ها شدند که از این تعداد ۱۳۰ نفر پسر و ۹۵ نفر دختر می‌باشد.

رامهرمز ـ محمد علی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

معطلی برای دریافت زمین کشاورزی

مدت یک سال است با وجود علاقه و سابقه فعالیتی که در کشاورزی دارم از جهاد کشاورزی منطقهٔ زرد کوه تقاضای قطعه زمینی برای فعالیت کشاورزی کردم.

کارشناسان از این زمین بازدید کردند و نامه‌پراکنی‌های لازم صورت گرفت و موافقتها نیز جلب شد، اما مدیر محترم این واحد مانع به سرانجام رسیدن این تقاضا می‌شود.

همچنین این جانب دارای یک عدد موتور آب در روستای حسن آباد زردکوه هستم که هنوز هیچ اقدامی برای برقی شدن آن صورت نگرفته است.

از مسوولان تقاضای رسیدگی دارم.

راهی زردکوهی

چرا ادارهٔ گاز استان اردبیل بدقولی می‌کند؟

چند سال پیش ادارهٔ گاز زمینهای وسیعی از روستاییان محروم را جهت لوله‌گذاری اشغال کرد و به روستاهایی که از زمینهایشان جهت این کار استفاده شد، قول داده بودند که گاز به آن روستاها هم داده خواهد شد. از سویی نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی تصویب کرده‌اند که روستاهایی که در فاصله پنج کیلومتری لوله یا خط گازرسانی قرار داشته باشند باید از این نعمت الهی و ملی بهره‌مند باشند. ولی گویا این مصوبه شامل استان اردبیل مخصوصاً روستاهای شهرستان مرزی و محروم نمین نمی‌شود و غیرقابل اجرا است.

از مسوولان ادارهٔ گاز استان اردبیل خواهان رسیدگی به مسئله می‌باشیم.

نمین ـ جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

فریاد تعاونی دارها برای جلب مسافر

در ترمینال آزادی تهران تمام تعاونی‌داران اعم از مسوول و غیر مسوول صندوق‌دار و غیره همگی با دادوفریاد بلیت می‌فروشند و باعث سلب آسایش مسافران می‌شوند. آنها تعاونی را با بقالی اشتباه گرفته‌اند و چند نفر استخدام کرده‌اند که در ورودیها به پیشواز مسافر بروند و آنها را به تعاونی مربوطه راهنمایی کنند. جالب اینکه تعدادی اندک صندلی در داخل سالن قرار داده‌اند که مسافران تا وقت حرکت استراحت کنند. اگر تعاونی‌داران محترم هرکدام یک بلندگوی دستی بخرند دیگر هیچ کم و کسری ندارند! چه کسی مسؤول و جوابگوی این کار است؟ چه ارگان و نهادی می‌تواند از سروصدای آنها جلوگیری کند.

عبدالله الفتی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

تکلیف نام شیخ‌آباد را معلوم کنید

محل زندگی من و همشهریانم با توجه به تابلوهایی که در بدو ورود آن و میدان استاندارد کرج نصب گردیده، به ترتیب شهید مدرس و شیخ سعدی است.

نامی هم که از ابتدای تأسیس محل ورد زبان اهالی گردیده شیخ‌آباد است.

از مسوولان و دست اندرکاران درخواست می‌گردد در صورت لزوم تکلیف نام محلمان را معلوم کنند تا منطقه پستی شهرستان کرج نیز بتواند نامه‌های اهالی را طبق آدرسی مشخص و در اسرع وقت به دست صاحبانش برساند.

سکینه حکیمی آسیابر ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

گفتنی های علمی

ام.اس هم تبعیض قائل می‌شود!

پژوهشگران می‌گویند: نور خورشید در پیشگیری از بروز بیماری «ام.اس» یا پیشرفت آن مؤثر است.

تحقیق پژوهشگران دانشگاه آکسفورد که روی پنج هزار بیمار مبتلا به ام.اس و مقایسه آن با چهارصد و سی هزار فرد سالم صورت گرفته، روشن شد حتی افراد مبتلا به ام.اس اگر زیر نور خورشید قرار گیرند، در مقایسه با افراد سالم، کمتر دچار سرطان پوست می‌شوند.

بیماری ام.اس بیماری التهاب بخشهای گوناگون اعصاب مرکزی شامل مغز و طناب نخاعی است که معمولاً در سنین ۳۰ تا ۴۰ سالگی بروز می‌کند.

زنان دو برابر مردان به این بیماری دچار می‌شوند و گفته می‌شود زندگی در مناطقی که از نور خورشید کمتر بهره‌مندند و نیز عامل ارث در بروز آن تأثیر دارد.

براساس آمار، به‌طور متوسط در هر یکصد هزار انسان سفیدپوست، ۶۲ نفر و در هر یکصد هزار انسان غیرسفیدپوست، ۳۱ نفر به این بیماری مبتلا می‌شوند.

باور کنید «اکستازی» خطرناک است

نتایج یک مطالعه در انگلیس نشان می‌دهد، افرادی که از قرصهای اکستازی (نشاط‌آور) استفاده می‌کنند، بیشتر در معرض از دست دادن حافظه کوتاه مدت قرار دارند.

نشریه **سایکو فارماکولوژی** در این باره می‌نویسد، افرادی که به‌طور منظم از این قرصها مصرف می‌کنند ۲۳ درصد بیشتر از افراد معمولی از مشکلات مربوط به حافظه شکایت دارند. مصرف‌کنندگان قرص نشاط‌آور که از حشیش نیز استفاده می‌کنند، با پریشانیهای حافظه هم روبرو هستند.

این پریشانیهای حافظه، تهدیدی جدی برای مبتلا شدن به مشکلات شناختی در مراحل دیگر زندگی هستند.

این بررسی که در دانشگاه نیوکاسل انجام گرفته، نشان داده است حشیش هم به‌تنهایی در کوتاه‌مدت برحافظه تأثیر می‌گذارد.

با وجود روی دادن موارد پرسروصدای مرگ به سبب استفاده از قرص نشاط‌آور، این اعتقاد به‌طور گسترده درمیان مصرف‌کنندگان جوان وجود دارد که این قرص خطرناک نیست. مصرف‌کنندگان می‌گویند، مصرف این قرص آگاهی را افزایش می‌دهد، احساساتشان را تشدید می‌کند و سبب بوجود آمدن احساس خوب در آنها می‌شود، اما در موارد متعددی، این قرصها سبب افزایش ناگهانی دمای بدن می‌شود و این افزایش به‌قدری شدید است که می‌تواند مرگبار باشد.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

معر هفته

برای دوست شاعرم عباس‌خان سجادی که باعث و بانی این شعر شد!

ختم

میان مجلسی هنگام ناهار
(دقیقاً موقع نصف‌النهارم!)
یکی از دوستان برخاست از جا
که: «باید من برم(!) که کار دارم
قرارم مجلس ختمی است جایی
لهذا عذرخواه و شرمسارم»
به او گفتم بیا بنشین سر جات
که من کاری به این کارا(!) ندارم
مرا داری نیازی نیست بر ختم
خود از هر حیث ختم روزگارم!

اولتیماتوم به شورای نگهبان

اگر شورای نگهبان تا مورخ دهم بهمن ماه، صلاحیت کاندیداهای رد صلاحیت‌شده را تأیید نکند؛ پس کی می‌خواهد تأیید بکند؟!

«جمعی از متحصنین خاکشیر مزاج!»

چگونه اکثریت شویم؟

میرحسین موسوی، نخست وزیر جنگی (یعنی مال دوره جنگ)، از جمله شخصیت‌های در حاشیه و در سایه‌ای است که هرازگاهی ممکن است سری به متن و دلی به آفتاب بزند و بر همگان ثابت کند که نخیر، ما هنوز هستیم.

● **نکته:** وای به روزی که مکدر شویم!

وقتی این روزها هر کسی راجع به رد صلاحیت‌شدگان مجلس هفتم یک چیزی گفت، درست نبود که یکی از نخست‌وزیران سابق این مملکت چیزی نگوید. فلذا گفت: «راه اکثریت یافتن در مجلس آن نیست که هزاران نفر از افراد شناخته شده را به بی‌دینی، اعتیاد، دزدی، قاچاق و امثال آن متهم کنیم».

● **توضیح حقوقی:** اشکال اصلی این نوع اتهام وارد کردن آن است که راه قانونی اعتراض برای افراد بی‌دین، معتاد، دزد، قاچاقچی و امثال آن نیز باز می‌ماند. ممکن است ادعای حیثیت کنند که ما را الکی قاطی سیاسیون کردید که چی!

به نظر می‌رسد که هر جناح اقلیتی در هر دوره‌ای برای رسیدن به اکثریت، یکی از راههای سیاسی زیر را می‌تواند تعقیب کند:

● **راه اول:** اکثریت مردم را حذف کند.

● **راه دوم:** دل اکثریت مردم را بالاجبار به دست آورد.

● **راه سوم:** در شناسنامه سیاسی خود، از اقلیت به اکثریت تغییرنام دهد.

● **راه چهارم:** در خانه ملت که اقلیت صدایشان می‌زنند، اما در خانه خودشان اکثریت صدایشان کنند (این فقره سابقاً درباره برخی از رجل سیاسی سابقه داشته است و مجرب است!).

از فتیله پیچ تا فیلترینگ!

سابق بر این اگر زبان سرخ سر سبز می‌داد بر باد، ولی با توجه به پیشرفت تکنولوژی، خیلی چیزهای سرخ دیگر ممکن است سر سبز را بر باد دهد؛ از جمله همین «سایت». حالا درست است که عصر، عصر انفجار اطلاعات است، منتهی گاهی پیش می‌آید که خود صاحب اطلاعات نیز منفجر می‌شود! نمونه بارزش حلاج که سرش بر دار شد و از نظر حقوقی و قضایی، جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد. سابق طرف را فتیله پیچ می‌کردند، امروز سایت او را فیلترینگ! الحمدلله در همه چی چنان پیشرفتی کرده‌ایم که مپرس!

● **تکذیبیه:** پرسیدن عیب نیست، چیزی جز شایعه نیست!

باخبر شدیم که در کنار برخی سایتهای ضداخلاقی و ضدانقلابی، اخیراً سایت بم هم فیلترینگ شده است. این سایت پس از زلزله بم توسط ۱۷ تشکل غیردولتی از جوانان کشور با هدف پوشش و اطلاع‌رسانی اخبار مربوط به زلزله بم راه‌اندازی شده بود که اکنون از کار انداخته شد.

● **توضیح:** به این نوع راه‌اندازی می‌گویند از کاراندازی!

● **احتمال:** لابد این سایت، حرفهایی راجع به بم می‌زده که نباید می‌زده. در سایت بازه، حیای کاربر کجا رفته؟

● **نکته:** بعضی‌ها به اسم بم، با صدای زیر حرف می‌زنند.

● **آخرین خبر:** اخبار واصله در ارتباط با زلزله بم حاکی از آن است که خیلی از کشورها آمادگی خود را برای ساختن شهر بم اعلام کرده‌اند. در این میان، افغانستان نیز آمادگی خود را جهت ساختن مردم بم اعلام کرده است!

در هدایت معتاد!

بعضی روزنامه‌ها گاهی یک‌طوری تیتر می‌زنند که معلوم نیست غرض دارند یا مرض! روزنامه شرق با توجه به اجرای طرح شناسایی معتادان تزریقی خیابانی و تحویل سرنگ جدید بهداشتی به آنان درقبال جمع‌آوری سرنگ‌های مشترک و آلوده از آنان به جهت رفع خطر اشاعه ایدز، چنین تیتر زده بود که: «معتادان خیابانی هدایت می‌شوند».

به نظر نگارنده در موفقیت این طرح جای حرف و حدیث باقی است. ممکن است سابقاً هدایت معتاد شده باشد، اما عکس این قضیه بعید است اتفاق بیفتد. هیچ معتادی هدایت نخواهد شد!

● **حکایت سازنده:** از یک آدم معتاد پرسیدند: ترک کردن آسان است؟ گفت: خیلی. من خودم تا به‌حال «شد» بار ترک کرده‌ام!

● **توضیح وارده:** در واژه «شَد» و عبارت «آدم معتاد» به ترتیب یک غلط املایی و یک غلط زیادی وجود دارد که هر دو اشتباه است. لطفاً آنها را مشخص کنید.

پدر کیف‌قاپی نوین ایران!

در ایران، هر مقوله علمی و هنری برای خودش یک پدری دارد. هیچ موردی بی‌پدر و مادر نیست! پدر فیزیک ایران، پدر شیمی ایران، پدر طنز ایران، پدر شعر نو ایران، و خیلی موارد با پدر دیگر از این جمله است. حالا جالب اینکه به‌تازگی آدمی به نام «عشقعلی» نیز به عنوان «پدر کیف‌قاپی ایران» معرفی شده است. حالا بیا درستش کن!

این آدم با ۴۵ سال سن که از خدا گرفته (این یکی را قاعدتاً ندزدیده!) از سالهای ۶۰، ۶۱ تا به‌حال در تدارک کیف‌قاپی‌های کلان بوده و درحقیقت پایه‌گذار کیف‌قاپی نوین در ایران به‌شمار می‌رود.

بنابه گفته آگاهان پلیس (یا همان پلیس آگاهی)، این فرد بارها از سوی پلیس تحت تعقیب قرار گرفته و پس از محاکمه به کمک برخی از دوستان(!) موفق به فرار شده است.

● **توضیح دوستانه:**

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشانی و زندان ماندگی!

ظاهراً تبحر اصلی عشقعلی خان موردنظر که سالها همانند این «مشترک موردنظر» ما در دسترس نبوده، در عمل زاغ‌زنی برای شناسایی طعمه‌ها بوده است. وی در دو مرحله اقدام به کیف‌قاپی از هر مرد و زنی می‌کرده:

● **۱. در مرحله اول**، زاغ سیاه طرف را تا ساعتها چوب می‌زده است.

● **۲. در مرحله بعد**، یک نفر آدم به‌اصطلاح «بگیر» را نرم و آهسته به سراغ وی می‌فرستاده، تا کیف را به زور تحویل بگیرد بیاورد.

گفتنی است که تا به‌حال هنوز رقم دقیقی از ثروتهای به دست آمده عشقعلی در دست نیست و پلیس به جز مغازه‌ای که وی در یکی از میادین تهران دارد، ۲۵۰ میلیون تومان سرمایه وی را ضبط کرده است.

یکی از جمله سرمایه‌های وی، مقدار ۸ کیلو طلا است که تاکنون با دوستان خویش تقسیم نکرده است.

● **پیشنهاد ۱:** این پدر کیف‌قاپی نوین ایران را باید چنان پدرش را درآورد که کیف کند.

● **پیشنهاد ۲:** تندیس طلایی این پدر کیف‌قاپی را در نقطه‌ای از تهران که محل بیشترین فعالیت وی بوده نصب کنند تا هرکه آن را می‌بیند، بگوید که بر پدرش لعنت!

در پایان یادآوری می‌شود که این دزد نامرد بالاخره درحالی دستگیر شده که همراه با دو زن برای تفریح به فرحزاد رفته بوده است.

● **نتیجه نهایی:** این عشقعلی‌خان معلوم می‌شود نه‌تنها دست به کیفش حرف نداشته که دست به کیفش هم بد نبوده. همچنان که از نامش پیداست، ظاهراً در هر دو مورد خوب زاغ سیاه چوب می‌زده است.

● **مجازات فوری:** عجالتاً همین چوب را بکنید توی آستین این نامرد، تا بعد!

طنز برعکس!

«تحصن، تنها کاری بود که نگفتیم و کردیم.»
مصطفی تاج‌زاده

مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
روزگاری هم مرا کردار بی‌گفتار ده ... آمین!

کسی که پشیمان تواند شد، نومیدی به خود راه ندهد ● حضرت امیر(ع)

جادوی رنگها را از دست ندهید

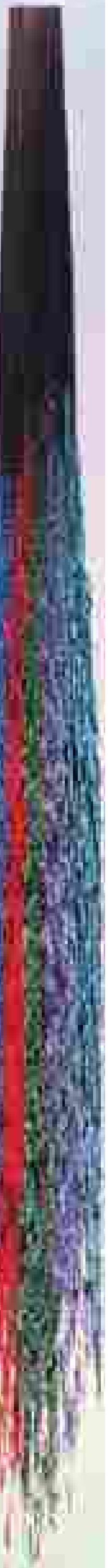

آیا تاکنون به زندگی بدون رنگ اندیشیده‌اید؟ چه تصوری از طبیعت بی‌رنگ دارید؟

زندگی و طبیعت به هر صورت زیباست، اما رنگ به جز زیبایی و جلا، دارای انرژیهای روح‌بخش، طرب‌انگیز و جانفزا نیز هست. البته این درست است که خداوند همه چیز را از خاک آفرید، اما او هستی را به رنگهای زیبا مزین نمود تا انسانها شادی و آرامش بیابند و در این میان رنگ قدرتی ویژه برای شفای روح و جسم ما انسانها دارد.

همانگونه که امروزه با کمک علم روانشناسی رنگها به بسیاری از خصوصیات فردی و تأثیر هر رنگ در روحیات و شخصیت انسانها پی برده‌اند و با استفاده از رنگهای اصلی و مکمل، شفا بخشیدن و بازگشت سلامت و ایجاد توازن روحی را برقرار می‌سازند.

اگر شما هم علاقه‌مند هستید با جادوی رنگها آشنا شوید با ما باشید تا رمز هریک را برایتان بگوییم:

رنگ قرمز:

رنگ محرک و هیجان‌آور است. باعث ترشح آدرنالین شده و جریان گردش خون را سرعت می‌بخشد و نیروی حیات از بین رفته را تجدید می‌کند. قدرت عضلانی افراد در زیر نور قرمز در مقایسه با نوری آرامش‌بخش، تا پنجاه درصد افزایش می‌یابد.

اگر از کار روزانه خسته‌اید، دوره نقاهت را می‌گذرانید، کم‌اشتها و سست و کاهل شده‌اید، از رنگ قرمز استفاده کنید. **خوراکی‌های قرمز:** چغندر، انگور، گوجه فرنگی و تمام میوه‌هایی که پوست قرمز دارند.

رنگ نارنجی:

رنگی است که احساس رضایت و سرزندگی را در انسان ایجاد می‌کند.

این رنگ لوزالمعده، طحال و ششها را تقویت می‌کند. بنابراین باعث برطرف شدن برونشیت، آسم، آنفلوآنزا و سرماخوردگی شده و تحریک‌کننده و نیرودهنده است و به پوست شادابی می‌بخشد.

خوراکیهای نارنجی: پرتقال، هویج، کدو، ذرت شیرین و زردآلو است. البته رنگ نارنجی، قدرت، تحمل و حرارت هم می‌بخشد!

رنگ زرد:

رنگی روح‌بخش و محرک ذهن است که روحیه را بالا می‌برد و می‌تواند افسردگی را برطرف کند. این رنگ اساساً بر دستگاه اعصاب مؤثر بوده و نیروی عضلانی را تقویت می‌کند. این رنگ می‌تواند به رفع یبوست، نفخ شکم، سوءهاضمه و تپش قلب کمک کند، اما به هرحال لازم است با احتیاط مصرف شود.

خوراکیهای زرد: کره، زرده تخم مرغ، گریپ‌فروت، خربزه، میوه‌هایی با پوست زرد. همچنین رنگ لیمویی به تمرکز حواس و کاهش نگرانی هم کمک می‌کند.

رنگ سبز:

رنگی هماهنگ‌کننده و شفادهنده و نیروبخش طبیعی است. اضطراب و تنش‌های عصبی را از بین می‌برد و غده‌های هیپوفیز را تحریک می‌کند. سبز ملایم به رفع سردرد هم کمک می‌کند.

این رنگ یکی ازآرامش‌بخش‌ترین رنگها برای چشم انسان است و در شفابخشی با رنگ بیشترین مورد استفاده را دارد. همیشه جزو رنگهای باروری است. سبز، رنگ زندگی و سلامتی است.

البته یشم سبز، عشق و حرارت به فرد می‌دهد و کهربای سبز استقلال و افکار بزرگ می‌بخشد.

رنگ آبی:

رنگی است که خاصیت ضدعفونی‌کننده دارد. آبی، رنگ آرامش‌بخش و تسکین‌دهنده است و برای هر نوع تب و آماس از آن استفاده می‌شود، زیرا اثر خنک‌کننده دارد. اشتها را از بین می‌برد و برای سرماخوردگی، گلودرد و گواتر مفید است. همچنین برای بریدگی، خراش، سوختگی و روماتیسم کارآیی دارد.

خوراکیهای آبی: بلوبری (میوه‌ای از خانواده تمشک) و آلو است.

رنگ نیلی:

خاصیت خنک‌کننده دارد و در سطوح جسمی، روحی و احساسی از آن استفاده می‌شود. این رنگ خونریزی را کاهش می‌دهد و معمولاً برای مشکلات گوش و حلق و بینی از آن استفاده می‌کنند.

خوراکیهای نیلی: انگور، آلوسیاه و شاتوت است.

رنگ بنفش:

در بالاترین سطوح کارآیی دارد و برای رفع تنش‌های عصبی و افسردگی بسیار مفید است. این رنگ در معالجه بی‌خوابی و مشکلات بینایی و نابسامانی‌های ذهنی اثر مطلوب به‌جا می‌گذارد.

نمونه خوراکیهای بنفش: بادمجان، انگور، شاتوت و کلم است.

ناگفته نماند که یاقوت کبود، پشتیبانی مقتدر بوده و فلوریت بنفش، باعث برقراری تعادل بدن و آگاهی معنوی می‌شود.

از: مهری خسروی

رمزهای زیبایی پوست

لیلا زارع

لانولین و روغن کرچک را مخلوط کرده مدت دو دقیقه هم‌بزنید در ظرفی ریخته روزانه دو بار از آن به لب ها بمالید. با مصرف این کرم لب ها روشن‌تر به نظر خواهد رسید ومانع خشکی لب‌ها می‌شود.

موم را در حرارت بخار آب ذوب کرده سپس روغن بادام را به آن اضافه کرده. مخلوط را هم بزنید از حرارت برداشته پس از سرد شدن آن را در ظرفی ریخته و روزانه ۲ بار به لب ها بمالید. با این عمل لب ها براق شده و در صورت خشک بودن لبها نرم می‌شود.

شاید با خواندن این نسخه قدری تعجب کنید اما به کاربردن این نسخه به دفعات ثابت کرده است که ترک لبها رفع می‌شود برای مصرف مدت ۲۰ شب پنبه‌ای را به روغن بادام شیرین یا روغن کرچک آغشته کرده و در ناف قرار داده و صبح پنبه را از ناف بردارید و طی روز می‌توانید مقداری از روغن‌های فوق را به لب ها بمالید.

به وسیله حرارت **بخار موم** را نرم کرده سپس کره کاکائو، کره آب شده و روغن بادام شیرین را بدان اضافه نمایید و هم بزنید تا حالت روان پیدا کند از حرارت برداشته در ظرفی که در اثر گرمای روغن‌ها ذوب نشود ریخته. زمانی که مخلوط حالت گرفت می‌توانید آن را به لب ها بمالید با این عمل لب ها براق و زیبا خواهد شد (روزی ۲ بار)

برای درست کردن براق کننده‌های گوناگون می‌توانید از آب شاتوت، توت فرنگی، گوجه فرنگی، آلبالو، تمشک، گیلاس یا میوه‌هایی که در فصل‌های مختلف قابل دسترسی است استفاده کنید به این طریق که میوه را اول له کرده صاف می‌کنید و آب آن را قطره قطره به اسرین اضافه می‌کنید و هم می‌زنید پس از چند دقیقه براق‌کننده‌ای ارزان و کم‌خرج خواهید داشت.

معجزهٔ گیاهان و میوه‌ها

○ خرما یکی از مقوی‌ترین میوه‌هاست. گوشت آن حاوی ۶۰ تا ۷۰ درصد شکر است و به هنگام خشک شدن تا ۳۵ درصد وزن خود را از دست می‌دهد، خرما یکی از اولین میوه‌هایی است که به وسیله انسان کاشت شده و محل اصلی کاشت آن مناطق اطراف خلیج فارس است. خرما دارای خاصیت غذایی بسیار بالایی است و حاوی قند طبیعی می‌باشد. شکر موجود در آن سریع جذب بدن شده و از آن جا که سریع هضم می‌شود انرژی زاست. خرما در رفع اختلالات روده و هضم غذا و رفع اسهال مفید است.

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

در این هفته اتفاقاتی برایتان می‌افتد که دلتان می‌خواهد سر به بیابان بزنید و خود را از هر مشکلی رها کنید، ولی باید بگویم این نظری که شما دارید عاقلانه نمی‌باشد، چون با یک حرکت سنجیده و حساب‌شده باید با این اتفاقات برخورد کرد و آن را به خوبی و خوشی پشت سر گذاشت. در ضمن باید این را هم یادآور شوم که شما نباید توقع زیادی از خود داشته باشید، بلکه باید به شرایط خود و زندگیتان توجه بیشتری کنید و برحسب آنها انتظارهایتان را مطرح کنید و درواقع بهتر است به پایین‌ترها هم نگاهی بیندازید.

متولدین اردیبهشت

باید بگویم که در این هفته بهترین کاری که می‌توانید انجام دهید استراحت است. پس خودتان را بی‌چون و چرا تسلیم خواسته‌های آسمانی دلتان کنید و از لحظه لحظه زمانتان سود ببرید، چون یک‌چنین فرصتی با این شرایط شاید دیگر تکرار نشود! در ضمن شرایط مالی خوبی برایتان پیش می‌آید که نتیجه زحماتی است که تقبل کرده‌اید. پس بهتر است قدر هر دو موقعیت پیش آمده را بدانید و خدا را شکر کنید و به تعهدی که دارید پایبند باشید، چون زمان زیادی می‌گذرد و شما همچنان امروز را فردا می‌کنید!

متولدین خرداد

باز گله و شکایت دارید که کسی شما را درک نمی‌کند و به احساسات شما توجهی نمی‌شود و این را بارها گفته‌ام که باید خودتان شرایطی را فراهم کنید که دیگران بتوانند با شما ارتباط برقرار کنند، در ضمن بازگو نکردن مشکلات راه‌حل خوبی برای حل آنها نیست. ناگفته نماند که طی این هفته شما شرایط و امکان یک استراحت را مهیا می‌بینید. پس از شرایط استفاده کنید و تمدد اعصاب نمایید که برایتان ضروری است و انرژی از دست رفته خود را بازمی‌یابید. زیاد از حد به مشکلات مالی هم فکر نکنید. در پایان باید بگویم که مشکل جسمی که برای شما ایجاد شده به زودی رفع می‌شود.

متولدین تیر

در این روزها خسته و ناآرام خواهید بود و کسی در کنار شما وجود دارد که سربه‌سرتان می‌گذارد و با این کار، شما را کلافه و بی‌احتیاط می‌کند و همین حالتها باعث می‌شود از هدفی که در ذهن دارید دور شوید، درحالی که باید به شما بگویم در این چند روزه بهتر است متفکرانه به اوضاع و احوال نگاه کنید و به هیچ‌وجه خود را وارد بحثهای منفی نکنید و به خود و هیجانات درونی خود مسلط باشید و بدانید که روزهای سخت به زودی به پایان می‌رسد و شما به آرامش، راحتی و نعمتی می‌رسید که مثال‌زدنی بوده و زبانزد خاص و عام می‌شود. فقط باید توکل به خدا کنید، چون او همیشه در انتظار حضور شماست!

متولدین مرداد

به شما تذکر جدی می‌دهم که نباید اشتباهی را که مرتکب شده‌اید به گردن دیگران بیندازید، چون پذیرش خطا، گناه و اشتباه خود شجاعت و شهامتی لازم دارد که هر کسی آن را دارا نیست، البته شما که انسان واقع‌بینی هستید، باید خیلی بیشتر از اینها حس بخشش خود را تقویت کرده و رنجش و کینه را از درون و وجود خود دور سازید، چون کینه اول شما را رنج می‌دهد، بعد دیگران را. پس با آرامش خاطر به زندگی ادامه دهید و از حسادت دیگران هراسی نداشته باشید، چون آنها نمی‌توانند به شما آسیبی برسانند. یاری در کنار خود دارید که می‌توانید همیشه به او تکیه کنید، البته به شرط اینکه انتظار بیجا از او نداشته باشید!

متولدین شهریور

روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌اید و حال شاد و خوشحال هستید و من نیز باید نوید این را بدهم که مشکل ذهنتان به زودی و در این چند روزه حل خواهد شد. در ضمن باید بگویم که کمی تنبل شده‌اید و باید برای آن فکری بکنید تا با انگیزه و تلاش بیشتری به زندگی ادامه دهید و به هدفهای آینده‌تان برسید. ان‌شاءالله. کاری را که می‌خواهید شروع کنید با توکل به خدا و اعتماد به نفس بالای خود به نتیجه خواهید رساند. به شرط آنکه نیتهای خالصانه و صادقانه داشته باشید تا نتیجه کار و تلاش خود را آنطور که باید دریافت کنید.

متولدین مهر

به شما توصیه می‌کنم که در این هفته محافظه‌کاری را کنار بگذارید و رک باشید و یا به عبارتی دیگر، صادقانه و بدون هیچ پوششی با مسائل برخورد کنید، زیرا در غیر این صورت اهداف و خواسته‌های شما در پوششی می‌ماند که برای هیچ کس مشخص نخواهد بود. در ضمن درست است که گذشت و فداکاری خوب و لازم است، ولی اگر این گذشت و فداکاری بخواهد به خودتان لطمه بزند و زندگی شما را مختل کند، بهتر است که صورت نگیرد. نکته آخر هم اینکه از به‌هم ریختگی اوضاع نترسید و خودتان را نگران نکنید، چون همه چیز خیلی زود به حالت قبلی برمی‌گردد. خوشحالم که به رنگ سفید پناه برده‌اید!

متولدین آبان

یک بحران عصبی کوچک را پشت سر گذاشته‌اید و درحال حاضر کنترل ماجرا تنها به دست شماست. فرصتی را که مدتها منتظرش بوده‌اید در این هفته به دست خواهید آورد، پس فرصت را [بخصوص در هنگام راز و نیاز] غنیمت بدانید و از شرایط، نهایت استفاده را ببرید تا بعداً پشیمان نشوید. نذری دارید که مربوط به زمانهای دور می‌باشد و شاید آن را فراموش کرده باشید. لطفاً هرچه سریعتر آن را ادا کنید. دردی را که در ناحیه حساس بدن خود حس می‌کنید، جدی بگیرید.

متولدین آذر

شما انگیزه کافی دارید که آنقدر تلاش کنید تا به اهدافتان برسید و فقط مساءله‌ای که وجود دارد این است که کمی به غذای خود بی‌توجهی می‌کنید و این موضوع سلامت جسمی و به دنبالش سلامت روحی شما را زیرسؤال می‌برد و شما را از اهدافتان دور می‌کند. پس برای خوشحالی اعضای خانواده هم که شده به خودتان و سلامتی‌تان بیشتر توجه کنید. در کارهایتان با افراد متخصص و پرتجربه مشورت داشته باشید، چون مشورت کردن استفاده از فکر دیگران به صورت رایگان می‌باشد و این خود یک نوع زرنگی است که نباید به غرور شما لطمه‌ای بزند.

متولدین دی

به شما توصیه می‌کنم قبل از اینکه به مشکلات فکر کنید و دنبال راه‌حل برای آنها باشید، اول حال درونی خودتان را روبه‌راه سازید و آن را شاد کنید، چون در آن صورت است که می‌توانید خوب فکر کنید و می‌توانید دوست داشته باشید و با عشق و محبت به اعضای خانواده و اطرافیان شک و دودلی را از خودتان دور کنید و یار واقعی باشید. در ضمن داشتن توقعهای بی‌مورد از اطرافیان شما را ناراحت و دلسرد می‌کند که باید آن را از خودتان دور نمایید. یک نقطه سیاه همچنان در ذهن شماست به فکرش باشید!

متولدین بهمن

اگر در هفته سوم بهمن ماه بدنیا آمده‌اید تولدتان مبارک باشد.

در این هفته واقعاً شانس با شما یار است و واقعاً هر چیزی را که بخواهید برآورده خواهد شد، فقط کافی است که آن را خالصانه و صادقانه از خداوند بخواهید که جداً پاسخ آن مثبت خواهد بود. دیگر چه می‌خواهید، مگر خوشبختی بالاتر از این وجود دارد که نعمت سلامتی را دارید و کمک، یار صمیمی و باوفا که شما را بیشتر از جانش دوست دارد. فقط باید شکرگزار باشید و به پاس نعمت‌های خداوند صدقه دهید. انتظار هنوز برای شما مفهومی بزرگ دارد.

متولدین اسفند

در این هفته واقعاً باید مواظب خریدی که می‌خواهید بکنید باشید، چون اگر محاسبه شده نباشد برایتان مشکل‌ساز خواهد شد و به شما توصیه می‌شود که نظم بیشتری داشته باشید و به کارها ترتیب خاصی بدهید که به موقع انجام گیرند و باعث ناراحتی شما نشوند. در ضمن نباید اجازه دهید که با یک حرکت منفی احساسات شما تحریک شود و یا رفتاری انجام دهید که انرژی مثبت شما را کم کند. به شما توصیه می‌شود که همیشه و همیشه منطق را جایگزین احساس خود نمایید. در این صورت راحت‌تر به زندگی ادامه خواهید داد.

نجابت ذاتمبارک است ● حضرت امیر(ع)

سیدحسین زمانی
۱۲ ساله از مارلیک

سیده
معصومه
زمانی
۶ ساله
از مارلیک

فریده قویدل ۷ ساله از تهران

رضا منافزاده ۱۱ ساله

سمن ثابت‌پور ۵ ساله از تهران

سرور احمدیان و
وحیدریان از سرنی

نقاشی‌های شما

مجید احمدی
۱۱ ساله از میناب

محمدعلی
میرکی
۸ ساله
از چراغ‌آباد

حسن احمدی
۱۱ ساله
از گهرک

محمود دینارbر ۴/۵ ساله از گهرک

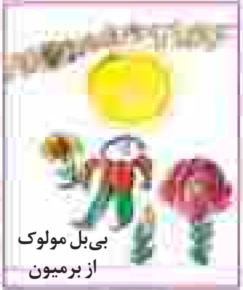
بی‌بل مولوک
از برمیون

عباس
چمل پوک
جعفری
۶/۵ ساله
از سرنی

عباس پوک‌جعفری

حمید و علی زارعی
۱۲ و ۹ ساله از ماکنگان

عبدالجلیل احمدی سرنی اصل
۱۳ ساله از سرنی

پریسا صادقی
۹ ساله از قلعه‌گنج

فاطمه علیزاده منوجانی
از ماکنگان

فرهاد هادی‌نیا
۱۴ ساله از جفین

میترا زکالوند ۴/۵ ساله از تهران

مطهره محمدی ۶ ساله از مازندران

رهام منافزاده ۵ ساله

سجاد عابدین‌پور ۸ ساله از تهران

عاطفه عقبایی
۵ ساله از تهران

علیرضا صلاح‌کار ۶ ساله از رشت

فرناز صلاح‌کار
۹ ساله از رشت

محمدگل حیدرنژاد

افشین عمرانی ۱۳ ساله از کهنوج

محمد امین ۹ ساله از گهرک

مرضیه زارعی ۵/۵ ساله از ماکنگان

راضیه زارعی ۸ ساله از ماکنگان

صاعده احمدی سرنی اصل ۷ ساله

عبدالحمید احمدی اصل
۱۲ ساله از سرنی

گران‌ناز علیزاده ۱۲ ساله منوجان

هادی حیدرنژاد محمد گل
۸/۵ ساله از چیل‌آباد

محمد
ترمشنگ
زارعی
۱۱ ساله
از ماکنگان

آیلین بهداد ۵ ساله از لاهیجان

مایع ضد عفونی کننده
کنز
حاوی ماده DCMX
Kanz
Liquid Antiseptic & Disinfectant
جدید !
NEW!
Kanz
Liquid
ANTISEPTIC . DISINFECTANT
کنز
محلول ضد عفونی کننده
باهمکاری
کمپانی
Nardel
انگلستان
اولین محلول حاوی DCMX در ایران

برای میکروب زدایی سرویس های بهداشتی ، اماکن ، البسه و ...

پیش گیری از بیماری های میکروبی ارزانتر از درمان است.

فروش در کلیه داروخانه ها ، فروشگاه های بهداشتی و سوپرمارکتها

ازسراسرایران نماینده فعال پذیرفته می شود. تلفن مرکزپخش : ۲ ـ ۸۲۷۸۷۲۱

بهترین‌ها را به خانه ببرید.

با خرید
ماشین لباسشویی و یخچال

یک دستگاه اتو
هدیه دریافت کنید.

فقط برای مدل های زیر
NA-W5000X, NA-W6000X,
NAW7000X, NA-W8000X,
NA-F5001T & NA-F6001S

یک دستگاه چراغ اضطراری
هدیه دریافت کنید.

فقط برای مدل های زیر
NR-B262, NR-B332,
NR-B452M, NR-B542M,
NR-B642M & NR-B702M

National

* تا پایان اسفندماه ۱۳۸۲ در نمایندگی‌های فروش پاناسونیک